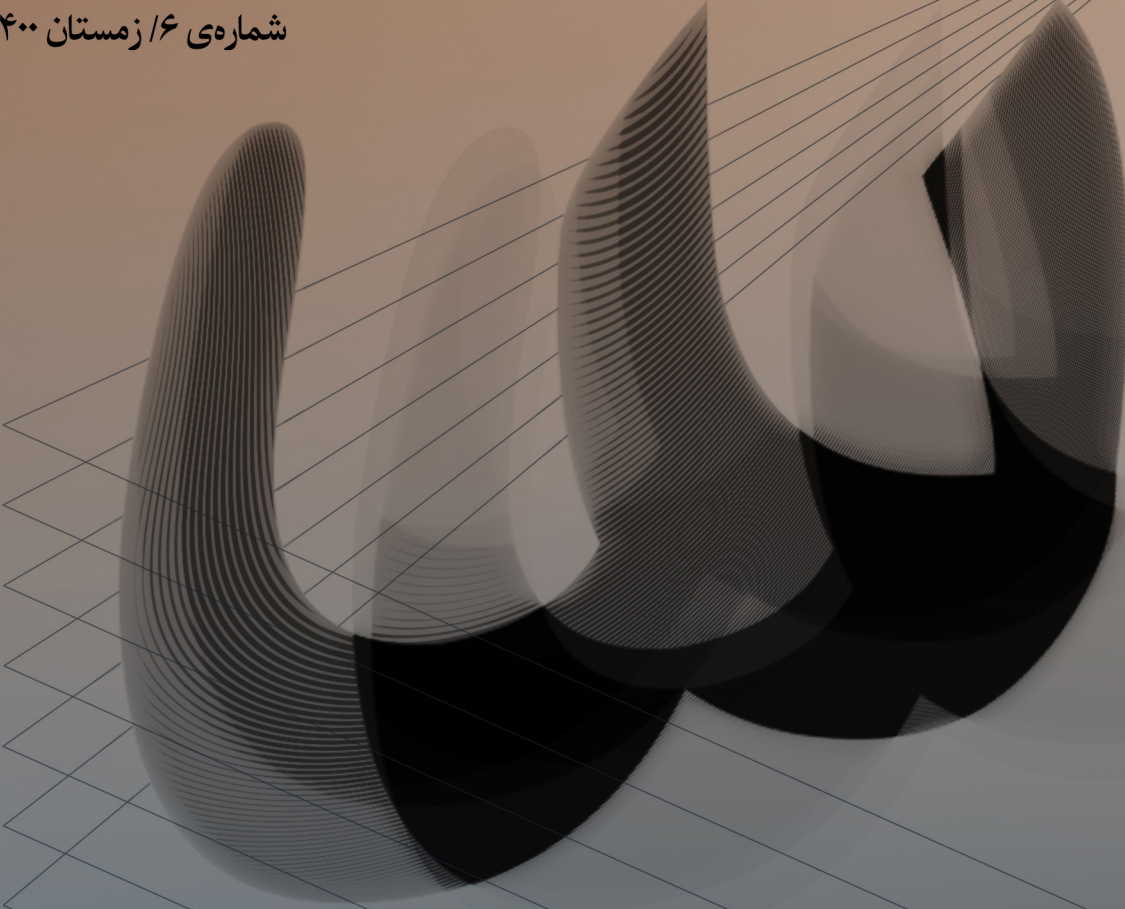


مثنویات حمه

تشدید // گاهنامه‌ی ادبیات / شعر / داستان / ترانه

شماره‌ی ۶ / زمستان ۱۴۰۰

گروه‌های ادبیات مستقل ایران



/Special - issue - on - translation/
- Sonderheft - Übersetzung/
/Spesialutgave om - oversettelse -
/Çeviri - özel - sayı/
/Hejmara - taybetî - ya - wergêrê/
- Specialnummer om översättning/
/Tərcümənin - xüsusi - buraxılışı -
/Numéro - spécial - de - traduction/
- Numéro - especial de traducción -

س ویژه‌نامه‌ی ترجمه

گاه‌نامه‌ی ادبیات / شعر / داستان / ترانه

شماره‌ی ۶ / زمستان ۱۴۰۰

Email: postmodern4444@gmail.com

Instagram: [@postmodern.magazine](https://www.instagram.com/postmodern.magazine)



سردبیر: فاطمه اختصاری

مشاور هنری: سید مهدی موسوی

هیئت تحریریه: عاطفه اسدی، سارا شاملو

مژگان حاجی‌زادگان، اعظم اسعدی

طراح گرافیک: محمدحسن فروزان‌فر

Chief Editor: Fatemeh Ekhtesari

Art Advisor: Seyyed Mehdi Mousavi

Editorial Group: Atefeh Asadi, Sara Shamloo

Mozhgan Hajizadegan, Azam Asaadi

Graphic Designer: Mohammad Hassan Forouzanfar

س / This Issue On Translation

Literary Magazine / Poetry / Story / Lyrics

No 6 / Spring 2022

سخن سپیر

تشدید را چگونه بخوانیم / فاطمہ اختصاری

گفتگو

نوری الجراح / علیرضا بہنام

سعید میرہادی / محمود حسینی زاد

فریدا کالو / رامین ناصر نصیر

فرناندو پسوآ / حسین منصور

چارلی کافمن / محبوبہ عموشاہی

خورخہ ماریو بارگاس یوسا / محبوبہ عموشاہی

شعر قرآنہ

خوان رامون خیمہ نزا / احمد پوری

امیر اور / رزا جمالی

اودیلہ کینل / علی عبداللہی

جان فریمن / شیما کلباسی

ملیسا استودارد / شیما کلباسی

آنتونی رابرتز / شیما کلباسی

السیو زانللی / شیما کلباسی

نزار قبانی / اصغر علی کرمی

کارلوس دروموند د آندراده / ملیحہ بہارلو

ویسواوا شیمبورسکا / ملیحہ بہارلو

ژان کوکتو / بنفشہ فریس آبادی

الیزابت بیٹاپ / گلارہ جمشیدی

سیلویا پلات / گلارہ جمشیدی

یوہ فریش / رامین ناصر نصیر

دسی دہ ریو ماسیاس سیلبا / رامین ناصر نصیر

میگل آنخل فلورس / رامین ناصر نصیر

فرانسیسکو ارناندث / رامین ناصر نصیر

کارین بویہ / آرش احترامی

رامیز روشن / محمدرضا امیری

ماریتا مگلاس / پریسا عباسی

مالک البطلی / مجید صالحی

کارل ادوارد سیگن / سینا بہمنش

مایا آنجلو / زہرا کاظم پور

یوہانہ فرونت نیگرن / فاطمہ اختصاری و محمد ایزدی

ویلیام بلیک / شقایق فتاحی

چارلز اولسون / آینا زرگزادہ

دنیس لورتوف / نگین صابری

ویسواوا شیمبورسکا / رضا عظیمی و الہہ عبادی

ریچارد سیکن / مہرداد شہابی

امیلی دیکنسون / عرفانہ شمسی

اورہان ولی / منصور عیار

آنا اخماتووا / روشنگ آرامش

نوزات چلیک / محمدرضا عبادی صوفلو

شیرکو بیکہس / محمدرضا عبادی صوفلو

ولادیمیر مایاکوفسکی / محمدرضا عبادی صوفلو

سایمون آرمیتیج / محسن کاظمی طامہ

ہانس آرپ / فرشاد صحرائی

باب دیلن / فرشاد صحرائی

کریدنس کلیرواٹر ریوایول / فرشاد صحرائی

دیوید لارنس / امیرسالار صحراو

کریم / امیرسالار صحراو

آفسپرینگ / امیرسالار صحراو

بلک سبت / امیرسالار صحراو

سزن آکسو / صنم نافع

لانا دل ری / فرانک اسدی

کری لیوگرن / کامیار خرم

راجر واترز / کامیار خرم

گری مور / پدیده نیشابوری

ہستہ ملیشنہ ۱۰۲

ژرژ باتای / حسین نوش آذر

کن لیو / فردین توسلیان

دانیل خارمس / حسین فلاح

کورت ونہ گات / حسین فلاح

چارلز یو / عاطفہ اسدی

جونو دیاز / آرش عزیزی

آدام لوین / شبنم کاظمی

انتظار حسین / سمیرا گیلانی

بانانا یوشیموتو / سہیل صلح جو

توف / حمیدہ علی زادہ

کیٹ شوپن / روشنگ آرامش

جیمز جویس / میترا فلاح لیاولی

کیم پررا / شہرزاد حمزہ

سخن‌نویس

How to Read This Issue Fatemeh Ekhtesari

تشدید را چگونه بخوانیم!
فاطمه اختصاری

سؤالی که همیشه از خودم می‌پرسم این است که آیا ادبیات و اختصاصاً شعر، ترجمه‌پذیر است؟ من شخصاً به‌عنوان یک شاعر، بارها تن به ترجمه‌ی آثارم داده‌ام. البته وقتی شعرهایم به زبان‌های سوئدی، چکی، اسپانیولی، آلمانی و عبری ترجمه شده بودند، به‌علت عدم تسلطم به این زبان‌ها، هیچ درکی از نتیجه‌ی کار نداشتم. تنها با نقدها و بازخوردهای مخاطبانم روبه‌رو بودم که آن‌ها هم نمی‌توانستند تصویر دقیقی از آنچه را که در ترجمه اتفاق افتاده بود، به من منتقل کنند. در ترجمه‌ی اشعارم به زبان‌های انگلیسی و نروژی، اوضاع تا حدودی متفاوت بود، اما به جرأت می‌توانم بگویم یک نویسنده و شاعر هرگز نمی‌تواند کنترل صددرصدی بر روند ترجمه‌ی آثارش داشته باشد. به‌هیچ‌وجه معنا، زیبایی و تکنیک‌های به‌کاررفته در شعر اصلی، به‌صورت کامل به زبان دوم منتقل نمی‌شوند. برای تن دادن به ترجمه، باید سطح توقعتان را بسیار پایین بیاورید. بگذارید یک تجربه را با شما درمیان بگذارم.

در یکی از مجموعه‌هایم، شعری با محوریت ملاقات یک زن (راوی) و یک پرنده دارم که حاصل این ارتباط در انتهای شعر، این‌گونه تصویر می‌شود: «یک تخم گرم، زیر پتو دارم». مترجم برای ترجمه‌ی این مصرع به زبان نروژی، کلمه‌ی «تخم» را به‌معنی تخم گیاه یا هسته‌ی میوه ترجمه کرده بود. مخاطب غیرفارسی‌زبان هم شعر را می‌خواند و به‌نظرش بعضی قسمت‌های شعر عجیب بود، اما نه غیرممکن (زیرا در شعر هر چیزی ممکن است!). حتی بسیاری از آن‌ها شعر را دوست داشتند، بدون آنکه از تغییری که در ترجمه اتفاق افتاده بود، باخبر باشند. این‌ها را گفتم تا به این سؤال اساسی برسم که آیا شعری که در نتیجه‌ی ترجمه تولید می‌شود به همان اندازه‌ی شعر اصلی مخاطب را راضی می‌کند؟ یک مثال متفاوت می‌زنم. ترجمه‌ی انگلیسی قسمتی از یک شعر مولانا را می‌خواندم و هرچه سعی می‌کردم با جستجوی کلمات کلیدی، شعر اصلی را پیدا کنم، نمی‌توانستم. بعد از جستجوی فراوان، شعر مولانا را پیدا کردم. شعر فارسی را که خواندم، آن‌قدرها هم به دلم نچسبید. مترجم، معنای فلسفی شعر مولانا را در چند سطر با زیباترین و خلاصه‌ترین کلمات ممکن، دوباره‌نویسی کرده بود. با اینکه خواندن شعر اصلی با وزن و قافیه، آهنگین‌تر و گوش‌نوازتر بود، اما من ترجمه‌ی انگلیسی آن شعر را بیشتر دوست داشتم. پس حتماً می‌شود ترجمه‌ای از یک اثر ادبی ارائه کرد که حتی از اثر اصلی نیز دلچسب‌تر باشد. همیشه می‌توان به آثار ترجمه‌شده نقدهایی وارد کرد، اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توان اهمیت ترجمه را در ادبیات نادیده گرفت. هیچ فردی در جهان نیست که بتواند به‌همه‌ی زبان‌های زنده‌ی دنیا صحبت کند. یک اثر ادبی، پیچیدگی‌هایی دارد که باعث افتراق آن از مکالمات روزمره و متن روزنامه‌ها می‌شود. ممکن است شما به زبانی دیگر صحبت کنید و بنویسید، اما توانایی ترجمه‌ی یک اثر ادبی به آن زبان را نداشته باشید. اینجاست که نقش و جایگاه مترجم در ادبیات نمایان می‌شود. ما برای شکل‌گیری این شماره از گاه‌نامه‌ی ادبیات مستقل ایران، از تمام مترجمان حرفه‌ای و تازه‌کار دعوت کردیم تا آثارشان را برای ما بفرستند و نتیجه‌ی لطف بی‌کران این دوستان به نشریه، این ویژه‌نامه به نام «تشدید» است. چرا عنوان «تشدید» را برای این شماره انتخاب کرده‌ایم؟ زیرا تشدید یکی از عجیب‌ترین علامت‌های نگارش فارسی (و در اصل عربی) است. علامتی که بدون حضور حروف دیگر الفبا، خوانده نمی‌شود. حتی اگر آن را بالای یک حرف الفبا بگذارید، باز هم نمی‌توانید صدایش را بشنوید، مثلاً «ب». در شرایط خیلی خاصی باید قرار بگیرد تا صدایش شنیده شود؛ صدایی که تکرار حروف دیگر است. به حروف دیگر الفبا قدرت می‌بخشد، اگرچه خودش هیچ نیست. خوشحالیم که تعداد آثار رسیده، مثل همیشه بالا بود و ناراحتیم که قادر

به انتشار همه‌ی آثار نیستیم. در این شماره، علاوه‌بر آثاری که مترجمان حرفه‌ای برایمان فرستاده بودند، آثاری از دوستان مترجم بسیار جوان نیز به دست ما رسیده بود که به‌عنوان قدم‌های آغازین در ترجمه‌ی آثار ادبی، ارزشمند و امیدوارکننده بودند، اما باتوجه‌به سطح کیفی آثار منتشرشده، تصمیم بر آن شد که از این شماره کنار گذاشته شوند. امیدواریم این مترجمان جوان، ناامید نشده و همچنان بر حضور در عرصه‌ی ادبیات پافشاری کنند. همچنین آثاری به ایمیل گاه‌نامه رسیده بود که ترجمه‌ی اشعار فارسی به سایر زبان‌ها (بیشتر انگلیسی) بودند. همان‌طور که در فراخوان ارسال آثار ذکر شده است، ما از انتشار این ترجمه‌ها معذوریم، زیرا این شماره‌ی گاه‌نامه را اختصاص داده‌ایم به ترجمه‌ی آثاری از سایر زبان‌ها به فارسی.

مخاطب این شماره، با مطالعه‌ی شعر و داستان‌ها، علاوه‌بر اینکه از خواندن آثار ادبی لذت خواهد برد، می‌تواند با نویسندگان/ مترجمان موردعلاقه‌اش نیز آشنا شده و در بازار کتاب و نشریات، به‌دنبال خواندن سایر آثار آن‌ها باشد.

بسیار دوست داشتیم که نسخه‌ی زبان اصلی آثار را نیز منتشر کنیم، تا هم سایر مترجمان بتوانند کیفیت کار یکدیگر را بسنجند و هم فضایی آموزشی برای مترجمان جوان فراهم شود، اما به‌علت الزام به رعایت حق تکثیر (کپی‌رایت) برای انتشار اصل آثار، این گاه‌نامه باید رضایت‌نامه‌ی کتبی تمام ناشرانی که متن اصلی را منتشر کرده‌بودند، دریافت می‌کرد که باتوجه‌به عدم رعایت کپی‌رایت در انتشار آثار ترجمه‌شده در ایران، این مسئله مقدور نبود.

و اما شماره‌ی بعدی گاه‌نامه: شماره‌ی بعدی اختصاص دارد به آثار «طنز» و با نام «خخخ» ارائه خواهد شد. از همه‌ی دوستان ادیب و

طنزنویس درخواست می‌شود، آثار خود را مثل همیشه به‌صورت فایل word به ایمیل postmodern4444@gmail.com ارسال کنند. همان‌طور که در فعالیت چندساله‌ی ما در این گاه‌نامه دیده‌اید، چیزی به نام سانسور اخلاقی در این نشریه وجود ندارد و تنها دلیلی که می‌تواند باعث عدم انتشار یک اثر شود، پایین بودن کیفیت ادبی آن است؛ هرچند گاهی آثاری نیز به دلایل فنی (مانند نواقصی در ارسال آثار) از حضور در نشریه بازمی‌مانند. گروه ادبیات مستقل ایران، خود را متعهد می‌داند که تمام آثار رسیده (شعر، داستان، ترانه و انواع دیگر ادبی) را مطالعه کرده و بازتاب‌دهنده‌ی همه‌ی آثاری باشد که حد‌آقلی از کیفیت را دارا باشند. صمیمانه منتظر آثار شما برای شماره‌ی بعدی هستیم!

۳

گفتگو

2/4

Conversation

Conversation with Nūri Jarrah Aireza Behnam

زبان، خانه‌ی شاعران است
گفتگو با «نوری الجراح»: شاعر معاصر عرب
مترجم و گفتگوگر: علیرضا بهنام

«نوری الجراح» متولد ۱۹۵۶ در کشور سوریه، از جمله شاعران مهم و تأثیرگذار است که امروزه به زبان عربی شعر می‌نویسند. او اگرچه هم‌اکنون در لندن زندگی می‌کند، اما خود را همواره متعلق به جهانی می‌داند که «وطن عربی» می‌نامدش. او در واقع زبان عربی را به‌عنوان سکونتگاهی دائمی برای خود برگزیده است؛ هر چند حکومت‌های عرب، دل‌خوشی از او ندارند و به همین دلیل است که ربع قرن اخیر را به‌جبار در تبعید سپری کرده است. دیدار ما در حاشیه‌ی مراسم رونمایی کتاب نوری الجراح در کتافروش‌خانه‌ی «نشر افراز» شکل گرفت و گفتگویی که در ادامه می‌خوانید، در چندین جلسه دیدار به زبان‌های عربی و انگلیسی انجام شد. این گفتگو می‌توانست طولانی‌تر و پربارتر از این باشد، اما برنامه‌ی فشرده‌ی الجراح و همکاری اندک مترجم عربی او، این فرصت را به نگارنده نداد.

«اجازه بدهید از شعر خودتان آغاز کنم. دانسته‌های من، نشان می‌دهد که از زمان رنسانس شعر عرب در دهه‌ی ۶۰، شاهد دو گرایش عمده‌ی شعری در میان شاعران عرب بوده‌ایم که هم‌پای هم پیش می‌روند. یکی گرایش منسوب به مجله‌ی شعر در بیروت، که به فرم شعر اهمیت بیشتری می‌دهد و نماینده‌ی اصلی آن آدونیس است؛ و دیگری شعر مردم‌پسند عرب که شاعرانی چون نزار قبانی و معین بسیسو آن را نمایندگی می‌کنند. شما خود را به کدام‌یک از این دو جریان نزدیک‌تر احساس می‌کنید؟»

«نمی‌توانم بگویم آدونیس تنها به فرم گرایش دارد و نزار قبانی به محتوا، این سخن را اگر به‌طور مطلق گفته شود قبول ندارم، اما اگر نسبی به قضیه نگاه کنیم، حرف شما درست است. در واقع مرحله‌ای از دوران شاعری این دو شاعر را می‌توان این‌طور دسته‌بندی کرد؛ اما اگر خواسته باشیم شعر معاصر عرب را توصیف و مراحل تکامل آن را بررسی کنیم، باید مسئله‌ی دیگری را نیز در نظر بگیریم. شاید نظر من چندان دقیق نباشد، چون این نظر بر شیوه‌ی شخصی من انطباق دارد، اما اگر خواسته باشیم از شعر امروز عرب تصویری به‌دست دهیم که به حقیقت نزدیک‌تر باشد، می‌توانیم آن را به لحاظ موضوعی بررسی کنیم. من شعر امروز عرب را از نظر نوع روایت، به سه دسته تقسیم می‌کنم: مرحله‌ی اول در این تقسیم‌بندی کلی، شامل بدرالشاگر سیار، نازک الملائکه، بلند الحیدری و البیاتی می‌شود که همه‌ی آن‌ها عراقی هستند. بعد از یکی دو سال، به این عده شاعرانی چون آدونیس، نزار قبانی -در واقع ابتدا نزار قبانی و بعد آدونیس-، صلاح الصبور و حتی معین بسیسو ملحق می‌شوند.»

«این جمع در بیروت شکل گرفت؛ مگر نه؟»

«این‌ها به کشورهای مختلفی تعلق داشتند، اما در اینجا قصد من این نیست که تقسیم‌بندی جغرافیایی کنم؛ در واقع بیشتر جغرافیای شعری مدنظر من است. مرزهای جغرافیایی و شهر بیروت اهمیت دارند، اما جغرافیای شعری مهم‌تر است. مهم‌ترین چیز، زبان است که می‌توانیم آن را خانه‌ی شاعران بنامیم؛ چون شاعران عرب مانند شاعران ایرانی نیستند. ایرانی‌ها به‌لحاظ جغرافیایی و زبانی، به ایران محدود می‌شوند؛ اگرچه اقوام گوناگونی مانند ترک، عرب و کرد در ایران وجود دارند که در جغرافیای مشترکی زندگی می‌کنند و باب مراوده میان آن‌ها باز است. این در حالی است که شاعران عرب به‌لحاظ جغرافیایی، در مکان‌های مختلفی زندگی می‌کنند، اما جغرافیای واحدی را در زبان برای خود آفریده‌اند. اگرچه هنوز جغرافیا ارزش خود را حفظ کرده است؛ منظورم جغرافیای کشورهای عربی و در این مورد، شهر بیروت است. مکتب شعری بیروت وجود دارد، در واقع بیروت شهری است که به‌عنوان مکانی برای انتشار و نقد آثار شاعران

می‌شناسد و به آن اصالت می‌دهد و قائل به دنیای ژرف درون نیست؛ و یکی نگرش شرقی که همین نگرش صوفیانه است که شما به آن اشاره می‌کنید. فرم شعر نو، از غرب آمده است و محتوایی که شما به آن اشاره می‌کنید، ریشه در شرق دارد. آشتی فرم غربی با محتوای شرقی در شعر شما چگونه اتفاق می‌افتد؟»

«اینجا برای آنکه بتوانم بادقت به سؤال شما پاسخ بدهم، ناگزیرم از پرسش خودتان استفاده کنم. به باور من، این درست است که فرم شعر امروز عرب مانند شعر نیما یوشیج برگرفته از شعر آزاد غربی است؛ اما در شعر عرب خیلی پیش‌تر از آن، نوعی از شعر آزاد وجود داشته است که به آن نثر شاعرانه می‌گویند.»

«بله؛ در واقع نثر صوفیانه که در ادبیات فارسی هم وجود دارد.»
«و متن دیگری هم داریم که زمان زیادی است سخن گفتن از آن را فراموش کرده‌ایم؛ منظوم قرآن است. متنی که امکانات موسیقایی بسیاری را به نثر اضافه می‌کند. به اعتقاد من، این متن هنگام بحث از شعر نو و به‌خصوص شعر منثور، بسیار اهمیت پیدا می‌کند. این متن را می‌توان نمونه‌ی خوبی دانست برای فهم اینکه شعر نو چگونه ساخته می‌شود. بعضی از نویسندگان و شاعران دیگر، بر این باورند که این متن نوعی شعر منثور است. می‌بینید که قضیه قدری پیچیده می‌شود؛ مخصوصاً وقتی در نظر بگیریم که در اینجا شعر و نثر با هم مخلوط شده‌اند. چه‌طور چنین اتفاقی می‌افتد؟ این پرسش اساسی، پرسش محوری شعر امروز عرب نیز هست. بنابراین، فرهنگی که چنان متنی را در اختیار دارد، نمی‌تواند از تحول به سمت این گونه‌ی جدید سرایش عاجز باشد.»

«درست مثل فرهنگ غربی که از راهی دیگر به همین سمت رفته است.»

«بله؛ درست به همان شکل. بسیار خب، حتی شاعران عرب در دوره‌ی عباسی بااستناد به این فرم، اعتقاد داشتند که شعر چیزی جز خیال نیست.»

«بله درست است؛ هم‌زمان با آن‌ها یا کمی بعد در دوران مغول، یک متفکر ایرانی به نام خواجه نصیرالدین طوسی نیز چنین اظهارنظری کرده است. او می‌گوید «شعر به نزدیک اهل خرد، کلام مخیل است و نزد جمهور، کلام موزون مقفی.»

«بله درست است؛ این اعتقاد را شاعران عرب هم مدتی پیش از آن داشته‌اند. این موضوع تنها در شعر عرب وجود ندارد، در مثنوی معنوی نیز ما با شعر منثور مواجه هستیم. در واقع، سنت مخلوط شدن شعر با

عرب عمل می‌کند؛ شاعرانی که در کشورهای خودشان شکل گرفته‌اند و بعد به دلیل فشارهای سیاسی و ادبی، به بیروت مهاجرت کرده‌اند تا آزادی عمل داشته باشند. آن‌ها از آنجا که تنها یک گونه شعر رسمی وجود داشت، به بیروت مهاجرت می‌کردند تا بتوانند به گونه‌های جدید، شعر بگویند؛ و بیست و شش سال است که بیروت پذیرای این جمع شاعران است.»

«به‌هر حال شیوه‌ی شما در شعر نشان می‌دهد که به دسته‌ی شاعران فرم‌گرا گرایش دارید. نظر خودتان جز این است؟»

«به نظر من شعر از درد زاییده می‌شود. من در یکی از مقالاتم نوشته‌ام که مخاطب از زیبایی‌های شعر لذت می‌برد، اما شاعر با نوشتن شعر خالی می‌شود. البته این خالی شدن به معنای ارضا شدن نیست، بلکه به لحاظ فکری و درونی، احساس خالی شدن به شاعر دست می‌دهد. این حالت ادامه دارد تا او احساس خطر می‌کند و به دلیل این احساس، به نوشتن شعر بعدی پناه می‌برد. شاعر با هر شعری که می‌نویسد، در واقع هراس خود از این تهی شدن را در شعر خویش پنهان می‌کند. البته منظوم از شاعر در اینجا هر شاعری نیست، بلکه شاعرانی را در نظر دارم که می‌توان آن‌ها را به غواصانی تشبیه کرد که به صید مروارید می‌روند. به اعتقاد من، شعر مانند یک مروارید ازلی است که شاعر مانند غواصی، بارها برای یافتن آن با تلاش بسیار باید در آب جستجو کند، و اینجاست که همواره خطر شاعر را تهدید می‌کند. در این مورد، شاعر معاصر هیچ فرقی با شاعران گذشته ندارد، چراکه گوهر شعر یکی است و رسیدن به شعر، مسئله‌ی اصلی است.»

«مسئله‌ای که در اینجا وجود دارد این است که ما در شعر دو نگرش داریم. یکی نگرش مدرن، که انسان را به‌عنوان جزئی از جهان عینی به رسمیت

نثر را آنجا نیز می‌توانیم ببینیم. به‌هرحال، به اعتقاد من فرهنگ عرب از پیش این آمادگی را داشته است که شعر بودن این آثار را بپذیرد؛ به همین دلیل انقلاب شعر عربی در این جوامع آسان اتفاق افتاده است. البته، بدیهی است که اشخاص بسیاری در دفاع از فرم‌های قدیمی شعر جنگیده‌اند، اما هم‌زمان جبران خلیل جبران در اوایل قرن بیستم، نثرهای شاعرانه‌ای می‌نوشت و همه او را به‌عنوان یک نویسنده و شاعر قبول داشتند. به‌هرحال، نوزایی شعر عرب کمی پیش‌تر از نوزایی شعر فارسی اتفاق افتاده است.»

«نه؛ تقریباً هم‌زمان بوده. بلند الحیدری معاصر نیماست.»

«بله خب؛ هم‌زمان بوده در دهه‌های سی و چهل. این زمان بسیار مناسب بوده، چون قشر روشنفکر هم در میان اعراب و هم در میان ایرانیان، شروع کردند به مدرنیزه کردن زندگی. حتی نوزایی موسیقی هم در منطقه، از همان زمان آغاز شد. روشنفکران در این زمان با نمونه‌های غربی زندگی آشنا شدند و مسئله‌ی اصلی آن‌ها به این شکل تغییر پیدا کرد که چگونه می‌توانند شیوه‌ی زندگی مردم شرقی خود را در حالتی تغییر دهند که هم‌زمان کشورهای قدرتمند از خارج از منطقه شروع کرده‌اند به اشغال کشورهايشان. این پرسشی اساسی است که من هم در شعر به دنبال پاسخی برای آن می‌گردم.»

«و سخن آخر؟»

«آرزو دارم که ترجمه شعرهای من حداقل به دست شاعران برسد. چون این را می‌دانم که هم شعر من و هم شعر دیگر شاعران اصلی عرب به لحاظ زبان، روایت و تخیل، در زمره‌ی اشعار دشوار قرار می‌گیرد.»

A Photo from Adolescence

Saeed Mirhadi

Mahmoud Hosseinzad

عکسی از دوران نوجوانی
سعید میرهادی | مترجم: محمود حسینی‌زاد

«سعید میرهادی» که اسم SAID را برای کارهای شاعری و نویسندگی‌اش انتخاب کرده بود، خرداد ۱۳۲۶ در تهران به دنیا آمد. ۱۳۴۴ برای تحصیل به آلمان رفت و تا زمان فوت، فقط یک بار در همان چند ماه اول بعد از انقلاب و به مدت سه‌چهار هفته به ایران برگشت. پنجاه و چند سال دور از ایران بود و تمام عمرش دلتنگ نویسنده‌گی را با شعر شروع کرد و بعد داستان نوشت و مقاله و خاطره و داستان کودکان و نمایشنامه‌ی رادیویی. به آلمانی می‌نوشت. عشق و تبعید و غربت و دلتنگی، موضوع همه‌ی شعرها و داستان‌هایش بود. مقاله‌هایش عمدتاً سیاسی بودند. جوایز متعددی هم گرفت؛ از مدال گوته تا مدال خدمت و سایر جوایز ادبی. عضو انجمن قلم آلمان و سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ معاون رئیس این انجمن و از ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ رئیس انجمن بود. اردیبهشت ۱۴۰۰ در شهر مونیخ از دنیا رفت. می‌شناسمش و می‌دانم در همان حاله‌ی فم غربتی که زندگی کرده بود، مرد.

در سال ۱۹۹۶، شاعر ویتنامی، «نوئن چی تی یین» را برای شرکت در گردهمایی سالیانه‌ی انجمن قلم به هایدلبرگ دعوت کردم. نوئن چی تی یین، به دنیا آمده در ۲۷ فوریه ۱۹۳۹ در هانوی، در بیست و یک سالگی سه شعر در مجله‌ی جوانان کمونیست منتشر می‌کند و زندگی پرفرازونشیبش شروع می‌شود. بازداشت می‌شود و سرجمع ۲۷ سال را در زندان‌ها و اردوگاه‌های مختلف ویتنام سپری می‌کند. ۱۹۷۸ به‌صورت مشروط آزاد می‌شود. در ماه ژوئن ۱۹۷۹، به‌زحمت خود را به سفارت بریتانیا می‌رساند و مجموعه‌ای از شعرهایش را به یکی از دیپلمات‌ها می‌دهد؛ با این درخواست که شعرها در دنیای آزاد منتشر شوند. البته که بعد از این اقدام، بلافاصله بازداشت و دوباره روانه‌ی زندان می‌شود. تازه در ۲۹ اکتبر ۱۹۹۱ است که بالأخره آزادش می‌کنند، اما دو سال تحت بازداشت خانگی قرار می‌گیرد. در اول نوامبر ۱۹۹۵ و بعد از گرفتن اجازه‌ی خروج، به ایالات‌متحده‌ی امریکا می‌رود. اولین مجموعه‌شعرهایش به چند زبان منتشر می‌شود.

«شعرهایم نه غزلند و نه تغزل،
آوائی شاید،
نه،
نال‌اند و بغض زندگی،
قزقز در سلول‌ها، در دل تاریکی محض،
خس خس دو ریه‌ی فرسوده،
آوای ریزش غباری که روی رؤیاهایمان می‌پاشیم،
خس خس بیل‌هایی که یادها را زیرورو می‌کنند،
تلق تلق دردناک دندان‌هایی که از سرما به‌هم می‌خورند،
ونگ‌ونگ پیچ‌وتاب نومیدی معده‌ی خالی،
تپ‌تپ تنهای قلبی وامانده،
فریاد بی‌بنیه‌ی هزاران بار درهم‌شکستن.
هیچ‌کدام نه غزلند و نه تغزل،
آواهائی هستند از وجودی در بن‌بست.»

۱۹۷۰

نوئن با مترجمش می‌آید و گفتگویمان به انگلیسی است؛ بابت دعوت و ویزا تشکر می‌کند. گذرنامه‌ی موقت پناهندگی دارد و برای همه‌ی کشورها ویزالازم.

می‌پرسد که برای سخنرانیش چقدر وقت دارد.

دلم می‌خواهد جواب بدهم: «بیست و هفت سال!»

اما می‌گویم: «این چه حرفیه! هر چقدر دلتون می‌خواد.»

- «نه! می‌دونم که در این جور کنگره‌ها کمبود وقت هست.»

من از محدود کردن زمان سخنرانی خودداری می‌کنم. بالأخره او با مترجمش مشورت می‌کند.

: «من چهار دقیقه وقت می‌خوام. موافقین؟»
بعد خواهش می‌کند که چند دقیقه‌ای تنها باشد، و می‌رود روی تراس.

پشت شیشه‌ی پنجره، مردی تکیده را می‌بینم که انگار به صورتش ماسک زده، زیر سرپناه تراس ایستاده، سیگار می‌کشد و به باران نگاه می‌کند.

نوئن برمی‌گردد به اتاق، نکته‌های مهم سخنرانی‌اش را به من می‌گوید و باز می‌پرسد که آیا موافقم یا نه.

: «نوئن چی تی یین! شما هرچی دلتون بخواد، می‌تونین بگین.»

بعد از سخنرانی، روزنامه‌نگارها با مصاحبه‌هایشان می‌آیند. قبل از شروع مصاحبه‌ها، از نوئن قول می‌گیرم که شام را با هم بخوریم.

: «با غذای هندی می‌ونه‌تون چه‌طوره؟»

پلو با جوجه سفارش می‌دهد و گوشت نه‌چندان زیاد را دقیق به دو تکه می‌کند، ولی فقط یک تکه را می‌خورد. غذا که تمام می‌شود و وقتی داریم قهوه می‌نوشیم، تازه سر صحبتش باز می‌شود.

: «انگلیسی رو توی زندان یاد گرفتم، بدون کتاب، فقط با بقیه‌ی زندانی‌ها. خیلی وقت داشتم.»

از دوران زندانش خیلی کم حرف می‌زند.

من هم سوآلی نمی‌کنم، اما سوآلی هست که نمی‌توانم نکنم.

: «توی این مدت شعرهاتون رو کجا می‌نوشتین؟»

حدس می‌زنم نه قلم داشتین و نه کاغذ.»

- «توی خاطر منگه‌شون می‌داشتم»، و بعد از مکثی «همین هم من رو زنده نگه داشت»، بهم نگاه می‌کند؛ بدون کمترین حرکتی.

: «شعرهام نجاتم دادن؛ وگرنه دیوونه شده بودم.»

تعریف می‌کند که دو سال تمام در انفرادی بوده و هر شب بازجوییش می‌کردند. باید هر سوآل را با بله یا خیر جواب می‌داده؛ صاحبان قدرت رنگ دیگری نمی‌شناسند.

درباره‌ی همدست‌هایش هم از او سوآل می‌کردند؟
درباره‌ی شعرهایش؟

شکنجه‌گرها از شعرها خبر داشتند؟

جرأت ندارم این سوآل‌ها را از او بکنم. به جایش او از من سوآل می‌کند.
: «بچه دارین؟»

- «نه» و می‌گویم با چهل و نه سال سن برای بچه‌دار شدن پیروم.

: «اشتباه می‌کنین! بچه‌ها به پدر مادر مسن‌تر نیاز دارن.»

حالا من می‌پرسم که آیا او ازدواج کرده است.

: «کی؟ کی فرصت داشتم تا ازدواج کنم؟»

شرمنده از سوآلم، می‌گویم که خب، حالا می‌تواند این کار را بکند.

: «نمی‌تونم زنی رو خوشبخت کنم.»

جواب می‌دهم که حتماً زنی پیدا خواهد کرد که از او مراقبت نماید.

نوئن منظورش را واضح‌تر می‌گوید:

: «جسمم ضعیف‌تر از اون‌ه که بتونم وظایف زناشویی رو انجام بدم.»

- «به نظرم که شما ضعیف نمیاین؛ بلکه خیلی هم مصمم هستین.»

: «حق دارین؛ خیلی قوی بودم. طی تمام اون سال‌ها قوی بودم؛ به‌استثنای

یک لحظه؛ وقتی داشتم ترخیص می‌شدم. افسر زندان پرونده‌ام رو گرفت

توی صورتم و ورق زد. عکس خودم رو موقعی که بازداشتم کردن، دیدم.

ازش خواهش کردم عکس رو نشونم بده. با دستش بقیه‌ی صفحه رو

پوشوند و من خیره شدم به اون مرد جوان بیست و یک ساله در پرونده‌ی

خودم. سعی کردم بشناسمش، اما غریبه بود. افسر ازم پرسید دوست دارم

آخرین عکسی رو که چند روز پیش ازم گرفته بودن، ببینم؟ نمی‌خواستم.

اما اون عکس دوران جوانیم رو دوباره نشونم داد. اینجا بود که ضعف

نشون دادم و ازش پرسیدم می‌تونم این عکس رو داشته باشم؟ گفت نه! و

پرونده رو بست.»

بحث را عوض می‌کنم و از او می‌پرسم که چه برنامه‌هایی دارد. می‌گوید

وقتی به امریکا برگردد، قصد دارد خاطراتش را بنویسد، سال‌های زندان را.

شاید نوئن چی تی یین - این سفیر دنیایی ویران - با نوشتن خاطراتش

آرامش بیابد.

وقتی داریم خداحافظی می‌کنیم، می‌گوید: «باز هم همدیگر رو می‌بینیم،

در تهران، یا هانوی» و بعد با لحنی قاطع، اضافه می‌کند: «ولی گمان کنم در

هانوی؛ رژیم تهران پایدارتره.»

Ahí les dejo mi retrato

Frida Kahlo

Ramin Nasernasir

I Raquel Tthol

پرتره‌ام را برایتان اینجا می‌گذارم
فریدا کالو | مترجم: رامین ناصر نصیر

دو نامی کوتاه زیر از مجموعه‌نامه‌های «فریدا کالو» نقاش مشهور مکزیک به نام «پرتره‌ام» را برایتان اینجا می‌گذارم. انتخاب شده‌اند. این کتاب با عنوان اصلی Ahí les dejo mi retrato توسط «راکل تیبول» گردآوری و منتشر شده است. ترجمه فارسی آن نیز توسط «رامین ناصر نصیر» انجام شده و در آینده توسط نشر «چشمه» منتشر خواهد شد.

۱/ خطاب به «آلخاندرو گومت آریاس»، معشوق فریدا کالو

۲۹ سپتامبر ۱۹۲۶

... برای چه این قدر مطالعه می‌کنی؟ می‌خواهی از چه رازی سردرپیآوری؟ زندگی خیلی زود آن را برایت آشکار خواهد کرد. من بدون آنکه بخوانم یا بنویسم، همه‌چیز را می‌دانم. کمی پیشتر، تقریباً تا چند روز قبل، دخترکی بودم که در دنیای رنگ‌ها، با اشکال سخت و قابل لمس قدم می‌زدم. همه‌چیز اسرارآمیز بود و رازی پشت خود داشت؛ مثل یک بازی، از رمزگشایی و یاد گرفتن لذت می‌بردم. اگر بدانی چه وحشتناک است که ناگهان همه‌چیز را بفهمی، انگار که رعدوبرقی زمین را روشن کند. حالا در سیاره‌ای دلهره‌آور زندگی می‌کنم که مثل یخ شفاف است، اما هیچ‌چیز پنهانی ندارد، چنان است که انگار همه‌چیز را یک‌دفعه، در عرض چند ثانیه آموخته‌ام. دوست‌های دخترم، همکلاسی‌هایم به تدریج زن شده‌اند، من در عرض چند لحظه بزرگ شدم و امروز همه‌چیز نرم و شفاف است. می‌دانم که آن پشت هیچ‌چی نیست، اگر بود من آن را می‌دیدم...

۲/ خطاب به دکتر «لئو الوسر»، پزشک شخصی و دوست صمیمی فریدا کالو

نیویورک، ۲۶ نوامبر ۱۹۳۱

... از محافل سطح بالای اینجا هیچ خوشم نمی‌آید و علیه تمام مایه‌دارهای اینجا کمی احساس خشم می‌کنم، چون هزاران نفر از مردم را دیده‌ام که در حوض فقر، بی‌غذا و بی‌جای خواب سر می‌کنند، این چیزی است که بیش از همه مرا در اینجا تحت‌تأثیر قرار داده است، دیدن ثروتمندانی که شب و روز مهمانی می‌گیرند، درحالی‌که هزاران هزار از مردم از گرسنگی در حال مرگند، وحشتناک است...
با اینکه تمام پیشرفت‌های صنعتی و ماشینی ایالات متحده برایم بسیار جالب است، آن را به کلی فاقد ظرافت و کج‌سلیقه می‌دانم. انگار مردم در یک مرغدانی گول‌آسای کثیف و آزاردهنده زندگی می‌کنند. خانه‌ها شبیه تنور نانواپی است و تمام آسایشی که حرفش را می‌زنند، افسانه‌ای بیش نیست. نمی‌دانم اشتباه می‌کنم یا نه، فقط دارم احساسم را برایت می‌گویم...

A vida significa não pensar Quatro no ups do livro de agitação Fernando Pessoa Hossein Mansouri

«فرناندو آنتونیو نوگیرا پيسوآ» متولد ۱۳ ژوئن ۱۸۸۸ در لیسبون و متوفی ۳۰ نوامبر ۱۹۳۵ در همین شهر، شاعر، نویسنده، منتقد ادبی، مترجم، ناشر و فیلسوف معاصر کشور پرتغال است. او را می‌توان از جمله جریان‌سازترین و تأثیرگذارترین نویسندگان کشور پرتغال دانست که سنگ بنای پست‌مدرنیسم را در این کشور پایه‌گذاری کردند.

زندگی یعنی فکر نکردن
چهار فراز از کتاب ناآرامی | فرناندو پيسوآ
مترجم: حسین منصوری

۱/ تصویری که من از عشق عمیق و فوائد آن در سر دارم تصویریست کاملاً سطحی و تزئینی. من سرسپرده‌ی آن سودایی هستم که حاصل تماشاست. و این چنین دل خود را مصون و ورزیده نگه می‌دارم تا از نصیب‌های غیرواقعی بیشتری بهره‌مند شوم.

به عمرم به یاد ندارم عاشق چیز دیگری در وجود کسی شده باشم به جز عاشق آن چیزی که در او هم‌چون یک «تابلوی نقاشی» جلوه می‌کند، یعنی آن چیز صرفاً بیرونی که روح در آن دم حیات می‌دمد، زنده‌اش می‌گرداند و به این ترتیب تصویر دیگری از آن نقاشی می‌کند که با تابلوی نقاشان تفاوت دارد. عشق ورزیدن برای من روالی این‌چنینی دارد: ابتدا هیأتی زیبا، جذاب و دوست‌داشتنی نظر مرا جلب می‌کند، مرد یا زن فرقی نمی‌کند، زیرا آنجایی که تمنایی در کار نیست جنسیت نیز نقشی بازی نمی‌کند. جلوه‌ی بیرونی این هیأت مرا فریفته می‌سازد، سراپای وجود مرا مجذوب می‌کند و به اسارت خویش درمی‌آورد. من تنها خواهان آن هستم که او را تماشا کنم، و در این حالت نیز هیچ چیز به اندازه‌ی آشنا شدن و سخن گفتن با آن انسان حقیقی که این هیأت را به معرض تماشا می‌گذارد برایم وحشت‌انگیز نیست.

من با چشمانم عشق می‌ورزم، نه با قوه‌ی تخیلم، زیرا کسی که مرا اسیر خود ساخته به هیچ وجه در مخیله‌ی من جایی به خود اختصاص نمی‌دهد. و من به جز با نگاهم با چیز دیگری نمی‌توانم با او پیوند برقرار کنم، آن هم به این دلیل که عشق تزئینی من به او فاقد هرگونه گرایش عمیق روحی روانی است. اینکه فردی که واقعیت بیرونی‌اش را در معرض دید من گذاشته چه کسی است، چه کار می‌کند و یا چه اندیشه‌هایی در سر دارد علاقه‌ی مرا بر نمی‌انگیزد.

تواتر بی‌پایان افراد و اشیایی که جهان را تشکیل می‌دهند برای من نگارخانه‌ی بی‌انتهایی از تابلوهای نقاشی است که بُعد درونی‌شان هیچ میل و رغبتی در من بر نمی‌انگیزد، آن هم به این خاطر که روح در همه‌ی انسان‌ها پیوسته یک‌سان و یک‌نواخت است و تنها در موارد شخصی دست‌خوش تغییر می‌شود، و بهترین بخش این تغییر نیز همان چیزی است که به رؤیا، طرز برخورد و ظاهر حرکات تبدیل می‌شود و به آن تابلویی سرازیر می‌گردد که مرا در خود اسیر می‌سازد و تصویری را به من می‌نماید که با تمایلات عاطفی من هم‌سوئی دارد.

یک موجود انسانی به باور من از هیچ روحی برخوردار نیست. روح موردی است که به خود روح مربوط می‌شود.

و من در این منظر بکر و پاکیزه است که بنای بیرونی و زنده‌ی اشیاء و موجودات را مانند خدایی از جهانی دیگر تجربه می‌کنم، بی‌آنکه به محتوای روحی این بنا اعتنایی بورزم. من موجودیت این بنا را تنها از بیرون پی‌ریزی می‌کنم و زمانی هم که نیازمند عمق و محتوا باشم، آن را در درون

تخیل این‌جا، برخلاف استمناءِ روحی، کاملاً کنار گذاشته می‌شود. من خود را در عالم خیال به جای معشوق جنسی یا دوست و ندیم شخصی که من او را تماشا می‌کنم و یا تجدید خاطرهای از او در ذهن خویش به عمل می‌آورم، نمی‌گذارم. من مطلقاً در رویا غرق نمی‌شوم و بر خلاف کسی که به جنون جنسی مبتلاست، نه از شخص مورد نظر انسانی آرمانی برای خود متصور می‌شوم و نه او را از حوزهٔ مقولات مشخص زیبایی‌شناسی فراتر می‌برم. من از این شخص به‌جز آنچه به من نشان می‌دهد و به‌جز خاطرهای ناب و بلاواسطه که چشمانم دیده است، چیز دیگری از او نمی‌خواهم و بیشتر از این هم به او فکر نمی‌کنم.

۲/ تنها یک‌بار در زندگی‌ام کسی با خلوص نیت به من عشق ورزیده است. رفتار همه‌ی آنانی که تا به امروز شناخته‌ام رفتاری دوستانه بوده است. حتی کسانی که من آشنایی چندانی با آنان نداشته‌ام، به‌ندرت رفتاری خشن، زننده و یا حتی سرد با من داشته‌اند. اگر قدری تلاش می‌کردم چه بسا می‌توانستم برخی از این دوستی‌ها را به عشق یا به علاقه تبدیل کنم. اما من هیچ‌گاه از آن بردباری یا تمرکز روحی لازم برخوردار نبوده‌ام تا تمنای به اجرا درآوردن چنین تلاش سختی را در خود بیابم. ابتدا فکر می‌کردم خجولی، مسبب خنثایی روح من است -چقدر خود را کم می‌شناسیم!- اما بعدها دریافتم خجولی به این امر دامن نزده، بلکه نوعی ملالت قوای حسی که با حس بیزاری از زندگی تفاوت دارد، هم‌چنین بی‌تابی، منظوم بی‌تابی در هم‌پیمان شدن با یک احساس پیوسته و همیشگی است، به‌ویژه اگر قرار می‌بود این احساس مرا متحمل تلاشی سخت و مستمر سازد. این‌جا بود که آن بخش از ضمیر من که فکر نمی‌کند، این‌گونه اندیشید: «برای چه؟» من به اندازه‌ی کافی تیزبینی و بصیرت روان‌شناسانه دارم که بدانم «چگونه» اما «چگونه‌ی چگونه» همواره بر من پوشیده بوده است. ضعف ارادی من از آن‌جا ناشی می‌گردد که اراده‌ی من ناتوان‌تر از آن است که بتواند تولید نیروی ارادی کند. این روند نه تنها اراده، بلکه احساسات، فراست و خلاصه هرچیزی را که به زندگی من مربوط می‌شود نیز شامل می‌شود.

اما در آغاز یک مرحله‌ی خاص از زندگی‌ام، آن هم زمانی که ارواح خبیثه این گمان را در من برانگیختند که عاشق شده‌ام، و همچنین این دریافت را که متقابلاً عاشقم شده‌اند، چنان گیج شدم و چنان برآشفتم که گویی نمره‌ی من در بخت‌آزمایی برنده شده و مبلغ هنگفتی از پول رایج غیرقابل تبدیلی از آن من شده است. آن‌گاه کمی احساس خودپسندی به من دست داد، آن هم به این خاطر که من انسانی بیش نیستم. این برانگیختگی اگرچه طبیعی به نظر می‌آمد، اما با شتاب هرچه تمام‌تر سپری گردید. آن‌گاه احساس نامطبوعی جانشین احساس اول شد که به سختی می‌توان آن را توصیف کرد، احساسی همراه با ملالت و حقارت و کسالت.

خود و در درون تصویری که از داده‌های زندگی دارم می‌جویم.

برای من آشنایی شخصی با کسی که من او را تنها به عنوان یک دکور دوست دارم چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ به‌یقین ناامید نخواهم شد، زیرا از آن‌جایی که فقط واقعیت بیرونی او را دوست دارم و هیچ چیز نیز با تخیل خود به آن اضافه نمی‌کنم در نتیجه حماقتی که شخص مورد نظر ممکن است زمانی مرتکب شود و هم‌چنین این که او انسانی معمولی و میان‌حال است نیز هیچ خللی نمی‌تواند به آن تابلوی نقاشی وارد آورد، چراکه من به‌جز منظر بیرونی او انتظار دیگری از او نداشته‌ام، همان منطری که از پیش وجود داشته و از این پس نیز وجود خواهد داشت. اما آشنایی شخصی زیان‌آور است چون فایده‌ای به من نمی‌رساند، و چیزی که فایده نمی‌رساند همیشه زیان‌آور است. و دانستن نام اشخاص به چه درد من می‌خورد؟ و اتفاقاً اولین چیزی هم که به وقت معرفی اشخاص با آن مواجه می‌شوم نام آن‌هاست. یک‌دیگر را شناختن، نیازمند آزادی تماشا است و من در مقوله‌ی عشق ورزیدن خویش طالب این آزادی هستم. ولی وقتی کسی را از نزدیک می‌شناسم نمی‌توانم او را تا آن‌جایی که دلم می‌خواهد تماشا کنم. برای یک هنرمند افزودن به معنای کاستن است، از این رو آشنایی‌های بیشتر تأثیرپذیری را با وقفه روبرو می‌کند و از بار مطلوبش می‌کاهد.

سرنوشتی که طبیعت از آن من کرده مرا به تماشاگر افراطی و سودایی جلوه‌ی ظاهری اشیاء و انسان‌ها مبدل ساخته است، به کسی که رویا را در هیأتی عینی می‌بیند، با چشمانش عشق می‌ورزد و شیفته‌ی اشکال و وجوه طبیعت است...

این نوع عشق ورزیدن نه استمناءِ روحی است و نه آن چیزی که در قاموس روان‌شناسان «اروتومانی» یا جنون جنسی نامیده شده است.

ملالت، آن‌سان که گویی سرنوشت، تکلیفی در شب‌های بی‌نام‌ونشان به من موکول کرده است. ملالت، آن‌سان که گویی کسی بار وظیفه‌ی تازه‌ای که هیچ نیست به‌جز تعهدی سهمناک به رفتاری متقابل و مشابه را در هیأت امتیازی تمسخرآمیز بر دوش من نهاده و مرا مجاب کرده آن را حمل نمایم و همواره از سرنوشت خود به خاطر رنجی که بر جانم می‌رود ممنون و سپاسگزار هم باشم. ملالت، آن‌سان که گویی یک‌نواختی بی‌اساس زندگی به اندازه‌ی کافی موجود نبوده که اینک یک‌نواختی اجباری یک احساس قاطع نیز باید به آن اضافه شود. و حقارت، آری حقارت. مدتی طول کشید تا به دلیل این احساس به ظاهر توجیه‌ناپذیر پی بردم. در اصل می‌بایست در عوض احساس حقارت از اینکه اکنون دوستم دارند، احساس شادی و شمع در من بروز می‌کرد. در واقع می‌بایست وجود من از احساس وجدی غرورآمیز آکنده می‌شد، چراکه حال انسانی به من به عنوان موجودی سزاوار دوست‌داشتن توجهی نشان داده. اما از یک دوره‌ی کوتاه‌مدت که با احساس غروری حقیقی سپری گشت اگر بگذریم - که هنوز هم نمی‌دانم آیا این حیرت بود که در این احساس سهم بیشتری داشت یا نخوت- احساس غالب در وجود من همانا احساس حقارت بود. احساس می‌کردم به من جایزه‌ای داده‌اند که در واقع باید به کس دیگری می‌دادند، جایزه‌ای که قدر و ارزش آن را کسی می‌داند که طبیعت او را سزاوار دریافتش کرده است. و بیش از همه‌ی این‌ها احساس کسالت، آری کسالت، همان احساسی که وزنه‌اش بر ملالت هم می‌چربد و این‌جا بود که ناگهان به عمق جمله‌ای از شاتوبریان پی بردم که آن را به دلیل کمبود تجربه همواره اشتباه می‌فهمیدم. شاتوبریان از زبان رنه می‌گوید: «اینکه او را دوست داشتند خسته‌اش می‌کرد.» با شگفتی دریافتیم این گفته‌ی شاتوبریان با تجربه‌ی من

یک‌به‌یک هم‌خوانی دارد، طوری که نتوانستم منکر درستی آن شوم. چقدر کسالت‌آور که دوستان بدارند، آری صادقانه دوستان بدارند! چقدر کسالت‌آور وقتی وسیله‌ای می‌شویم تا با آن باری گران بر دوش احساسات دیگران بگذاریم! این کار یعنی کسی را که همه‌ی عمر خواهان رهایی بوده است یک‌باره به بارکشی تبدیل می‌کنیم که باید بار مسئولیت پاسخ مثبت دادن به احساسات ما را نیز بر دوش بکشد. و فراتر از این، از او انتظار داریم رعایت ادب را نیز به‌جا آورد و پا پس نکشد، مبدا کسی به این فکر بیفتد که او سلطان بی‌نیاز از احساس است و دارد از دریافت گران‌بهارترین هدیه‌ای که روح آدمی می‌تواند به کسی ارزانی دارد، سر باز می‌زند. چقدر کسالت‌آور که شاهد باشیم هستی ما یک‌پارچه وابسته به ارتباط حسی با انسان دیگری است! چقدر کسالت‌آور وقتی باید به اجبار احساس کنیم و به اجبار اندکی عشق بورزیم، حتی اگر پاسخ مثبت به احساسات و عشقمان را به تمامی دریافت نکنیم!

این مرحله‌ی مرموز زندگی‌ام همان‌طور که آمده بود، همان‌طور نیز سپری شد. امروز دیگر چیزی از آن بر جای نمانده، نه در احساسم و نه در ادراکم. این مرحله تجربه‌ای برایم به ارمغان نیاورد که من نتوانم آن را در ردیف دیگر قوانین حاکم بر زندگی انسانی به شمار آورم، قوانینی که من آنها را به یاری غریزه می‌شناسم، چراکه انسانم. این تجربه نه لذتی به من عطا کرد که امروز با حسرت از آن یاد کنم و نه اندوهی که باز هم با حسرت از آن یاد کنم. این تجربه امروز در نظرم طوری جلوه می‌کند که انگار واقعه‌ای بوده که من جایی گزارشی در باره‌ی آن خوانده‌ام، و یا اتفاقی بوده که برای کس دیگری رخ داده است، و یا داستانی بوده که من آن را تا نیمه خوانده و نیمه‌ی دیگر را نتوانسته‌ام بخوانم چون مفقود شده بوده، و نبود این نیمه نیز برایم امر مهمی به شمار نیامده چون تا همان نیمه‌ی اول که خوانده بودم برایم کافی بوده است، هرچند بی‌معنی، اما طوری نوشته شده بوده که من با حرکت از آن برای نیمه‌ی مفقود شده هم هیچ معنایی نمی‌توانستم متصور شوم.

تنها چیزی که برایم باقی می‌ماند همانا احساس حق‌شناسی است به انسانی که مرا دوست داشته است. اما این حق‌شناسی صرفاً انتزاعی و از روی شگفت‌زدگی است، احساسی است که بیشتر از برانگیختگی سرچشمه می‌گیرد تا از تعقل. من متأسفم که کسی به خاطر من متحمل رنجی شده است، اما تأسف من تنها به خاطر رنجی است که متحمل شده و نه به خاطر چیز دیگری.

بعید است زندگی مرا یک بار دیگر سر راه احساسات طبیعی قرار دهد. اما من اندکی مایلم چنین امری رخ بدهد چون می‌خواهم ببینم بار دوم چگونه احساس می‌کنم، به ویژه که اکنون تحلیل جامعی از تجربه‌ی نخستین خود را به انجام رسانده‌ام. چه بسا این بار کمتر احساس کنم، چه بسا هم

خویشتن خویش را دوست داریم و بس.

این تفسیر کل مقوله‌ی عشق را شامل می‌شود. ما در معاشقه‌ی جنسی، جویای لذتی هستیم که به واسطه‌ی بدن فرد بیگانه‌ای حاصل می‌گردد. اما در معاشقه‌ای که از نزدیکی جنسی تهی است، لذتی را جویانیم که از تخیل خودمان منتج می‌شود. ما کسی را که استمناء می‌کند قبیح می‌شماریم، اما اگر کمی دقیق‌تر نگاه کنیم آنگاه درمی‌یابیم که او تجلی منطقی و تمام‌عیار همان کسی است که عاشق نام دارد. تنها اوست که نه تظاهر می‌کند و نه خود را فریب می‌دهد.

رابطه‌ی بین دو روح که خود را به واسطه‌ی تجلیات نامشخص و متناقض گوناگون مانند کلمات و حرکات رایج نمایان می‌سازد به طرز حیرت‌آوری پیچیده و چندلایه است. ما حتی در لحظه‌ی آشنایی متقابل نیز هیچ چیز از یکدیگر نمی‌دانیم. دو انسان به هم می‌گویند (یا متقابلاً این‌چنین فکر و احساس می‌کنند) که: «من تو را دوست دارم»، اما هر یک از این دو در حاصل جمع انتزاعی کل دریافت‌هایی که حیات روح را تشکیل می‌دهد تصویری دیگر، حیاتی دیگر، چه بسا حتی رنگی دیگر، رایحه‌ای دیگر یا عطری دیگر را با این گفته منظور دارد.

من امروز چنان روشن می‌بینم که گویی وجود ندارم. فکرهایم به اسکلتی عریان می‌مانند، خالی از تکه‌گوشت‌های اوهام بیان. و این مشاهداتی که بر زبان می‌رانم و باز باطلشان می‌کنم بر هیچ اساسی، یا لاقلاً بر هیچ اساسی که در ردیف‌های اول ضمیر خود آگاهم بتوان باز یافت استوار نیستند. چه بسا این مشاهدات، محصول درد عشق آن کارمند اداره‌ی بازرگانی بوده است، چه بسا محصول جمله‌ای در یکی از داستان‌های عاشقانه بوده که روزنامه‌هایمان از جراید خارجی استخراج کرده‌اند، چه بسا هم محصول انزجار گمنامی بوده است که من آن را همه جا حمل می‌کنم بدون آنکه مسبب این انزجار در بدن خود من بوده باشد... مفسر آثار ورژیل در اشتباه بوده است: از قضا این فهمیدن است که بیش از هر چیز دیگر خسته‌مان می‌کند. زندگی یعنی فکر نکردن.

بیشتر. سرنوشت اگر می‌خواهد شانس دومی به من بدهد چرا که نه. برای احساسات کنجکاوی دارم، اما برای واقعیات مسلم، از هر نوعی که باشند، اصلاً و ابداً کنجکاوی ندارم.

۳/ هر انسان امروزی که چارچوب اخلاقی و درجه‌ی معرفتش وجه مشترکی با داده‌های انسان‌های بدوی و آدم‌کوتوله‌های افسانه‌ها نداشته باشد وقتی عاشق می‌شود به شکلی رومان‌تیک عاشق می‌شود. عشق رومان‌تیک محصول پلایش شده و صیقل‌خورده‌ی چندین و چند قرن تأثیرپذیری از دین است. برای کسی که از ماهیت و مراحل مختلف قوام‌گیری این تأثیر اطلاعاتی ندارد می‌توان آن را برایش با لباس یا پوشاکی مقایسه کرد که روان یا تخیل آدمی دوخته تا با آن بدن افرادی را که سر راهش سبز می‌شوند بیوشاند. روح نیز در این میان چنین گمان می‌کند که لباس دوخته‌شده براننده‌ی قامت این افراد است، غافل از این که هیچ تن‌پوشی تا ابد نمی‌پاید و تنها تا آن زمانی عمر می‌کند که دوام و قوام دارد، دیر یا زود از زیر این تن‌پوش آرمانی که در خیال خود بافته‌ایم و حال زهوار در کرده است پیکر حقیقی افرادی که این لباس را به آنان پوشانیده‌ایم پدیدار می‌گردد. در نتیجه عشق رومان‌تیک راهی است که سرانجام به ناامیدی منجر می‌گردد.

تنها زمانی به چنین سرانجامی دچار نمی‌گردد که آدمی از همان ابتدای امر، ناامیدی را در محاسبه‌ی خود وارد کرده و برای خود مقرر کند که جای آن انسان آرمانی را پیوسته با انسان آرمانی دیگری تعویض نماید و همواره در کارگاه خیال، تن‌پوش‌های جدیدی بیافد تا منظر آن کسی که می‌خواهد این تن‌پوش را به او بیوشاند همیشه تازه و آراسته باقی بماند و هیچ‌گاه زهوار در نکند.

۴/ ما هرگز به کسی عشق نمی‌ورزیم. ما تنها به تصویری عشق می‌ورزیم که از کسی در سر داریم. ما تنها استنباط خود را و در نتیجه تنها

Art is Born Out of Mysteries within | Charlie Kaufman Mahboubeh Amoushahi

هنر از رازهای درون متولد می‌شود
توصیه‌های چارلی کافمن برای نویسندگی
مترجم: محبوبه عموشاهی

«چارلز استوارت کافمن»^۱ نویسنده، کارگردان و فیلمنامه‌نویس آمریکایی است که در سال ۱۹۵۸ در نیویورک متولد شد. چارلی کافمن در دبیرستان عضو یک کلوب نمایش شد و در تولید آثار فراوانی شرکت کرد. پس از اتمام دبیرستان وارد دانشگاه بوستون و سپس دانشگاه نیویورک شد و در رشته‌ی فیلم فارغ‌التحصیل شد. در زمانی که دانشجوی دانشگاه نیویورک بود، با «پل پروچ»^۲ آشنا شد که با همدیگر نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌های زیادی نوشتند.

چارلی کافمن در سال ۱۹۹۹ فیلمنامه‌ی فیلم «جان مالکوویچ بودن»^۳ را نوشت که برنده‌ی جوایز بفتا^۴، انجمن منتقدان فیلم بوستون^۵، انجمن منتقدان فیلم شیکاگو^۶، انجمن منتقدان فیلم لس‌آنجلس^۷ و بسیاری جوایز

- 1 Charles Stuart Kaufman
- 2 Poul Proch
- 3 Being John Malkovich
- 4 BAFTA
- 5 Boston Society of Film Critics
- 6 Chicago Film Critics Association
- 7 Los Angeles Film Critics Association

دیگر و همچنین نامزد جایزه‌ی اسکار^۸ و گلدن گلوب^۹ نیز شد. در سال ۲۰۰۱ فیلمنامه‌ی فیلم «ذات آدمی»^{۱۰} و در سال ۲۰۰۲ فیلمنامه‌ی فیلم‌های «اعترافات یک ذهن خطرناک»^{۱۱} را نوشت که هر دو برنده‌ی جایزه‌ی هیئت ملی بازمینی فیلم^{۱۲} شدند. همچنین در سال ۲۰۰۲ با فیلمنامه‌ی فیلم «اقتباس»^{۱۳} برنده‌ی جوایز بفتا، انجمن منتقدان فیلم بوستون، فیلم به انتخاب منتقدان^{۱۴} و انجمن منتقدان فیلم شیکاگو و همچنین نامزد جایزه‌ی اسکار شد. در سال ۲۰۰۴ فیلمنامه‌ی فیلم «درخشش ابدی یک ذهن پاک»^{۱۵} را نوشت و جوایز اسکار، بفتا، هیئت ملی بازمینی فیلم و جامعه‌ی آنلاین منتقدان فیلم^{۱۶} را از آن خود کرد.

در سال ۲۰۰۸ اولین فیلمش یعنی «نیویورک، جزء به کل»^{۱۷} را کارگردانی کرد و همچنین فیلمنامه‌اش را نوشت که برنده‌ی جایزه‌ی ایندیپندنت اسپیریت^{۱۸} شد و «راجر ایبرت»^{۱۹} منتقد، در سال ۲۰۰۹، از این فیلم به‌عنوان بهترین فیلم دهه یاد کرد.

در سال ۲۰۱۵ دومین فیلمش، «آنومالیا»^{۲۰} را با فیلمنامه‌ای بر اساس نمایشنامه‌ای نوشته‌ی خودش و با همین نام در سال ۲۰۰۵، کارگردانی کرد که برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ هیئت داوران جشنواره‌ی فیلم ونیز^{۲۱} و حلقه‌ی منتقدان فیلم ونکوور^{۲۲} شد. در سال ۲۰۲۰ نیز سومین فیلمش به نام «من به پایان دادن به اوضاع فکر می‌کنم»^{۲۳} را با فیلمنامه‌ای نوشته‌ی خودش بر اساس رمانی از «ایان رید»^{۲۴}، کارگردانی کرد و جوایز انجمن منتقدان فیلم بوستون و حلقه‌ی منتقدان فیلم فلوریدا برای بهترین فیلمنامه^{۲۵} را از آن خود کرد.

چارلی کافمن در سال ۲۰۲۰ اولین رمانش با نام «نژاد مورچه»^{۲۶} را منتشر کرد. او در سال ۲۰۱۶ اعلام کرد که این رمان غیرقابل تبدیل شدن به فیلم است.

چارلی کافمن همچنین شعرهای «مو، همه‌جا»^{۲۷} و «اینجا با تو»^{۲۸} را برای

- 8 Academy Awards
- 9 Golden Globe
- 10 Human nature
- 11 Confessions of a Dangerous Mind
- 12 National Board of Review
- 13 Adaptation
- 14 Critics' Choice Movie Awards
- 15 Eternal Sunshine of the Spotless Mind
- 16 Online Film Critics Society
- 17 Synecdoche, New York
- 18 Independent Spirit Awards
- 19 Anomalisa
- 20 Grand Jury Prize (Venice Film Festival)
- 21 Vancouver Film Critics Circle
- 22 I'm Thinking of Ending Things
- 23 Iain Reid
- 24 Florida Film Critics Circle Award for Best Screenplay
- 25 Antkind
- 26 Hair everywhere
- 27 Here with you

اگر بتوانیم کارمان را بیشتر به این سمت سوق دهیم، نتایج متفاوتی به دست خواهیم آورد. (۱)

آسیب‌پذیری

من به شما پیشنهاد می‌کنم به تماشای کسی بنشینید که در کارش ناشیانه عمل می‌کند. به این دلیل که من فکر می‌کنم این احتمالاً همان چیزی است که توسط هنر ارائه می‌شود، فرصتی برای تشخیص انسان معمولی بودنمان و آسیب‌پذیری‌مان. من فکر می‌کنم ما تلاش می‌کنیم که در کارمان ماهر شویم به این دلیل که می‌ترسیم، نمی‌خواهیم احساس حماقت و بی‌ارزش بودن کنیم، ما خواهان قدرت هستیم به این دلیل که قدرت، بهترین نقاب برای مخفی شدن است. (۱)

خود واقعی بودن و ارائه‌ی خود به جهان

به خودتان بگویید که چه کسی هستید، واقعاً در زندگی و کارت‌ان این سؤال را از خودتان بپرسید و جواب دهید. در مورد خودتان به کسی که یک جایی آن بیرون، سردرگم است بگویید، به کسی که هنوز متولد نشده یا کسی که تا ۵۰ سال آینده متولد نمی‌شود، بگویید. نوشتن شما رکوردی برای زمان شما خواهد بود. ممکن است این کار کمکی به شما نکند، اما آن را انجام دهید.

ولی مهم‌تر از آن، اگر در مورد خودتان و اینکه چه کسی هستید صادق باشید، به آن شخصی کمک خواهید کرد که دارید در مورد خودتان به او می‌گویید. به او کمک خواهید کرد که در دنیای خودش احساس تنهایی کمتری کند، به این دلیل که او خودش را در وجود شما پیدا می‌کند و باعث می‌شود که امیدوار شود. من این کار را انجام داده‌ام و باید آن را ادامه دهم. این کار اهمیت بسیار عمیقی در زندگی من دارد. این کار را بدون اینکه چیزی دریافت کنید، برای جهان انجام بدهید، به جای اینکه چیزی را به جهان بفروشید. فکر نکنید که در شرایط فعلی، چیزهای جهان همان‌طوری هستند که باید باشند و جهان باید به همین صورت که الآن هست، پیش برود و همه‌ی آدم‌ها در نهایت باید چیزی را به جهان بفروشند. سعی کنید که این‌طوری نباشید.

این جمله از «ای. ای. کامینگز»^{۳۵} است: اینکه خودتان باشید و نه هیچ‌کس دیگر، در جهانی که شبانه‌روز بیشترین تلاشش را می‌کند تا شما را تبدیل به آدم دیگری بکند. معنی‌اش این است که در سخت‌ترین جنگی که هر نوع بشری می‌تواند در آن بجنگد، بجنگید و هرگز دست از جنگیدن برندارید.

جهان به شما نیاز دارد. جهان به این نیاز ندارد که در مهمانی کتابی

35 E.E. Cummings

فیلم «ذات آدمی»، «آواز جزء به کل»^{۲۸}، «جاذبه»^{۲۹}، «شخص کوچک»^{۳۰} و «آوازی برای کادن»^{۳۱} را برای فیلم «نیویورک، جزء به کل»، شعر «هیچ‌کدام از آن‌ها تو نیستی»^{۳۲} را برای فیلم «آنومالیسا» و Tulsey Town Jingle را برای فیلم «من به پایان دادن به اوضاع فکر می‌کنم» سروده است. در اینجا ترجمه‌ی حرف‌های چارلی کافمن، برگرفته از Creativelyy.com و نوشته‌ی کانر. سی^{۳۳} را می‌خوانید که یک گردآوری از چند مصاحبه‌ی او و همچنین سخنرانی‌اش در مراسم بقا در سال ۲۰۱۱ است.^{۳۴} حرف‌هایی در مورد خود واقعی بودن و ارائه‌ی خود به جهان، توصیه‌هایش در مورد نویسندگی فیلمنامه و اینکه چطور شکست می‌تواند نشان‌دهنده‌ی راهی برای کسب افتخار شود.

رؤیاهای

رؤیاهای شما خیلی خوب روی کاغذ پیاده می‌شوند. من این را بدون اینکه هیچ شناختی از شما داشته باشم، می‌دانم. مردم اضطراب‌ها، بحران‌ها، اشتیاق، عشق، پشیمانی و گناه را در رؤیاهایشان، به داستان‌هایی غنی و زیبا تبدیل می‌کنند. چه چیزی باعث می‌شود در رؤیاهایمان آزادی خلاقانه‌ای داشته باشیم که در زندگی آگاهانه‌مان نمی‌توانیم آن را تجربه کنیم؟ نمی‌دانم؛ اما گمان می‌کنم بخشی از آن به این دلیل باشد که ما در رؤیاهایمان نگران این نیستیم که از نظر بقیه‌ی آدم‌ها چطور به نظر می‌رسیم. مثل یک گفتگوی درونی با خودمان است و اگر در موردش نگران باشیم، تبدیل به بخشی از رؤیاهایمان می‌شود. من فکر می‌کنم

28 Synecdoche song

29 Gravity

30 Little person

31 Song for Caden

32 None of them are you

33 Conor.C

34 Charlie Kaufman on Authenticity and Screenwriting - Creativelyy

دستتان بگیرید و در مورد اینکه چطور در مهمانی‌ها باهوش به نظر برسید، بخوانید، البته که این کتاب‌ها وجود دارند، اما شما را گول می‌زنند، نباید در دامشان بیافتید. جهان نیاز دارد که در مهمانی با گفتن من نمی‌دانم، یک گفتگوی واقعی را شروع کنید و مهربان باشید. این کار را انجام دهید. کار راحتی نیست، اما ضروری است. کار راحتی نیست به این دلیل که موانع زیادی سر راهتان است. در بیشتر موارد، بزرگ‌ترین مانع، عمیق‌ترین باور شما است که به شما می‌گوید: آدم جالبی نیستید و سعی می‌کنید که خودتان را متقاعد کنید که آدم جالبی هستید، چیزی که احتمالاً اتفاق نمی‌افتد. این طور فکر کنید که ممکن است آدم جالبی نباشم، اما من، تنها چیز قابل‌ارائه هستم و من می‌خواهم که چیزی از خودم ارائه دهم و با درست ارائه دادن خودم، خدمت بزرگی به جهان می‌کنم. به این دلیل که خود واقعی‌تان، چیز کمیابی است و به جهان کمک خواهد کرد. من به هیچ‌کس نمی‌توانم بگویم که چطور یک فیلمنامه بنویسد. به این دلیل که حقیقت این است که هر چیز با ارزشی که شما انجام می‌دهید، از درون شما منشأ می‌گیرد. روش کار کردن من با روش کار کردن شما فرق دارد و تمام نکته‌ی هر کار خلاقانه‌ای فقط همین است. چیزی که من ارائه می‌دهم، خودم است، چیزی که شما ارائه می‌دهید، خودتان هستید و اگر خودتان را واقعی و دست‌ودلبازانه ارائه دهید، آن وقت من تحت‌تأثیر قرار خواهم گرفت. من باور دارم که شما هم زخمی در درونتان دارید. باور دارم که این زخم هم مخصوص خود شماست و هم چیزی مشترک بین همه‌ی آدم‌ها. باور دارم که زخمتان چیزی است در مورد شما که باید پنهان شود و از آن مراقبت شود، چیزی است که اگر برای بقیه‌ی مردم آشکار شود، برایشان جالب نخواهد بود. چیزی است که شما را ضعیف و رقت‌انگیز می‌کند. چیزی است که واقعا، واقعا، واقعا، دوست داشتن شما را غیرممکن می‌کند. چیزی است که راز شماست، حتی اگر از درون خودتان منشأ

بگیرد. اما درعین حال می‌خواهد باقی بماند و به حیاتش ادامه دهد. چیزی است که هنرتان، نقاشی‌تان، رقصتان، آهنگسازی‌تان، مقاله‌ی فلسفی‌تان، فیلمنامه‌تان از آن متولد می‌شود. اگر قدرتان این چیز درونتان نباشید و به آن اقرار نکنید، وقتی نوبت سخنرانی شماست، می‌آیید اینجا و در مورد تجارت فیلمنامه‌نویسی حرف خواهید زد. به‌عنوان یک فیلمنامه‌نویس خواهید گفت که یکی از چرخ‌دنده‌های ماشین تجارت هستید، خواهید گفت که این هنر نیست. خواهید گفت: یک فیلمنامه باید همین‌طوری باشد که شما نوشته‌اید. شما در مورد قوس شخصیتی^{۳۶} بحث خواهید کرد و اینکه چطور می‌توانیم شخصیت‌های دوست‌داشتنی خلق کنیم. در مورد باکس آفیس^{۳۷} حرف خواهید زد. این کاری است که شما خواهید کرد، این کسی است که شما خواهید بود و بعد از اینکه کارتان تمام شد، من احساس تنهایی، خالی بودن و ناامیدی خواهم کرد و از شما خواهم خواست که آن دوساعتی که وقت من را گرفتید به من برگردانید. (۱) من هیچ علاقه‌ای به کپی کردن کارهای دیگران ندارم. هرگز فیلمی را نمی‌خواهم که شبیه کارهای دیگران باشد. همیشه مردم از من می‌پرسند: شما از چه کسانی تأثیر پذیرفته‌اید؟ آیا سعی می‌کنید کارهای شبیه بکت انجام دهید؟ نه، من سعی می‌کنم خودم باشم، هرچه که هستم. من سعی می‌کنم که خود واقعی‌ام باشم و سعی می‌کنم صادق باشم. آیا کار خوبی می‌کنم؟ اگر هست پس انجامش می‌دهم. نتیجه هرچه که می‌خواهد باشد. (۲)

کارگردانی

کارگردانی پر از مدیریت است، واقعاً همین‌طوری است. کارگردانی مدیریت افراد است، تعداد زیادی از افراد. کارگردانی، یک کار بزرگ در مورد احساسی است که دارم. احساسی که شبیه این است که چیزی کشف کرده‌ام، چیزی که تنها یک راه برای کارگردانی آن وجود ندارد. شما باید افرادی که با آن‌ها کار می‌کنید را بشناسید و بفهمید که چه چیزی از شما می‌خواهند و اینکه چطور می‌توانید چیزی را که می‌خواهند به آنها بدهید. این در مورد بازیگرها و تمام افراد گروه هم صدق می‌کند. نکته‌ی دیگر این است که من نمی‌توانم مثل موقعی که به عنوان نویسنده کار می‌کنم، عبوس و بداخلاق باشم. (۳)

توصیه‌هایی در مورد فیلمنامه‌نویسی

درحالی‌که چیزهای مختلف را کشف می‌کنید، به خودتان آزادی تغییر کردن بدهید، درحالی‌که دارید روی فیلمنامه کار می‌کنید، اجازه دهید تا فیلمنامه‌تان رشد و تغییر کند. هنگامی که در حین کار کردن ایده‌های

36 Character arc

37 Box office

از درون این فیلتر نگاه کنید و اطمینان حاصل کنید که همه چیز با هم هماهنگ است. درست مثل یک نقاشی که هر المان، جزئی از کل آن قطعه هنری است. همان طور که در جهان واقعی، هیچ چیزی از چیزهای دیگر جدا نیست، در جهانی هم که شما خلق می کنید نباید هیچ چیز، جدا از چیزهای دیگر باشد.

در مورد واکنش‌تان به من فکر کنید، به گذشته فکر کنید. چرا آن واکنش را نشان دادید؟ چرا به هر چیز مشخص یک واکنش مشخص نشان می دهید؟ واکنش‌های شما چه ارتباطی با خواسته‌های شما دارد؟ چطور به هم ربط پیدا می کنند؟ اگر من پیرتر بودم، چطور واکنش شما به گفته‌های من تغییر می کرد؟ یا اگر جوان تر بودم چه؟ یا اگر زن بودم؟ یا از نژاد متفاوتی بودم؟ اگر بریتانیایی بودم؟ این واکنش در مورد شخص شما چه معنایی پیدا می کند؟ این واکنش در ارتباط با باورهای ذهنی شخص شما چه معنایی پیدا می کند؟ اگر من، خودم بودم ولی با رفتاری متفاوت چه؟ اگر اعتماد به نفس بیشتری داشتم چه؟ یا اعتماد به نفس کمتری داشتم چه؟ یا اگر ویژگی‌های زنانه‌ی بیشتری داشتم چه؟ یا اگر ویژگی‌های زنانه‌ی کمتری داشتم؟ یا اگر مست بودم چه؟ یا اگر در آستانه‌ی گریه کردن بودم چه؟

در مورد همه‌ی این ارزیابی‌ها فکر کنید، در مورد همه‌ی تفسیرهایی که با هر واکنشی همراه می شوند فکر کنید. به همه‌ی واکنش‌هایی که به هر اتفاقی نشان می دهید فکر کنید و آن را در تعداد همه‌ی آدم‌هایی که اینجا هستند (چارلی کافمن در اینجا به مخاطبان حاضر در سخنرانی‌اش اشاره دارد)، ضرب کنید. چقدر از این واکنش‌ها و تفسیرها در این اتاق درحال اتفاق افتادن است و ما چطور می توانیم همه‌ی این‌ها را در یک فیلم با هم دیگر درهم آمیزیم؟ چالش دیدگاه‌های متفاوت به چیزها ما را مجبور به پیدا کردن راه‌حلی برای آن و دور انداختن دیدگاه‌های سنتی و مرسوم می کند. (۱)

اگر در حال اکتشاف چیزی هستید، آن را حقیقتاً واکاوی کنید. به تلاش کردن ادامه دهید و صدای خودتان را پیدا کنید که یک پروسه‌ی تمام نشدنی و مادام‌العمر است. می دانید، من هنوز درحال تلاش کردن هستم تا این کار را انجام دهم و احساس می کنم هنوز به هیچ جایی نرسیده‌ام. برای کار کردن در جهان، فقط پرتلاش و کمی هم شجاع باشید. (۴)

شکست

شکست نشان دهنده‌ی راه افتخار است. معنی‌اش این است که شما ریسک می کنید و شکست می خورید. اگر ریسک نکنید و شکست نخورید، هرگز قادر به انجام چیزی متفاوت از چیزهایی که تا به حال انجام داده‌اید یا افراد دیگر انجام داده‌اند، نخواهید بود. (۱)

مختلف را کشف می کنید، نباید آن‌ها را به کناری بگذارید و رد شوید، حتی اگر ناخوشایند باشند. بیایید همه‌ی آن صداها را کوچک را در جهت ساده نویسی، دور نریزیم. چیزها را ساده نکنید. چیزها را برای ساده کردن نشان دسته بندی نکنید و بگذارید همان طور که هستند، بمانند. برای رسیدن به نتیجه، کار نکنید.

به خودتان وقت بدهید، بگذارید چیزها جا بیفتند و با همدیگر مخلوط شوند. شما چه متوجه باشید و چه متوجه نباشید، دائماً درحال فکر کردن به آن چیزها هستید. واگذار کردن همه چیز به ناخودآگاهتان، آزادی را برایتان به ارمغان می آورد و شما را سورپرایز می کند و قضاوت را از بین می برد.

قصه گویی به طور ذاتی، خطرناک است. اگر می خواهید اتفاقی تروماتیک را در زندگی تان در نظر بگیرید، تصور کنید که آن اتفاق را تجربه کرده‌اید. حالا به این فکر کنید که این اتفاق را یک سال بعد چطور برای یک نفر دیگر تعریف می کنید. حالا به این فکر کنید که این اتفاق را برای بار صدم چطور تعریف می کنید. بعد می بینید که نحوه‌ی تعریف کردن آن اتفاق، یکسان نیست و چیزهای کوچکی در آن تغییر پیدا کرده‌اند.

نکته‌ی دیگر، پرسپکتیو^{۳۸} است. بیشتر مردم فکر می کنند پرسپکتیو در داستان چیز خوبی است. شما می توانید با پرسپکتیو قوس‌های شخصیتی را خلق کنید، می توانید از یک چیز اخلاقی در کار استفاده کنید و داستان را از فاصله‌ی دور در بستری همراه با درک و فهم، تعریف کنید. مشکل اینجاست که این پرسپکتیو، تحریف واقع است، یک بازسازی معنی دار از هر اتفاق است و بنابراین شباهت بسیار کمی با خود واقعه دارد.

شما با یک فیلمنامه، جهانی را خلق می کنید، هر چیزی را در این جهان تصور کنید و هر شخصیت، هر اتاق، هر قرینگی چیزها در کنار همدیگر و هر واحد زمانی را به عنوان پارامتری از آن جهان تجسم کنید. به همه‌ی این چیزها

ابهام در هنر

وقتی که یک قطعه‌ی هنری خلق می‌شود، بیشتر دوست دارم که فرصتی برای مردم وجود داشته باشد تا با آن قطعه‌ی هنری تعامل برقرار کنند تا این که فقط در جایی به نمایش گذاشته شود. من آزمون‌های فرافکن در روانشناسی^{۳۹} را دوست دارم آزمون‌هایی مثل رورشاخ^{۴۰} یا آزمون درک موضوع^{۴۱} که نوع دیگری از آزمون فرافکن است و شامل تصویری تقریباً مبهم است. در این آزمون شما تصویری از یک زن را می‌بینید که سرش را در دست‌هایش گرفته و مردی کنارش ایستاده است و روانشناسان از شما می‌پرسند این عکس چه معنی‌ای دارد؟ آن‌ها فوق‌العاده و غنی از احساسات هستند و درعین‌حال راه را برای هر تفسیری باز می‌گذارند. آن‌ها به همه‌ی آدم‌ها اجازه می‌دهند که وارد شوند و زندگی‌شان را با خودشان بیاورند.

و اینجا داستانی داریم (چارلی کافمن در اینجا به فیلم نیویورک، جزء به کل اشاره دارد) که جهان‌شمول است و زندگی فردی را تا پایان عمرش دنبال می‌کند که چیزی مشترک است که همه‌ی ما از آن آگاهییم و درحال حرکت به سمت آن هستیم. اما درعین‌حال، اگر شما داستان را به حدکافی باز بگذارید و از تلاش برای تحت‌کنترل درآوردن افراد به سمت یک انتهای مشخص دوری کنید (چیزی که من هم سعی می‌کنم از آن دوری کنم) داستان را برای تجربه‌ی مخاطب باز گذاشته‌اید. من سعی می‌کنم آدم‌ها را در جهت استفاده‌ی خودم تغییر ندهم و یا آن‌ها را در جهت نتیجه‌گیری خودم سوق ندهم.

این چیزی است که من به آن فکر می‌کنم. شاید شما هم می‌خواهید به آن فکر کنید یا شاید نمی‌خواهید اما من به اینکه دارم یک کاری انجام می‌دهم و اینکه کارم خالص و صادقانه است

39 Projective tests

40 Rorschach test

41 Thematic apperception test

اعتماد دارم. من نمی‌خواهم یک محصول خلق کنم.۲

من دوست ندارم در مورد موضوع هرچیزی که می‌نویسم حرف بزنم. دلیلش این است که وقتی کاری را انجام می‌دهید و کارتان تمام می‌شود، مثلاً وقتی یک فیلم می‌سازید یا یک قطعه‌ی هنری خلق می‌کنید، بعد از آن، نوبت تعاملی است که بین فرد بیننده‌ی اثر و خود اثر برقرار می‌شود. توضیح در مورد اثر و اینکه چه چیزی است، امکان آن تعامل را محدود می‌کند. نوشتن من، روش ویژه‌ای دارد و امیدوارم اثرم به اندازه‌ی کافی دارای لایه‌های مختلف باشد به طوری که هر فرد، واکنش‌های جداگانه و منحصربه‌خودش را به اثر داشته باشد. (۵)

مشکلات تلویزیون

درواقع من فکر می‌کنم مشکل تلویزیون، این است که افرادی که این تجارت را پیش می‌برند، مجبور هستند که برنامه یا شوهای ۱۰۰ اپیزودی تولید کنند. به این دلیل که این افراد پولشان را از طریق این ارگانیزاسیون درمی‌آورند. بنابراین اگر شما یک پایلوت سرگرم‌کننده بنویسید که همه‌ی مردم از آن خوششان بیاید، افرادی که در تلویزیون کار می‌کنند به شما خواهند گفت: این برنامه می‌تونه ۵ سال ادامه پیدا کنه؟ بنابراین اتفاقی که می‌افتد این است که همه‌چیز کسالت‌آور و کسالت‌آور و کسالت‌آور می‌شود. (۶)

پرسپکتیو هنگام نوشتن، کارگردانی یا تدوین

وقتی که عمیقاً در نوشتن، کارگردانی و تدوین فرو رفته‌اید، آیا سخت است که یک قدم به عقب برگردید و پرسپکتیوی از فیلم داشته باشید؟ هم مشکل است و هم نیست. من فکر می‌کنم که همیشه در هر فیلمی که در آن کار کرده‌ام این مشکل وجود داشته و من در همه‌ی این فیلم‌ها در پروسه‌ی بعد از تولید و تدوین دخیل بوده‌ام تا همان پرسپکتیو مخاطبی را داشته باشم که هنوز فیلم را ندیده است که به همین دلیل است که شما نمایش فیلم بر پرده‌ی تلویزیون را دارید.

گاهی اوقات شما برایتان مهم نیست یا اصلاً نمی‌خواهید که مخاطب اثرتان را بفهمد. اما این برای من مهم است. گاهی اوقات وقتی بیننده‌ها از ما سؤالاتی می‌پرسند، از خودمان می‌پرسیم: چطور به این سؤال جواب بدهیم؟ شما هرگز نمی‌توانید همان پرسپکتیو بیننده‌ها را داشته باشید مگر اینکه چندسال بعد، موقع دیدن فیلم در تلویزیون و در شرایطی متفاوت، آن را تجربه کنید. به هر حال من فکر نمی‌کنم این برای هیچ‌کس امکان‌پذیر باشد.

اما درعین‌حال من فکر می‌کنم که به پرسپکتیو بیش از حد اهمیت داده شده و من علاقه‌ی چندانی به آن ندارم. وقتی من درحال نوشتن هستم،

نهایت، اسم آدم‌هایی را دیدم که می‌شناختم و از تیتراژ شوهای تلویزیونی سردرمی آوردند و به خودم گفتم: خب، حالا باید چه کار کنم تا وارد شوی تلویزیونی شوم؟ حداقل برای پاسخگویی به تلفن‌ها استخدام نمی‌شوم. کاری که زیاد انجام داده بودم.

من یک نمونه اپیزود عجیب‌وغریب برای شوی تلویزیونی^{۴۳} نوشتم و همین باعث شد که وارد تلویزیون شوم. آن فیلمنامه‌ام باعث شد که اولین شغلم را پیدا کنم. (۶)

حفظ تأثیر گذاری فیلم در تماشای دوباره‌ی آن

من فکر می‌کنم که فیلم، یک رسانه‌ی مرده است؛ اما در تئاتر، اتفاق‌ها واقعاً رخ می‌دهند، شما پرفورمنس‌هایی را می‌بینید که تغییر می‌کنند. اما فیلم چیزی است که ضبط می‌شود. بنابراین من ترجیح می‌دهم که تلاش کنم تا فیلمنامه‌هایم را با اطلاعات کافی پر کنم تا با دوباره دیدن آن، شما بتوانید تجربه‌ی متفاوتی داشته باشید، تا اینکه فیلم به صورت خطی و تک‌ایده پیش برود و در انتها هم به شما نشان بدهد که فیلم در مورد چه موضوعی بود. من تلاش می‌کنم که فیلم را شبیه یک گفتگو با مخاطب ارائه دهم. گمان می‌کنم این، کاری است که سعی می‌کنم انجامش دهم. (۳)

من می‌خواهم به مردم پیشنهاد دهم که فیلم نیویورک، جزء به کل را الآن تماشا کنند و پنج سال بعد هم دوباره آن را تماشا کنند تا تجربه‌ی متفاوتی در مقایسه با بار اول که تماشایش کرده‌اند، کسب کنند. به این دلیل که شما بعد از پنج سال، آدم متفاوتی هستید یا به این دلیل که چیزهایی در فیلم بوده‌اند که در تماشای اول متوجه‌شان نشده بودید. (۴)

مشهور بودن

مشهور بودن هیچ‌کدام از مشکلات شما را حل نمی‌کند و من این موضوع را نمی‌دانستم. فکر می‌کردم مشهور بودن مشکلاتم را حل می‌کند و فانتزی‌های زیادی برایش داشتم. البته، عملاً یک‌سری از مشکلات خاصم را حل کرد. به‌عنوان مثال همین که در مقایسه با کسی که شهرتی ندارد، من شانس بیشتری برای گرفتن فیلم دارم. البته نه شانس خیلی بزرگ، ولی شانس بیشتری دارم.

مشکلات شخصی‌ام، مثل چیزهایی که من الآنم را می‌سازد، همچنان وجود دارند. اینکه مطلع شوید که مشهور شدن هیچ‌کدام از مشکلاتتان را حل نمی‌کند خوب است، اما نمی‌دانم که آیا شما فقط با اطلاع از این موضوع و بدون تجربه کردنش هم می‌توانید آن را درک کنید یا نه. (۱)

ترجیح می‌دهم که خودم را در آشفتگی یا بی‌نظمی یک تجربه‌ی احساسی غرق کنم تا اینکه خودم را از آن جدا کنم و خیلی منظم و واضح از دور به آن نگاه کنم و آن را به‌عنوان داستان تعریف کنم. به این دلیل که زندگی هم به همین صورت است. زندگی ده سال جلوتر از خودش جریان ندارد. این یک دروغ است. یک باور عمومی که مردم همیشه آن را می‌گویند، این است که شما فقط باید چیزی را بنویسید که به‌اندازه‌ی کافی از آن دور هستید و می‌توانید پرسپکتیوی از آن داشته باشید. اما این درست نیست. این فقط داستانی است که شما تعریف می‌کنید. حقیقت ماجرا همین‌جا است، در همین لحظه‌ی حال. این تنها حقیقتی است که ما می‌دانیم. من دوست دارم که این حقیقت و سردرگمی، بخشی از تجربه‌ام باشد و خودم در مسیر نوشتن، این بی‌نظمی را دسته‌بندی کنم و کشف کنم. بنابراین اگر فیلم‌های من پرسپکتیو ندارند و در زمان حال خلق شده‌اند، نشان می‌دهد که من با این موضوع مشکلی ندارم و برایم خوشایند است. (۱)

چطور چارلی کافمن وارد تجارت

سرگرمی شد؟

سال‌های زیادی بود که من از هیچ‌چیزی آگاهی نداشتم و به این فکر می‌کردم که چطور وارد تجارت شوم. من فیلمنامه‌هایی نوشتم و برای دوستانی فرستادم که در تجارت بودند یا دوستانی که افرادی را که در تجارت بودند، می‌شناختند یا فیلمنامه‌ها را برای کارگردانانی می‌فرستادم که آدرسشان را از رُودکس^{۴۴} پیدا کرده بودم. تمام آن‌ها مطلقاً یا برگردانده می‌شدند یا نادیده گرفته می‌شدند یا نامه‌ای با این عنوان برایم می‌فرستادند: «ما نمی‌توانیم این فیلمنامه را به دلایل قانونی بخوانیم.» من همه‌جا را زیر پا گذاشتم، داستان‌های کوتاه به مجله‌ها می‌فرستادم، فیلمنامه می‌نوشتم. در

حفظ کنجکاو

انسان بودن چیز عجیبی است. ما در مورد چیزهای مختلف فکر می‌کنیم و می‌خواهیم در موردشان بدانیم. به نظر می‌رسد که موقعیت ممتازی در جهان داریم و من به وسیله‌ی اطمینان حاصل کردن در مورد چیزهای مختلف جهان، از این موقعیت ممتاز دست نمی‌کشم. به این دلیل که وقتی شما در مورد چیزی مطمئن می‌شوید، دیگر در موردش کنجکاو نیستید و تنها چیزی که می‌دانم این است که اگر در مورد چیزهای جهان مطمئن شوید، اشتباه کرده‌اید. تعیین کردن هر توضیحی برای هر چیزی، همیشه کار اشتباهی است؛ چون هر چیزی که شما آن را تعیین کرده‌اید اشتباه است حتی اگر حق با شما باشد. همه چیز گذرا و موقتی است، همه چیز در وضعیتی سیال قرار دارد. وقتی به هر نتیجه‌ای که در گذشته کسب کرده‌اید فکر می‌کنید، دیدگاهی پیچیده‌تر به دست خواهید آورد. این همان چیزی است که دائماً تلاش می‌کنم آن را یاد بگیرم و یاد بگیرم. (۱)

دور انداختن فرم و تصویرهای ذهنی از پیش تعیین شده

هیچ چهارچوبی برای نوشتن فیلمنامه وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. دست‌کم به تعداد همهی کسانی که فیلمنامه می‌نویسند، راه‌های نوشتن فیلمنامه وجود دارد. ما به این تفکر چسبیده‌ایم که فکر می‌کنیم فرم از قبل ثابت شده وجود دارد. تجارت فیلم هم مثل هر تجارت دیگری، به تولید انبوه اعتقاد دارد. هم ارزان‌تر است و هم به‌عنوان یک مدل تجارتي، مؤثر و کارآمد است. به هیچ‌کس اجازه ندهید که به شما بگوید داستان در مورد چه چیزی است یا باید چطوری باشد یا چه فرمی داشته باشد. برای تمرین، از مسیر نوشتنتان دور شوید و یک مطلب غیرداستانی بنویسید.

بعد می‌بینید که مطلب‌تان هنوز داستان است اما داستانی متفاوت است. مغزهای ما داستان‌ها را می‌سازند و این به سادگی و راحتی نفس کشیدن است.

خودتان را در تمرین‌هایتان رها کنید. اگر به خودتان تمرین‌های خیلی مشخص و معینی بدهید، خودتان را محدود کرده و از کارتان دور می‌کنید. خودتان را رها کنید و بگذارید کارتان شما را به هر کجا که می‌خواهد ببرد. اگر شما به خودتان بگویید که: این ناله و اندوهی که من در درونم حس می‌کنم، قابل بیان کردن با کلمات نیست و می‌خواهم در آن غرق شوم و بینم چه پیش می‌آید، در انتها به چیزی واقعی دست پیدا خواهید کرد. اما باید هر تصویر یا ادراک ذهنی از پیش تعیین شده‌ای از تعریف واقعیت را دور بیندازید. این بدین معنی نیست که شما در نهایت فیلمنامه‌ای یک میلیون دلاری می‌نویسید یا فیلمنامه‌ای می‌نویسید که منتقدان دوست داشته باشند. البته اگر هدف‌تان این است، می‌توانید چنین فیلمنامه‌هایی بنویسید. اما در این راه ممکن است خودتان را گم کنید و دیگر ندانید که چه کسی هستی، شاید هم اشکالی نداشته باشد، به‌رحال آن‌ها به شما هویتی جدید اعطا می‌کنند. (۱)

به نظر نمی‌رسد که شما از آن دسته نویسندگانی باشید که فلش‌کارت‌هایی با یادداشت‌هایشان دارند و می‌دانند که در هر سکانس چه اتفاقی قرار است بیفتد، اما فیلم‌هایتان پیچیده هستند. چطور این کار را انجام می‌دهید؟

من وقت بسیار زیادی را صرف نوشتن می‌کنم، همین‌کار باعث می‌شود که نوشتنم را بسط دهم. وقتی که ایده‌ها به ذهنم می‌رسند، می‌توانم به عقب برگردم و به این فکر کنم که چطور می‌توانم آن ایده‌ها را وارد فیلمنامه کنم. بنابراین نوشتنم یک پروسه‌ی متدوام پر از جلو و عقب رفتن است تا وقتی که تبدیل به یک فیلمنامه شود. بنابراین در انتها، همه چیز برای شفاف و روشن است. من برای اینکه بدانم در فیلمنامه چه می‌گذرد، نیاز به فلش‌کارت ندارم و نه تنها ارتباط بین شخصیت‌ها را درک می‌کنم، بلکه ارتباط بین بخش‌های مختلف فیلم را از طریق روش جدیدی می‌فهمم و این برایم هیجان‌انگیز است. در تمام طول این پروسه هیجان‌زده هستم و از طریق این روش، می‌توانم میزان مشخصی از پیچیدگی را در ساختار فیلمنامه به کار بیندم.

اگر شما ساختار و هدف‌تان را در نوشتن فیلمنامه از قبل تعیین کنید، نوشتن شما فقط در جهت همان ساختار و هدف از قبل تعیین شده پیش خواهد رفت و فرصت وارد کردن چیزهای دیگر را در فیلمنامه از دست می‌دهید. بنابراین شما به خودتان می‌گویید: من نمی‌توانم این کار را انجام دهم، چون این فیلم به سمت هدف دیگری پیش می‌رود. کار کردن با این روش برایم هیجان‌انگیز نیست و به آن علاقه‌ای ندارم. بنابراین انجامش نمی‌دهم. (۲)

تأثیرپذیری

نویسندگان و کارگردانانی که مورد علاقه‌ی کافمن هستند و یا کافمن از آن‌ها تأثیر پذیرفته است، عبارتند از: فرانتس کافکا^{۴۴}، ساموئل بکت^{۴۵}، استانیسلاو لم^{۴۶}، فلانری اوکانر^{۴۷}، شرلی جکسن^{۴۸}، فیلیپ کی. دیک^{۴۹}، پاتریشیا های اسمیت^{۵۰}، ایتالو ازوو^{۵۱}، دیوید لینچ^{۵۲}، لارس فون تریه^{۵۳}، وودی آلن^{۵۴} و برادران کوئن^{۵۵}.

آیا افرادی هستند که فکر می‌کنید سبک کارشان متفاوت و درعین حال کارشان از نظر احساسی تأثیرگذار است و در هردو کار موفق هستند؟

«دیوید لینچ». من عاشق دیوید لینچ هستم. او واقعاً برای من شخص بسیار مهمی است. همچنین «شکستن امواج»، از «لارس فون تریه»، یک جور حس هنری برای من دارد و اجراها فوق‌العاده و احساسی هستند. من واقعاً «برادران کوئن» را دوست دارم. فکر می‌کنم فیلم «بارتون فینک»^{۵۶} در حد بسیار زیادی آن دو ویژگی را دارد. واقعاً چیزهای خنده‌داری در فیلم وجود دارد و دارای شخصیت‌های فوق‌العاده و چیزهایی است که من در فیلم حسشان می‌کنم. یک کارگردان سوئدی به نام «روی اندرسون» هم هست که من واقعاً تحسینش می‌کنم. (۷)

- 44 Franz Kafka
- 45 Samuel Barclay Beckett
- 46 Stanisław Herman Lem
- 47 Mary Flannery O'Connor
- 48 Shirley Hardie Jackson
- 49 Philip Kindred Dick
- 50 Patricia Highsmith
- 51 Italo Svevo
- 52 David Keith Lynch
- 53 Lars von Trier
- 54 Woody Allen
- 55 Joel Daniel Coen, Ethan Jesse Coen
- 56 Barton Fink

تمایلات

من فکر می‌کنم تمایل به هر چیزی، دلیل واقعی وجود آن چیز است. تمایلات من دائماً پیچیده و دائماً در حال تغییر هستند و اغلب هم در تضاد با یکدیگرند. اگر من بدانم که تمایلاتم چه هستند و همان‌طور که دارند همه‌جا سرازیر می‌شوند، آن‌ها را از نزدیک تماشا کنم، شانس بهتری برای انجام کاری صادقانه برای جهان خواهم داشت و هدف من همین است. (۱)

خطر کار هنری^{۵۷}

خطر کار هنری این است که کارتان در جایگاه دوم نسبت به واقعیت آن چیزی که دارید آن را می‌سازید، قرار می‌گیرد. اینکه کارتان آن‌قدر واقعی باشد که بتوانید آن را در جایگاه اول قرار دهید، فوق‌العاده است. بنابراین اگر در این کار مهارت عالی داشته باشید، آن وقت چیزی متفاوت از دیگران خواهید داشت. من فکر می‌کنم وقتی که دارید کاری خلاقانه در فیلم یا هر فرم دیگری از هنر انجام می‌دهید، باید خودتان را عریان کنید. باید واقعاً این کار را بکنید؛ وگرنه جدا کردن آن از کارهای تجاری بسیار سخت خواهد بود. فکر می‌کنم در این صورت، کار تبدیل به چیزی می‌شود که باید بشود. (۱)

57 Craft

منابع:

- (۱) توصیه‌های الهام‌بخش چارلی کافمن در مورد نویسندگی در مراسم بنفنا
- (۲) مصاحبه‌ی چارلی کافمن در AV Club
- (۳) مصاحبه‌ی ویدئویی با چارلی کافمن و فیلیپ سیهور هافمن در برنامه‌ی چارلی رز در مورد فیلم نیویورک، جزء به کل در سال ۲۰۰۸
- (۴) مصاحبه‌ی ویدئویی با چارلی کافمن در مورد فیلم نیویورک، جزء به کل و اینکه چرا فیلم یک رسانه‌ی مرده است، در برنامه‌ی WGA West از
- (۵) مصاحبه‌ی ویدئویی با چارلی کافمن و دوک جانسون در مورد فیلم آنومالیسا در برنامه‌ی q در کانال تلویزیونی CBC
- (۶) مصاحبه‌ی با چارلی کافمن برای فیلم جان مالکویچ بودن در مجله‌ی ایندی‌وایر در سال ۱۹۹۹
- (۷) مصاحبه‌ی با چارلی کافمن در مورد فیلم آنومالیسا در مجله‌ی Vulture در سال ۲۰۱۵

Literature Turns Citizens Into Critics Conversation with Jorge Mario Pedro Vargas Llosa Mahboubeh Amoushahi

ادبیات، شهروندان را تبدیل به منتقد می‌کند
گفتگو با خورخه ماریو بارگاس یوسا
مترجم: محبوبه عموشاهی

«خورخه ماریو بارگاس یوسا» نویسنده، روزنامه‌نگار، سیاستمدار و استاد دانشگاه است که در ۱۹۳۶ میلادی در آرکیپای پرو متولد شد. یوسا در ۱۴ سالگی به درخواست پدرش به دبیرستان نظام رفت و پس از آن برای تحصیل در رشته‌ی علوم انسانی وارد دانشگاه لیما شد. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه لیما، برای گذراندن دوره‌ی دکترای ادبیات به مادرید رفت. در سال ۱۹۵۹ اولین مجموعه داستان‌های کوتاهش را در اسپانیا منتشر کرد و در سال ۱۹۶۳ اولین رمان یوسا، «عصر قهرمان»^۱ منتشر شد که مورد استقبال خوانندگان و منتقدان قرار گرفت و جایزه‌ی منتقدان را دریافت کرد. در سال ۱۹۶۶ دومین رمانش به نام «خانه‌ی سبز»^۲ و در سال ۱۹۶۷ نیز دومین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاهش را منتشر کرد. یوسا در سال ۱۹۶۹ سومین رمانش، «گفتگو در کاتدرال»^۳، در سال ۱۹۷۳ چهارمین رمانش را به نام «سروان پانتوخا

- 1 The Time of the Hero
- 2 The green house
- 3 Conversation in The Cathedral

و خدمات ویژه»^۴ و در سال ۱۹۸۱ رمان «جنگ آخرالزمان»^۵ را منتشر کرد. از دیگر آثار یوسا می‌توان به «سال‌های سگی»، «زندگی واقعی آلخاندرو مایتا»، «در ستایش نامادری»، «مرگ در اند»، «سور بز»، «قصه‌گو»، «راه بهشت»، «روایای سلت»، «چرا ادبیات؟»، «دوشیزه خانم تاکنا»، «چه کسی پالمینو مولرو را کشت؟»، «دختری از پرو»، «نامه‌هایی به یک نویسنده‌ی جوان»، «موج آفرینی»، «واقعیت نویسنده»، «قهرمان عصر ما» و «روزگار سخت» اشاره کرد.

یوسا در سال ۲۰۱۰ جایزه‌ی نوبل ادبیات را از آن خود کرد و همچنین جوایز معتبر زیادی را در سال‌های مختلف برده است که می‌توان به جوایز «لئوپولدو آلاس»^۶، «پلانئا»^۷، «جروسالم»^۸، «سروانتس»^۹، «قلم ناباکوف»^{۱۰}، «ایروینگ کریستول»^{۱۱}، «رومولو گالیگوس»^{۱۲}، «کارلوس فوننتس»^{۱۳}، «شاهدخت آستوریاس»^{۱۴}، «پابلو نرودا»^{۱۵} و «نشان هنر و ادب»^{۱۶} اشاره کرد. از یوسا به عنوان یکی از نویسندگان معاصر آمریکای لاتین نام برده می‌شود. یوسا در طول فعالیت ادبی‌اش همچنین از نظر سیاسی هم فعالیت‌های زیادی داشته است و در سال ۱۹۹۰ نیز کاندیدای ریاست جمهوری پرو شده بود.

در اینجا ترجمه‌ی مصاحبه‌ای ویدئویی با یوسا را می‌خوانید که توسط «کریستین لوند»^{۱۷}، در «موزه‌ی هنر مدرن لوئیزیانا»^{۱۸} در دانمارک و در سال ۲۰۱۹ صورت گرفته است.^{۱۹}

من فکر می‌کنم دلیل نویسنده شدنم، آن لذت فوق‌العاده‌ای بود که در یادگرفتن نحوه‌ی مطالعه کردن، وجود داشت. من پنج سالم بود، خانواده‌ام در بولیوی در کوچاوامبا زندگی می‌کردند و فکر می‌کنم از همان موقع که یاد گرفتم که چگونه مطالعه کنم، زندگی من کاملاً تغییر کرد. من به یاد دارم زمانی را که زندگی من با یاد گرفتن چگونگی تبدیل حروف به تصاویر، تغییر پیدا کرد و این یک انقلاب در زندگی من بود. من در

- 4 Captain Pantoja and the Special Service
- 5 The War of the End of the World
- 6 Premio Leopoldo Alas
- 7 Premio Planeta de Novela
- 8 Jerusalem Prize
- 9 Miguel de Cervantes Prize
- 10 PEN/Nabokov Award
- 11 Irving Kristol Award
- 12 Rómulo Gallegos International Novel Prize
- 13 Carlos Fuentes International Prize
- 14 Princess of Asturias Awards
- 15 Pablo Neruda Order of Artistic and Cultural Merit
- 16 Ordre des Arts et des Lettres
- 17 Christian Lund
- 18 Louisiana Museum of Modern Art
- 19 https://youtu.be/me_fiUW3Boo

زندگی‌ام تجربیات جدیدی کسب کرده‌ام، به‌ویژه با سفر کردن در اروپا و جاهای مختلف دنیا. این سفرها باعث شد که با فرهنگ‌ها، زبان‌ها و ماجراهای مختلف آشنا شوم و این‌ها فقط منحصر به زمان معاصر نبودند، بلکه شامل اتفاقات زمان گذشته و یا چیزهایی که ممکن است در آینده اتفاق بیفتند هم می‌شدند.

ادبیات چیزی بود که زندگی من را به‌کلی تغییر داد و احتمالاً به همین دلیل بود که من حتی از همان موقع که بسیار جوان بودم، شروع کردم به نوشتن چیزهای کوچک. مادرم که مطالعه‌ی بسیار زیادی هم داشت، مشوق من در ادبیات بود و همچنین خانواده‌ی مادرم که در آن زمان من با آن‌ها زندگی می‌کردم. بنابراین دلیل نویسنده شدنم شاید این باشد که من بسیار از مطالعه کردن لذت می‌برم و این دلیل اصلی شروع کار من در ادبیات بود. من آثار «الکساندر دوما»^{۲۰} را خواندم. همچنین به یاد دارم که کتابی از «ویکتور هوگو»^{۲۱} را زمانی که هنوز مدرسه می‌رفتم، خواندم و برای اولین بار خواندنش برایم خیلی سخت بود. این کتاب برایم بسیار مهم بود و من خواندمش و دوباره خواندمش. بیشتر کتاب‌هایی که می‌خواندم، ماجراجویانه و پر از اتفاق بودند و باعث شدند که در زندگی‌های پر از حادثه شریک شوم. من دو مجله‌ی ماهانه را به یاد می‌آورم که احتمالاً در سراسر آمریکای لاتین پخش می‌شدند. یکی از آن‌ها «بلیکن» بود که در آرژانتین منتشر می‌شد و دیگری «بنکا» که در شیلی منتشر می‌شد. این دو مجله کمی نبودند و نوشتاری بودند. این مجله‌ها شبیه رمان‌های بلندی بودند که از اپیزودهای مختلف تشکیل شده بودند. این‌ها شاید این ایده را به من دادند که یک رمان خیلی خوب، یک رمان خیلی بلند و حجیم است. البته که آن موقع اصلاً به نویسنده شدن

فکر نمی‌کردم و این برای یک جوان پرویی یا بولیویایی یا اکوادوری، عملاً چیزی غیرممکن و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. در آن زمان یک نویسنده، در زندگی اجتماعی جایی نداشت و همه‌ی نویسندگان، کسانی بودند که شغل‌های دیگری مثل وکالت، معلمی یا حرفه‌های دیگر، داشتند و فقط در مواقع تعطیلی یا آخر هفته‌ها می‌نوشتند. تا اوایل دهه‌ی پنجاه در قرن گذشته، در کشورهایی مثل پرو، کلمبیا یا اکوادور، نویسنده‌ی، به‌عنوان تنها شغل، یک چیز غیرقابل دسترس و دوراز ذهن بود. خب من به دانشگاه رفتم و رشته‌ی علوم انسانی خواندم تا وکیل شوم و فکر می‌کردم وکالت فاصله‌ی زیادی از ادبیات ندارد. اما درس‌هایی که من واقعاً خواندم علوم انسانی، ادبیات، تاریخ و فلسفه بودند. در پایان تحصیلاتم در لیما، برای گذراندن دوره‌ی دکترای در دانشگاه مادرید، کمک‌هزینه‌ی تحصیلی به من اعطا شد و این برایم بسیار مهم بود. به این دلیل که وقتی به مادرید رفتم، تصمیم گرفتم که تلاش کنم تا نویسنده شوم و باعث شد که اوضاع در زندگی‌ام به‌گونه‌ای پیش برود تا بتوانم انرژی و شور و اشتیاقم را صرف ادبیات بکنم و سعی کردم با انجام دادن یک سری کارهای عملی زنده بمانم، اما هیچ‌وقت این کارهای عملی را جایگزین ادبیات نکردم.

در همان زمان، فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم نه‌تنها در فرانسه، بلکه در آمریکای لاتین نیز بسیار مهم بود. در آن زمان، تأثیرات فرانسه از دیدگاه فرهنگی بسیار چشمگیر بود. همه‌ی ما آثار «سارتر»^{۲۲}، «کامو»^{۲۳} و «مرلو پونتی»^{۲۴} را خوانده‌ایم؛ و من در آن سال‌ها، سارتر را بسیار تحسین می‌کردم. نوشتن از نظر من، با مسئولیت‌های اجتماعی و سیاسی ارتباط تنگاتنگی دارد و در آن زمان به ادبیات متعهد، اعتقاد داشتم. بنابراین اولین داستان‌ها، داستان‌های کوتاه و اولین رمانم پر بود از این ایده‌ها. بعد از آن، زمانی که در فرانسه زندگی می‌کردم، از نظریات سارتر کمی فاصله گرفتم که این بسیار مهم بود. اما قبل از آن و زمانی که شروع به نوشتن کردم، تحت‌تأثیر سارتر، به تعهد داشتن در ادبیات باور داشتم و به این باور داشتم که نوشتن فقط یک فعالیت هنری نیست؛ بلکه فعالیتی سیاسی و اجتماعی هم هست که این‌ها در کتاب اولی که نوشتم بسیار مشهود است. بعد از آن کم‌کم از نظریات سارتر فاصله گرفتم و به سمت آلبر کامو کشیده شدم. من در بحث و جدل مشهور بین سارتر و کامو، اوایل، با نظریات سارتر موافق بودم؛ اما سال‌ها بعد فهمیدم که در واقع حق با کامو بود. نظر کامو این بود که جدا کردن سیاست از اخلاقیات، قطعاً باعث تولید خشونت می‌شود و من فهمیدم که کاملاً حق با کامو بود. به این دلیل که موقع نوشتن، مسئولیت اخلاقی به اندازه‌ی مسئولیت سیاسی مهم است و فکر می‌کنم این کشیده شدنم به سمت نظریات کامو، زمانی اتفاق

22 Jean-Paul Charles Aymard Sartre

23 Albert Camus

24 Maurice Merleau-Ponty

20 Alexandre Dumas

21 Victor-Marie Hugo

افتاد که دو رمان اولم را منتشر کرده بودم و فکر می‌کنم رمان سومی که نوشتم، در مقایسه با رمان اولم از نظریات سارتر بسیار دورتر است.

حتی آن زمانی هم که نویسنده‌ی متعهدی بودم، در عین حال خیلی هم آزاد بودم و هرگز موضوع رمان‌هایم را آگاهانه انتخاب نمی‌کردم. زمانی که می‌خواستم آزادانه در فعالیت‌های سیاسی شرکت کنم، مقاله نوشتم و کارهایی از این قبیل. اما در مورد نوشتن رمان، وضعیت، بسیار متفاوت بود. به این دلیل که چیزهای مختلفی برابرم اتفاق می‌افتادند، مثلاً یک نفر را ملاقات می‌کردم یا چیزی می‌شنیدم یا چیزی می‌خواندم که در ذهن من خاطراتی ایجاد می‌کردند که به تدریج ذهنم را به خودشان مشغول می‌کردند و این همیشه شروعی برای رمان‌هایم بود. من نمی‌دانم چرا بعضی از تجربیات ویژه از نظر ادبی بسیار غنی هستند و تجربیات دیگر این ویژگی را ندارند. شاید دلیلش این باشد که این تجربیات ویژه، با آن عمق محرمانه‌ی شخصیتی من ارتباط برقرار می‌کنند. به هر حال من از آن آگاهی ندارم؛ اما پروسه‌ی رمان نوشتنم همیشه به همین صورت بوده است، یک تجربه‌ی ویژه که در ذهن من تصویرهایی ایجاد می‌کند و به تدریج تبدیل به منشأ خلق یک داستان یا یک شخصیت می‌شود. بعد از آن، وقتی که من شروع به کار کردن می‌کنم، هرگز قبل از اینکه طرح کلی کار را ترسیم کنم، مستقیماً چیزی نمی‌نویسم. بنابراین خط سیر و ارگانیزاسیون داستان برابرم بسیار مهم است، حتی اگر بعد از آن دیگر به انجام آن پروژه علاقه‌ای نداشته باشم. بعد از آن کار می‌کنم و کار می‌کنم و می‌نویسم و دوباره می‌نویسم. من همیشه قبل از آماده شدن متن نهایی رمان، دو یا سه ورژن دیگر از آن نوشته‌ام.

چیزی که بسیار جالب است، این است که من دقیقاً می‌دانم که چه داستانی باید تبدیل

به نمایشنامه شود و چه داستانی باید تبدیل به رمان شود. دلیلش شاید این باشد که داستان‌هایی که مختص نمایشنامه هستند، خیلی فشرده و مختصر هستند، اما موضوع رمان همیشه خیلی وسیع و مفصل است. اما هر دفعه که شروع به نوشتن می‌کنم باید تصمیم بگیرم که داستان برای تئاتر است یا رمان و مثلاً به خودم می‌گویم این داستان فقط مخصوص تئاتر است.

من فکر می‌کنم اگر شما کاملاً با جهان، همین‌طور که هست، موافق باشید و آن را همین‌طور که هست قبول داشته باشید، نمی‌توانید رمانی بنویسید و احتمالاً رمانی هم نمی‌خوانید. به این دلیل که رمان تجربه‌ای از جهانی مختلف به شما ارائه می‌دهد. من فکر می‌کنم در این نوع نگرش به نوشتن و یا حتی خواندن رمان، این نارضایتی اساسی با جهان واقعی وجود دارد. شما سریعاً می‌توانید کشف کنید که این جهان واقعی، به اندازه‌ی جهانی که می‌توانید در فانتزی‌هایمان خلق کنیم، غنی، عمیق و متنوع نیست. من فکر می‌کنم این موضوع نه تنها برای ادبیات، بلکه برای جامعه هم بسیار مهم است. فکر می‌کنم بخش بزرگی از روح انتقادی شهروندان جامعه، نتیجه‌ی خواندن آثار ادبی خوب و تجربه‌ی جهان‌های مختلف در آن‌ها است. البته که آثار ادبی بد هم وجود دارند و فکر نکنم که به همان اندازه تأثیر داشته باشند. اما وقتی شما اثر ادبی خوبی می‌خوانید، روحیه‌ی انتقادی بیشتری به جهان واقعی پیدا می‌کنید. و این چیزی است که نه تنها برای ادبیات، بلکه برای جامعه هم خوب است. فکر می‌کنم وجود چنین شهروندانی در جامعه که در جهان واقعی خوشحال نیستند، چیزی است که باعث حرکت روبه‌جلوی جامعه می‌شود. چیزی که ما به عنوان تمدن می‌شناسیم، پروسه‌ای است که با همین نارضایتی از جهان واقعی شروع می‌شود.

من فکر نمی‌کنم شما بتوانید به صورت مکانیکی، تأثیری که قرار است نوشته‌ی شما بر روی مخاطب‌ها بگذارد را ابداع کنید. من فکر می‌کنم این کار، غیرممکن است. واکنش مخاطبان، از یک فرد به فرد دیگر، می‌تواند متفاوت باشد، حتی اگر همگی یک کتاب را بخوانند واکنش‌ها می‌تواند کاملاً متفاوت باشند. به این دلیل که این واکنش، چیزی بسیار فردی است. بنابراین ما نمی‌توانیم تأثیر کتابی که می‌نویسیم را بر روی خواننده‌ها برنامه‌ریزی و از پیش تعیین کنیم. اما چیزی که کاملاً در مورد آن مطمئنم، این است که تأثیر حتمی ادبیات (به ویژه وقتی اثر ادبی خوبی باشد و چیزی باشد که در حافظه باقی بماند) این است که شما را بیشتر از قبل، مخالف پذیرفتن این جهان واقعی می‌کند. فکر می‌کنم شما می‌توانید از طریق ادبیات کشف کنید که به ویژه در جهان واقعی چه

تصور من این است که حق با آن‌ها بود. ادبیات همیشه خطرناک است همان‌طور که در همه‌ی رژیم‌های دیکتاتور، مستبد و توتالیتر آشکار شده است. در این رژیم‌ها، ادبیات سریعاً تبدیل به وسیله‌ای برای مقاومت و انتقاد می‌شود. بنابراین سریعاً سیستم سانسور پایه‌گذاری می‌شود و این اهمیت ادبیات را همچنین در زمینه‌ی سیاسی نیز نشان می‌دهد؛ و نشان می‌دهد که چطور ادبیات با آزادی و امکان وجود گوناگونی ایده‌ها و نگرش‌ها در جامعه ارتباط تنگاتنگی دارد. من فکر می‌کنم به علت تمام این دلایل، ما باید سعی کنیم نه تنها ادبیات را حفظ کنیم و به آن نقش مهمی در آینده و جامعه بدهیم، بلکه سعی کنیم که آثار ادبی خوب، بسیار خلاقانه و اوریجینال داشته باشیم. به این دلیل که این نوع از ادبیات، تأثیر اجتماعی و سیاسی در جامعه دارد.

چیزی را دوست دارید و چه چیزی را دوست ندارید. و این موضوع چیزی است که نه تنها برای ادبیات، بلکه برای جهان و جامعه بسیار مهم است. ادبیات همچنین تأثیرات دیگری هم دارد. ادبیات تنها چیزی است که شما با آن زبان مادری‌تان را می‌شناسید، تمام امکان‌هایی که زیانتان برایتان فراهم می‌کند را می‌شناسید. ادبیات تنها چیزی است که در آن می‌توانید کشف کنید که چطور جهان را توصیف کنید و احساساتتان را چطور بیان کنید. این یک ادبیات خوب است، این چیزی است که شما نمی‌توانید آن را در هیچ مدرسه یا انستیتویی یاد بگیرید. شما به مطالعه‌ی آثار ادبی خوب و عالی احتیاج دارید تا در مورد زیانتان، که بسیار منحصر به فرد است، آگاهی پیدا کنید. اینکه بتوانید احساساتتان را ابراز کنید و همچنین داشتن قدرت تخیل و درک احساسات، بسیار مهم است. بنابراین از این دیدگاه نیز ادبیات بسیار مهم است. ادبیات چیزی است که وقتی آزادی‌تان را از دست می‌دهید، کشفش می‌کنید. ادبیات وسیله‌ای برای دفاع کردن از آزادی و جنگیدن در برابر فقدان آزادی است و از همان آغاز تاریخ، به‌ویژه در کشورهای اسپانیایی‌زبان جهان، به‌همین صورت بوده است. از زمان‌های بسیار قدیم این تمایل به کنترل ادبیات، وجود داشته است. به‌ویژه بنیادهایی وجود داشته‌اند که می‌خواستند به‌طور کامل ادبیات را کنترل کنند. تفتیش عقاید^{۲۵} می‌خواست همه چیز را کنترل کند. می‌دانید که تفتیش عقاید رمان‌ها را برای سیصد سال در اجتماعات اسپانیایی ممنوع کرد. چرا؟ چون آن‌ها نمی‌توانستند به ادبیات اعتماد کنند و فکر می‌کردند ادبیات برای جامعه‌ای که می‌خواستند کنترلش کنند، از همه‌نظر، چه مذهبی، چه اخلاقی خطرناک است.

Inquisition 25: تفتیش عقاید در قرون وسطی شامل هیئت‌های دآوری وابسته به کلیسای کاتولیک بود که با سرکوب و جلوگیری از آزادی بیان سعی در ایجاد یکپارچگی دینی داشتند

س

شعرا نه

3/4

Poetry and Lyrics

Juan Ramón Jiménez

Ahmad Pouri

خوان رامون خیمه نر احمد پوری

«خوان رامون خیمه نر» شاعر اسپانیایی درگذشته به سال ۱۹۵۸ است. او در سال ۱۹۵۶، جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. از مهم‌ترین کارهای وی در زمینه شعر مدرن، می‌توان به ایده‌ی «شعر ناب» اشاره کرد. از آثار منتشرشده‌ی او می‌شود مجموعه‌اشعار «ارواح بنفشه»، «من و پلاترو»، «سنگ و آسمان» و «انزوای پرتغالی» را نام برد.

برهنه سرتاپا Vino, Primero, Pura

آمد
پاک و زلال
جامه‌ای از معصومیت بر تن
و من دل باختم به او چون کودکی.

آن‌گاه لباس‌هایی بر تن کرد
رنگارنگ و گوناگون
و من نفرت از او را تجربه کردم
بی‌آنکه خود بدانم.

زیور به خود آویخت
چون ملکه‌ها
پرغرور و نخوت
خشمی تلخ و پنهان از او در دلم شعله زد.

... و یک‌باره جامه از تن در آورد
و من به رویش لبخند زدم.

تنها نیم‌تنه‌ی کهنه‌ی معصومیت را بر تن نگاه داشت
باورش کردم
و به رویش لبخند زدم.

نیم‌تنه را نیز از تن کند
و در برابرم ایستاد برهنه سرتاپا...

آه ای شعر! ای شور زندگی‌ام!
برهنه می‌خواهمت، ای همیشه با من.

Amir Or Rosa Jamali

امیر اور رزا جمالی

«امیر اور» از مهم‌ترین شاعران امروز جهان شمرده می‌شود و آثارش به پیشتر از چهل زبان ترجمه شده است. او شاعری لهستانی‌ال‌اصل، عبری‌زبان و مقیم اسرائیل است. مضامین اصلی اشعار او مذهبی، عرفانی و اشراق‌گرایانه هستند. ارزش آثار او در بازنویسی ادعیه‌ی یهودی و باآفرینی بخش‌هایی از کتاب مقدس است. او به عرفان‌های شرق در هند و چین و ژاپن هم نیمه‌نظری انداخته است و نوعی عرفان جهان‌شمول را در شعر خلق می‌کند. امیر اور دانش‌آموخته‌ی الهیات تطبیقی از دانشگاه بیت‌المقدس است و خانواده‌اش از بازماندگان لهستانی، هولوکاست هستند. شجره‌نامه‌ی خانوادگی او به سلاله‌ای از حضرت داود می‌رسد.

به زودی شهر سرنگون خواهد شد Soon the City will be Overthrown

خورشید بر پشت‌بام و بر شهر می‌تابد
بر خریداران و کاسب‌کارانی که جرعه‌ای قهوه می‌نوشند
بر اگزوز ماشین‌ها و بر زوج‌های عاشق
جهان ادامه دارد و زندگی به‌همچنین
گرچه چیزی به انتهای آن نمانده‌ست
در ناگزیری خود و در ناگزیر آن‌ها

به زودی شهر برانداخته خواهد شد
زمانی که کارمندان حریص غرولندکنان به میزهایشان می‌چسبند
و شلوغی و همهمه‌ی ساندویچ‌فروشی‌ها
و تلقوتولوق ماشین‌های بزرگ رخت‌شویی در خشک‌شویی‌ها
و دندان‌قروچه‌ای و تعظیمی
با کسانی که مشغول به کار هستند و خدمتگزاران آن‌ها
هم خودی و هم بیگانه
و با تشکر از نیکوکارانی که شکم آن‌ها را سیر می‌کنند
و آن‌ها که به مطبخ‌ها مراجعه می‌کنند
که پیاله‌ای آش گدایی کنند
جستجو می‌کنند
و زندگی‌شان را در سطل زباله می‌یابند

اما به زودی شهر برانداخته خواهد شد
بر سینی خدمتکارانی که برای پذیرایی می‌شتابند
آن‌ها که از آن اربابانی بزرگ و کوچکند
از این رو که کارگران و نخبگان گروه را انتخاب کنند
نمایندگان بنادر، آب یا برق
این بخشندگان روزی که نفسشان از جای گرم بلند می‌شود
غذا، سوخت‌های گازی و یا بانک‌ها
این‌ها آنچه را که ما کاشته‌ایم بر باد می‌دهند
این فراعنه‌ی اسرائیل
که در قدم‌هایشان به مورچگان بدل شده‌ایم
که برای آن‌ها اگر که بایستیم کودکانمان را از دست خواهیم داد
کارگزاران، صنعت‌گران و کارگرانی که به آن‌ها خدمت می‌کنند

کمتر از یک روز و یا شاید دو روز
شهر واژگون خواهد شد
و یا اگر که این‌گونه نباشد
تو خواهی رفت
و شهر را سرنگون خواهی کرد

و چه زود شهر برانداخته خواهد شد
به خاطر آرامش آن‌ها که ناامیدند
و کسانی که قادر نیستند کاری انجام بدهند
و باورهایمان که از فکرهای ما دورند
بر روشنایی صفحه‌ی تلویزیون
که در آن بر رویاهایمان راه می‌رویم
در سکوت رمه و در بیانات گرگ‌ها
و در جرایدی که بازتاب دست اندر
کارانشان هستند
و می‌بلعند و ما را سرکوب می‌کنند
که گوشت را با خون می‌جویند
و کسی دهانش را باز نمی‌کند که صدایی از
خود در بیاورد
چرا که او را دنبال خواهند کرد

و به زودی شهر برانداخته خواهد شد
بر موش‌ها و بر مردم واژگون خواهد شد
بر چشم‌هایی که به پایین خیره‌اند در
انسداد جاده‌ها
بر مردگان، بر فاتحان کوه
درست بر همان تصویر و چشم‌اندازی که
موطن ماست
بر مناطق مسکونی آشویتس و ماسادا
بر این نسل‌کشی که به وقوع پیوسته و آنچه
که در پی است
بر ما و کودکان ما، ملتی ساده که انگار
علف خورنده‌اند به آن‌ها
برای آن سوگواری که بر کودکانمان
می‌خوانیم
و برای آن سوگواری که بر کودکان آن‌ها
و بگذارید که آمین‌نگوییم و بگذارید که به
زبان آن‌ها سخن‌نگوییم
بگذارید که نپذیریم آنچه را که آن‌ها
پذیرفته‌اند
راهشان را
قانونشان را
و خطاهایشان را

Odile Kennel Ali Abdollahi

اودیلِه کِنل
علی عبداللهی

«اودیلِه کِنل» شاعر و مترجم آلمانی-فرانسوی معاصر است. وی که زاده‌ی ۱۹۶۷ در بوهل است؛ در محیطی دوزبانه رشد کرده، در توپینگن، برلین و لیسبون رشتی‌های فرهنگ و سیاست خوانده، و در بخارست و دیون، مدیریت فرهنگی. این شاعر، در کنار شاعری و کسب جوایز و نشان‌های گوناگون، میابچی فرهنگی فعالی است میان زبان‌های فرانسوی، پرتغالی اسپانیایی و انگلیسی. چند مجموعه شعر و رمان دارد. شعرهای او را می‌توانید با صدای خودش در وبسایت خط شعر، www.lyrikline.org بشنوید و ترجمه‌های آن را به چند زبان بخوانید.

منطق استعاری یک پیوند Die metaphorische Logik der Verbindung

دلیلی ندارد که جملگی، به اتفاق، همین‌جا اتراق کردیم.
نیست حتی مستطیلی روشن در نشیب،
افق از پشت خطوط کوه، به آسمان راه می‌کشد
در واقعیت اما، جاهایی روشن در من بازمی‌تابد،
که دلیلی است بر اصالت جاهای روشن.

حتی پنجره‌ها در تنم که
نشیبی است، تا گرد شهر آرایه گیرد
تپه، شکلی یابد، که طبق منطق استعاری، تو خواهی بود،
می‌شد هر کس در ما اتراق کند،
ما را ای کاش با خیابان‌ها، بستان‌ها و کوره‌راه‌ها پیوندی بود (آن‌هم با
یک آ)

آه... و می‌شد رودخانه‌ای روان می‌بود میان شهر
با پل‌ها و کشتی‌ها، فقط تنها به یمن استعاره‌ها.
و بر کرانه،
کودکان می‌ایستادند و دستک می‌زدند،

اما شهر دیگری است اینکه در آن پرسه می‌زدیم ما،
اینجا نیز هیچ دلیلی نیست، نه حتی پرتو شکسته‌ای بر آب،
که در واقعیت، داغ‌های لرزان را در من بازتابد
یا تنم که رودخانه‌ای شود،
برای خود
چیزی بجو که طبق منطق استعاری،
تو خواهی شد -چیزی با او؟- یا من
یا تو...

دیده که فرو می‌بندم

Wenn ich die Augen schließe

دیده که فرو می‌بندم، آسمان بولدوزری‌ست
 زرد، با بیلی چنان عظیم
 که جهان جای می‌گیرد در آن.
 خدای تمام بولدوزرهای روی زمین است او
 بولدوزرها، با هر تلق و تلوقی در مفصلشان
 به درگاه او دعا می‌کنند
 کندن و کاویدن همسرایه‌وارشان، خشمی‌ست
 علیه مقدرات فنی خود
 زوزه‌شان در همه‌ی کارگاه
 غرشی‌ست، آوازی با لحن بالا
 برای گوش‌های الوهیت.
 چنگک‌هایشان را دراز می‌کنند در ضرب‌آهنگی یکسان
 به سمت آسمان، تنها اگر آدمی خدا می‌بود،
 همین نواخت را می‌شد از آن بالا دریایی،
 آسمان یا بولدوزری به عظمت آسمان.
 (شاید کودکان بدانند در دسر بولدوزرها را
 یا بخواهند خدایی باشند که
 خدمت بیل‌ها می‌کند.)
 چشم‌ها را باز می‌کنم:
 آسمان، بیلی غول‌آساست
 زرد، آویخته
 از مفصل کائنات.

John Freeman Sheema Kalbasi

جان فریمن
شیما کلباسی

«جان فریمن» شاعر آمریکایی و سردبیر اجرایی لیتراری هاب است. «تقشدها» اولین مجموعه شعر او، در سال ۲۰۱۷ میلادی منتشر شد. آثار او به بیش از بیست زبان ترجمه شده است.

اسلو
Oslo

من اینجا بوده‌ام
پیشترها، هتل‌ها
زیر نور آبی
مربع‌هایی یخین
بیرون شهر
خانه‌ی اپرا
لاستیک تاکسی‌ها
تردد در پیاده‌روها
نمک، اولین
رفتن‌ها، شروع می‌کنم
نامه‌ای را در توصیف روز،
گرچه می‌دانم
هرگز آن را نخواهی خواند. بعد،
در خیابان در میان عابران هستم،
و برای لحظه‌ای
احساس می‌کنم،
تو هم اینجایی.
یخ، چراغ‌ها،
بادی که پزردگی را می‌شناسد.
دو سال گذشته است.

Melissa Studdard
Sheema Kalbasi

ملیسا استودارد
شیمه کلباسی

«ملیسا استودارد» شاعر آمریکایی، استاد دانشگاه و نویسنده‌ی پنج کتاب شعر از جمله «مثل
پرنده‌ای با هزاران بال» می‌باشد. او برنده‌ی جوایز متعدد ادبی است.

من عاشق یک تخم‌مرغ دوزرده شدم I Fell in Love with a Double-Yolk Egg

در تخم‌مرغی
که سرش ترک خورده بود،
درخت و پروانه می‌رقصیدند
بال‌های زرد، برگ‌های زرد،
زرد، زرد-
در حال جدایی از تنه
چه کسی آنجا آن‌همه زرد، رنگ کرد؟

من عاشق حرکت شده‌ام،
چرخش زرده در تخم‌مرغ، شاخه‌ی نهال
بر بال پروانه، یک چرخش، یک شیب،
چرخش ذرات
پرواز به درون قایق‌ها
در نقش کاسه

زمان عشق ورزیدنم فرا می‌رسد
دست می‌خواهد همه را با هم نگاه دارد:
چگونگی آمیزش تخم‌مرغ و شیر
با نان
که قطره-لباسی از دارچین به تن دارد
لباسی مجلسی عجیب و معطر!
آیین چندهمسری.
چشم‌هایی مثل چراغِ فر.

من در همه چیز ناپدید شدم،
و از لب لاک پریدم،
و نام و مکان خود را از یاد بردم

آیا به سرچشمه نرفته
و بازنگشته بودم؟

وقتی که مرا یافتند،
کنار دسته‌ی وردنه‌ای آردپاشی شده
با سیب‌ها می‌رقصیدم

Anthony Roberts

Sheema Kalbasi

آنتونی رابرتز
شیما کلباسی

«آنتونی رابرتز» شاعر، نویسنده‌ی آمریکایی و استاد دانشگاه است. اشعار وی به زبان‌های مختلف ترجمه شده و تا به امروز دو مجموعه‌ی شعر از او به چاپ رسیده است.

پاسارگاد

Pasargadae

من صدای تو را شنیدم
که مرا به خود می‌خواند
و به ورود دعوت می‌کرد
دستانی که از آن‌سوی سالیان آمده بودند
مرا به سوی تو می‌کشیدند
و عشقی را که همیشه جسته بودم وعده می‌دادند
اینک که رسیده‌ام
اما تا آنچه را که همیشه از آن من بوده طلب کنم،
هیچ معبدی نیست
تنها سکوت می‌بینم
و سنگ قبری
که با واژه‌هایش به من خوشامد می‌گوید:

«ای انسان! هر که هستی و از هر کجا می‌آیی- که به یقین می‌دانم خواهی آمد. من کوروشم. آنکه به ایرانیان امپراتوری‌شان را داد. به من غبطه نخور که خرد زمینی اینک جسمم را در بر گرفته است.»

من خاک او را نمی‌خواهم،
جسمش را نمی‌خواهم؛
من تو را می‌خواهم.
تویی را که اینجا نیستی.
ایستاده روبه‌روی این مزار
به هرسو می‌نگرم تنها بیابان است و بیابان.
و من می‌شنوم هق‌هق کوروش را که با من می‌گرید.

Alessio Zanelli Sheema Kalbasi

السیو زانلی
شیمه کلباسی

«السیو زانلی» شاعر ایتالیایی، سردبیر مجلات معروفی مانند «پرایوت فوتو رویو» بوده است و اشعارش در بیش از صد و هشتاد نشریه‌ی بین‌المللی به چاپ رسیده‌اند. از او هشت مجموعه شعر به زبان انگلیسی به چاپ رسیده است.

سپتامبر September

سپتامبر می‌آید
پوشیده از آسمانی روشن
و غروبی بنفش
می‌آید
و در هوا پخش می‌شود
و همراهش
پژواک زندگی در دوردست
و نجوای
شادی تسکین‌دهنده‌ایست
سپتامبر می‌آید
با نسیمی خنک
و شب‌های شفاف
در خود می‌پیچد
ما و بی‌قراری روح را
در بی‌قراری تصنیفی که
اشک‌های معرفت را
در ژرف‌ترین نقطه‌ی دل‌های لرزانمان
می‌گیرند
و آهی شیرین،
از فرشته‌ها گریخته،
بالتر از کهکشان
بگذار تا بدانیم
و ناپیدیدی تابستان را
هرگز دوباره به دست فراموشی نسپاریم
در روزهای سپتامبر،
وقتی که می‌آید
و در درون ما لانه می‌کند

Nizar Qabbani Asghar Alikarami

نزار قبانی
اصغر علی کریمی

«نزار توفیق قبانی» دیلمات، شاعر، نویسنده و ناشر سوری بود. او را با شعرهای عاشقانه‌اش می‌شناسند؛ زن و عشق موضوع اصلی شعر قبانی‌اند. وی در ۲۱ مارس ۱۹۲۳ در شهر دمشق سوریه متولد شد و در آپریل ۱۹۹۸ در لندن از دنیا رفت.

بلیط سفر برای زنی که دوستش دارم تذکره سفر لامرأة أحبها

از تو می‌خواهم لبنان را ترک کنی، بانوی من!
از تو خواهش می‌کنم
به نام نان
به نام نمک
که لبنان را ترک کنی
دریا هیچ رنگی ندارد
شکل‌ها هیچ شکلی ندارند
و حتی موج با ساحل هم کلام نمی‌شود

از تو خواهش می‌کنم که سفر کنی، بانوی من!
تا لبنان را ببینم
از تو خواهش می‌کنم
پنهان شوی
به هر صورتی که هست
و به هر قیمتی
تا دریا به مرزهای خودش برگردد
و خورشید سر جای خودش بماند
و کوه‌ها و دشت‌ها به جایشان برگردند

از تو خواهش می‌کنم، بانوی من!
که بی‌گناهی‌ام را پس بدهی
و زمانی را
که روی ساعت شکسته است
آن وقت از من دور شوی
و از لبنان دور شوی
به هر صورتی که هست
و به هر قیمتی

از تو خواهش می‌کنم
درک کن، بانوی من!
من هم یک انسان هستم
پس شمشیری که در شریانم فرو کرده‌ای را بیرون بکش

از تو خواهش می‌کنم
به نام آویشن کوهی
به نام ریحان

آن‌ها گلدوزی کرده‌ای
همه‌ی پیراهن‌هایی که حرف اول نامم را بر آن‌ها نوشته‌ای
همه‌ی آن‌ها افیون هستند
اما تو از هر افیونی خطرناک‌تری!

خواهش می‌کنم
چراغ خوابت را از نزدیک بالش من دور کن
سگ سفیدت را از ماشین من بیرون ببر
این‌ها همه نوعی اعتیاد به شمار می‌آیند
و تو مرا معتاد کرده‌ای، زن!
رفیق و همراه من در جاده‌ی سرسبز «پرزّه»
رفیق و همراه من با آن صندل تابستانی و کلاه سفید
رفیق و همراه من روبه‌روی درگاه مریم پاک
رفیق و همراه من در اندوه و گریه

از تو تقاضا می‌کنم، بانوی من!
روابط پیشینم با اشیا را به من برگردان
تا درخت‌ها ایستاده بمانند
و زمین گرد باشد
و گندم و ستاره‌ها
و خوشه‌ها زرد باشند

از تو تقاضا می‌کنم، بانوی من!
تا آب را به دریا
و خدا را به آسمان برگردانی

از تو خواهش می‌کنم، بانوی من!
چمدان‌های فراموشی را ببندی
حجم اشک‌های من
بیشتر از مساحت چشم‌هایم است

از تو خواهش می‌کنم، بانوی من!
بیروت را به خدای مهربان بسپار
و اندوه را برای من بگذار
که مدت‌هاست تنها دوست من همین اندوه است

لبنان،
تو بودی دلارام من
و آن روز که از سینه‌ام کوچ کردی
لبنان باقی نماند

به نام صنوبر
به نام رعایا
و راهزنان

از تو خواهش می‌کنم
تو را به نام «جعیتا» قسم می‌دهم
و قسم می‌دهم به دست‌هایی که روی هم
نهاده‌ایم
به هنگام غوطه‌ور شدن در عروسی رنگ‌ها

تو را به نام باشگاه صید در «جبیل» قسم
می‌دهم
به شراب
به دود

به خانه‌ی متروکمان در «طبرجه»
و گیسوانت که روی زمین و دیوارها کشیده
می‌شد

تو را به نام پیرهن سرخی قسم می‌دهم
که با آن مانند گل انار دل‌انگیز بودی

از تو خواهش می‌کنم، بانوی من!
به نام تمام کتاب‌های مقدس

و شمع
و عود
و صلیب

تو را به اندوه قسم می‌دهم
اگر اندوه را بشناسی
تو را به بت‌ها قسم می‌دهم
اگر بت‌پرستی

تو را قسم می‌دهم، بانوی من!
به نام انسان
به نام جن
که لبنان را ترک کنی

از تو خواهش می‌کنم، بانوی من!
همه‌ی هدایایی که دلتنگی‌ام را تحریک می‌کند
از من بگیر
همه‌ی دستمال‌هایی که حرف اول نام مرا بر

Carlos Drummond de Andrade Malihneh Baharloo

کارلوس دروموند د آندراده ملیحه بهارلو

«کارلوس دروموند د آندراده» شاعر و نویسنده‌ی برزیلی است که در ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲ در «ایتابیرا»، روستایی در «مینازرایس»^۱ در جنوب‌شرقی برزیل به دنیا آمد. پدر و مادرش کشاورز و در اصل پرتغالی بودند. مانند بیشتر نویسندگان شهرستانی آن زمان، به «ریو» که بعداً پایتخت شد رفت؛ ولی هیچ‌گاه مینازرایس را فراموش نکرد و در بسیاری از شعرهایش از آن یاد کرد. آندراده به دانشکده‌ی داروسازی در «بلو اوژیونته» رفت، اما هرگز به‌عنوان داروساز کار نکرد. پیشتر زندگی‌اش را به کار دولتی مشغول بود، کارمند وزارت آموزش و پرورش بود و سرانجام توانست مدیر بخش تاریخ سازمان میراث فرهنگی برزیل شود. او نزدیک به پانزده مجموعه شعر و حدود شش مجموعه کرونیکال^۲ داشت. برخی او را بزرگ‌ترین شاعر برزیلی هم‌سای دوران می‌دانند. او به نصاب فرهنگ ملی برزیل تبدیل شده است. در سال ۱۹۸۹، پانزده ماه پس از مرگ آندراده، اسکناس جدید پنجاه کروزادویی به گرامینا شست منتشر شد و شعر تأثیرگذارش، «سرود دوستی»^۳ روی آن چاپ شد. آندراده در ۱۷ آگوست ۱۹۸۷ در هشادوچهارسالگی در ریو درگذشت. شعر زیر از چاپ دوم کتاب «وهام یک مهاجر» انتخاب شده که با ترجمه‌ی «ملیحه بهارلو»، توسط نشر «چشمه»، منتشر شده است.

1 Tabira

2 Minas Gerais

3 Crônicas: م. است. م. بسیار رایج است.

4 Canção Amiga

بیدار شدن، زندگی کردن To Wake, to Live

چگونه می‌توان بیدار شد، بدون رنج؟
دوباره آغاز کرد، بی‌وحشت؟
خواب مرا به آن سرزمینی بُرد
که در آن اثری از زندگی نیست
و من بی‌جان و بی‌روح می‌مانم
بی‌هیچ شور و اشتیاقی.

چگونه می‌توان تکرار کرد،
روز از پسِ روز،
همان حکایت ناتمام را؟
چگونه می‌توان تاب آورد
شباهت چیزهای ناگوار فردا را
با چیزهای ناخوشایند امروز؟

چگونه می‌توانم خود را محافظت کنم
در برابر زخم‌ها؟
زخم‌هایی که پیشامدها
در من پدید می‌آورند،
هر پیشامدی که یادآورِ زمین
و جنونِ بنفشش است.
و بیش‌ازهمه، آن زخمی که
لحظه‌به‌لحظه،
خود بر خویشتن می‌زنم،
شکنجه‌گرِ انسان بی‌گناهی
که من نیستم.

پاسخی در کار نیست،
زندگی ستمکار است.

Wisława Szymborska Malihneh Baharloo

ویسواوا شیمبورسکا و ملیحه بهارلو

زندگی، هنگامی که منتظری Life While-You-Wait

زندگی، هنگامی که منتظری.
نمایشی بدون تمرین.
بدنی بدون پُرو.
سری بدون اندیشه.

از نقشی که بازی می‌کنم هیچ نمی‌دانم.
فقط می‌دانم که مال من است،
نمی‌توانم با کسی عوضش کنم.

باید در لحظه حدس بزنم
که این نمایش درباره‌ی چیست.

برای کسب افتخارات زندگی آماده نیستم.
به سختی می‌توانم خودم را
با کاری که ازم انتظار دارند هماهنگ کنم.
باید بداهه نقش بازی کنم،
گرچه از بداهه انجام دادن کارها بیزارم.
قدم‌هایم سُست و لغزنده‌ست، زیرا چیزی نمی‌دانم.
افکارم سنتی و عقب‌افتاده است.
رفتارهای اغراق‌شده‌ای در وجودم هست.
ترسی که از صحنه دارم، از همه تحقیرآمیزتر است.
شرایط تخفیف مجازات به نظرم ناعادلانه است.

واژه‌ها و واکنش‌هایی که پس گرفته نمی‌شوند.
ستاره‌هایی که هرگز تا آخر شمرده نمی‌شوند.
شخصیت مانند گتی است که با عجله تن می‌کنی -
چنین عجله‌ای نتایج تأسف‌آوری هم دارد.

اگر فقط می‌توانستم یک چهارشنبه را از قبل تمرین کنم،
یا یکی از پنج‌شنبه‌های سپری‌شده را تکرار کنم!
اما بی‌درنگ، جمعه می‌آید،
با نمایش‌نامه‌ای که اصلاً نمی‌دانم درباره‌ی چیست.
می‌پرسم: «آیا این عادلانه است؟»

«ویسواوا شیمبورسکا» شاعر، مقاله‌نویس و مترجم لهستانی، در ۲ جولای ۱۹۲۳ در روستای «بنین» در «لهستان» به دنیا آمد و هشت سال بعد همراه خانواده‌اش به «کراکوف» رفت و تا زمان مرگش همان‌جا زندگی کرد. در سال ۱۹۴۸ با شاعری به نام «آدام وودک» ازدواج کرد که البته زندگی مشترکشان تنها شش سال دوام داشت. شیمبورسکا هیچ‌وقت بچه‌دار نشد. وی در دانشگاه زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی خواند. اولین شعرش را در مارس ۱۹۴۵ با عنوان «دنیا یک کلمه‌ام» در روزنامه‌ای منتشر کرد. اولین مجموعه‌شعرش با عنوان «این همان است که برایش زندگی می‌کنیم» در سال ۱۹۵۲ منتشر شد که یتاگر ژالسیسم سوسیالیستی بود. دو سال بعد، مجموعه‌ای ایدئولوژیک دیگری به نام «سوآلان‌هایی که از خودم می‌پرسم» منتشر کرد. در سال ۱۹۹۶ علی‌رغم منتشر کردن تنها ۲۰ شعری، جایزه نوبل را دریافت کرد و به‌یخت نوبل ستایش کرد. او پنجمین نویسنده‌ی لهستانی بود که موفق به دریافت جایزه نوبل شد. هیئت نوبل او را با عنوان «موتزارت عصری شعر» توصیف کرد. به این دلیل که سروون شعر را از چهارسالگی آغاز کرده بود. شیمبورسکا سرانجام در ۲۱ فوریه ۲۰۱۲ در ۸۸ سالگی در خانه‌اش در کراکوف، به علت مبتلا بودن به سرطان ریه، از دنیا رفت. آخرین مجموعه‌شعرش که تا هنگام مرگ در حال کار کردن روی آن بوده پس از مرگش، در سال ۲۰۱۲ منتشر شد. شعر زیر از چاپ هفتم کتاب «هیچ‌چیز دوبار اتفاق نمی‌افتد» انتخاب شده که با ترجمه‌ی ملیحه بهارلو، توسط نشر «چشمه» منتشر شده است.

(صدایم کمی گرفته،
حتی نتوانستم گلویم را پشت صحنه صاف
کنم.)

اگر گمان می‌کنی این فقط یک امتحانِ
سرسری‌ست
که در یک جای موقتی گرفته می‌شود،
در اشتباهی.
نه.

من روی صحنه ایستاده‌ام
و می‌بینم که چقدر محکم است.
لوازم صحنه، به طرز حیرت‌آوری، دقیق و مرتب
است.

ماشینی که صحنه را می‌گرداند،
مدت‌هاست که مشغول کار است.
حتی دورترین کهکشان‌ها روشن شده‌اند،
نه، جای هیچ سوآلی نیست،
این باید نخستین نمایش عمومی باشد،
و هر کاری که انجام می‌دهم،
برای همیشه
تبدیل می‌شود به کاری که انجام داده‌ام.

Jean Cocteau Banafsheh Farisabadi

ژان کوکتو بنفشه فریس آبادی

«ژان موریس اوژن کلمان کوکتو» شاعر، فیلم‌ساز، نمایش‌نامه‌نویس، نقاش و کارگردان فرانسوی درگذشته‌ی سال ۱۹۶۳ است. او از همان سال‌های نوجوانی اکثر رشته‌های هنری را تجربه کرد و در زمینه‌ی سیرک، تئاتر، نوشتن شعر و نمایشنامه و موسیقی، فعالیت‌های زیادی داشت. از فیلم‌های ساخته‌شده توسط او می‌توان به «خون یک شاعر» محصول ۱۹۳۰ و «اورف» محصول سال ۱۹۵۰ اشاره کرد. از آثار مکتوب او می‌توان به «صدای انسانی و تئاتر جیبی»، «پاریس همراه با یادداشت‌هایی در باب عشق»، «پاپ دیوانگان باکوس» و «بگذار با هم بیاریم» اشاره کرد.

شامگاه یکشنبه Dimanche Soir

بر فراز دریایی از خانه‌ها و خلأ
به یاد بیاورید ضیافت رقص را: قایقی از نخ
ملاحانی پیچیده در هم که والس می‌گشودشان
به هواداران، گلچینی از طرح و خطوط هدیه می‌کردند

پیانوی عشق، ملاحان ماشینی
دخترانی بی‌اعتنا به بازوهای برهنه‌ی پاروزن‌ها
و صرعی جوانی که گاه در نزاع با فرشته، فریاد می‌کرد

آن دورها، ماه، جذام‌خانه را روشن می‌کرد
جذام‌خانه‌ای با راهروهای پریده‌رنگ و طاقی‌های اطراف
همان‌جا که بچه‌دزدها، عزیزان مریم قدیس
اسب‌ها از گاری می‌گشایند و بر طبل‌ها می‌کوبند

تنها خانه‌ها بودند که می‌شکستند و فرومی‌رفتند در آب
و ایوان‌ها، سنگین از سایه‌های عشاق
به جای گریز از اندام ساختمان‌هایشان به دوردست
خود را رها می‌کردند تا در دهان خیال، بلعیده شوند.

Elizabeth Bishop Gelareh Jamshidi

الیزابت بیشاپ
گلاره جمشیدی

«الیزابت بیشاپ» شاعر و نویسنده‌ی داستان‌های کوتاه بود. او در سال ۱۹۱۱ در ماساچوست آمریکا متولد شد. در سال ۱۹۵۶ برنده‌ی پولیتزر در شعر و در ۱۹۷۰ برنده‌ی جایزه‌ی کتاب ملی شد. او در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۰ به ملک الشعراء آمریکا مشهور بود و کتاب‌های شعر بسیاری از وی به جا مانده است، از جمله «پرسش‌های سفر» و «شمال و جنوب». بیشاپ در ۶ اکتبر ۱۹۷۹ در آمریکا درگذشت.

یه معجزه برای صبحانه A Miracle for Breakfast

ساعت شیش بود و ما منتظر صبحانه
منتظر قهوه و یه تیکه نون صدقه‌ای
که از اون ایوون همیشه می‌دادن،
مثل پادشاهای قدیمی
یا مثل یه معجزه.

هوا هنوز تاریک بود
خورشید یه پاشو گذاشته بود
رو یه موج بلند از رودخونه
اولین روشنی روز
تازه رسیده بود
لب رود.

اوتقدر سرد بود
که خداخدا می‌کردیم
قهوه حسایی داغ باشه.
انگار خورشید خیال نداشت گرمون کنه.
آرزو می‌کردیم
تیکه‌های نون
هرکدوم یه قرص کامل می‌شد،
کره‌مالی شده
با یه معجزه.

ساعت هفت،
یه مَرده،
پا گذاشت توو ایوون.
چند لحظه‌ای همون‌جا تنهایی وایساد و
از بالا سر ما رودخونه رو نیگا کرد.
یه خدمتکار هم اومد کمکش
تا برامون معجزه کنه:
یه فنجون قهوه
و یه دونه نون که چند تا تیکه‌ش کرد.
سرش،
انگاری که بخواد چیزی بگه،
میون ابرا بود،
راسته‌ی خورشید.

زیر آفتاب،
موقع خوردن صبحونه،
می‌شینم رو ایوون،
پاهامو میندازم رو هم،
گالن گالن قهوه سر می‌کشم.

ما تیکه نون رو به نیش کشیدیم و
قهوه رو فرو دادیم.
یه روزنه از توی رودخانه،
خورشید رو قاپید،
انگاری معجزه
تو یه ایوونِ اشتباهی
اتفاق افتاده بود!

دیوونه بود مرده؟
مثلاً داشت سعی می‌کرد چی کار کنه،
اون بالا
رو ایوونش؟!
به هرکی یه تیکه نون بیات رسید
که بعضیا با تمسخر
پرتش کردن توو رودخونه،
توو فنجون هم
فقط یه چیکه قهوه بود.
چندتایمون
وایسادیم همون‌جا،
منتظر یه معجزه.

بگم بعدش چی دیدم؟
معجزه نبود!
یه ویلای قشنگ
درست توی خورشید
یهو سر در آورد!
از لای دره‌هاش
بوی قهوه‌ی داغ زد بیرون،
جلوش یه ایوون به سبک باروک
از ساروج سفید
پر از پرنده‌هایی
که توو مسیر رود لونه کرده بودن!

- تیکه نون رو گرفته بودم جلو یه چشمم و اینا
رو دیدم!-
اتاقای بزرگ،
تالارای مرمری.
تیکه نون من، قصرم!
ساخته شده با یه معجزه،
واسه من،
تو این‌همه سال
با همت حشره‌ها،
پرنده‌ها،
رودخونه،
و سنگ.
هر روز،

Sylvia Plath Gelareh Jamshidi

سیلویا پلات گلاره جمشیدی

«سیلویا پلات» متولد ۲۷ اکتبر ۱۹۳۲، شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی بود. او که پیشتر به واسطه‌ی اشعارش شناخته شده است، برای مجموعه شعرهای منتشر شده‌اش در سال ۱۹۸۱ یعنی ۱۹ سال پس از مرگش جایزه‌ی پولیتزر را دریافت کرد. پلات در سال ۱۹۵۶ با «تد هیوز» شاعر انگلیسی ازدواج کرد. ازدواجی که نهایتاً به جدایی پرآشوبی منجر شد. وی که پس از این ماجرا به افسردگی مبتلا شده بود، در فوریه‌ی ۱۹۶۳ دست به خودکشی زد و از دنیا رفت. مجموعه‌ی اشعار و نیز کتاب «حباب شیشه‌ای» که رمانی شبیه زندگینامه است از وی به جا مانده است.

لاله‌ها Tulips

لاله‌ها هیجان‌انگیزند بسیار
اینجا زمستان است،
نگاه کن همه چیز چقدر سفید است
چقدر آرام، چقدر برف‌پوش...
من آرامش را می‌آموزم،
در سکوت خویش می‌آسایم
همان‌گونه که نور
دراز می‌کشد بر این دیوارهای سفید،
بر این تختخواب، بر این دست‌ها...
من هیچ‌کسم،
من هیچ ندارم برای این هیاهو
من نامم را
و لباس‌هایم را
به پرستاران داده‌ام،
پیشینه‌ام را به بیهوش‌گرها
و بدنم را به جراحان...

آنها سرم را گذاشته‌اند
بین بالش و ملحفه
مانند چشمی
میان دو پلک سفید که هیچ‌گاه بسته نخواهد شد
حذقه‌ی بیچاره
ناچار است همه چیز را در برگیرد
پرستاران می‌روند و عبور می‌کنند،
آنها مزاحم نیستند
عبور می‌کنند چون ساده‌لوحانی در کلاهک‌های سفیدشان،
با دست‌هایشان کار می‌کنند، هریک درست مثل دیگری،
آن‌سان‌که گفتن تعدادشان ناممکن است...

بدنم برایشان ریگی است،
مانند آب نگاه‌داریش می‌کنند،
نگاه‌داری از ریگ‌ها باعث سرریزشان می‌شود
باید صاف و صیقلی‌شان کرد، به آرامی...
مرا با سوزن‌های براقشان بی‌حس می‌کنند
مرا خواب می‌کنند،
اکنون من خویش را گم کرده‌ام
من یک بیمار مسافر
قلب شبانه‌ام، چرمین و نفوذناپذیر،
مانند یک جعبه‌ی سیاه قرص...

یک دوجین لاله‌ی قرمز قلاب می‌افکنند دور گردنم
هیچ‌کس پیش از این مرا ندیده بود،
و اکنون دیده می‌شوم
لاله‌ها به سمت من
و پنجره‌ی پشت سرم،
می‌چرخند
آنجا که روزی نور به آرامی پهن می‌شد
و به آرامی از میان می‌رفت
و من خود را می‌بینم:
خوابیده، مسخره، سایه‌ای تکه‌تکه
مابین چشم خورشید و چشمان لاله‌ها،
و بی هیچ چهره‌ای
من خواسته‌ام که خود را محو کنم،
لاله‌های جاندار، اکسیژنم را می‌بلعند

پیش از آمدن آنها نسیم آرام بود،
می‌آمد و می‌رفت،
دم به دم،
بی هیچ‌های و هوی،
آن‌گاه لاله‌ها فضا را آکنند
چون قیل و قالی مهیب
و اکنون هوا گره می‌خورد و چرخ می‌زند به دور آنها،
به سان رودی
گره می‌خورد و چرخ می‌زند
به دور توربینی مغروق و پوشیده از زنگار سرخ!
آنها حواسم را جلب می‌کنند،
حواسی که شادمان بود،
بازی‌کنان و آسوده،
بی هیچ سرسپردگی بر خویش...

حصارها نیز انگار خود را گرم می‌کنند
لاله‌ها باید پشت میله‌ها باشند،
مثل حیوانات دهشتناک
آنها باز می‌شوند،
مثل دهان گونه‌ای گریه‌ی بزرگ آفریقایی
و من از قلبم با خبرم،
باز و بسته می‌شود،
جام شکوفه‌های سرخش
از عشق ناپ من تهی می‌شود،
آبی که می‌نوشم گرم است و شور،
مانند دریا...
و از سرزمینی می‌آید بسیار دور،
چونان تندرستی....

لبخند همسر و کودکم، آشکار در عکس خانوادگی
لبخندشان به پوستم جذب می‌شود،
این دام‌های خندان کوچک...
من، گذاشته‌ام اشیاء بگریزند
یک قایق باری سی ساله،
سرسختانه بر نام و نشانی من می‌آویزد
آنها مرا از دلبستگی‌های عاشقانه‌ام زدوده‌اند
هراسان و عریان، بر یک ازابه‌ی سبز متکادار و
نرم،
تماشا کردم: سرویس چایی‌ام را
گنجه‌ی لباس‌هایم، کتاب‌هایم را،
غرق شده و فرورفته،
و آب از سرم گذشت...
من اکنون یک تارک دنیایم
و هیچ‌گاه چنین خالص و ناب نبوده‌ام...

من هیچ گلی را طلب نمی‌کردم
من تنها می‌خواستم
با دست‌های خالی، دراز بکشم و کاملاً تهی شوم
چقدر رهاست، نمی‌دانی چقدر رها-
این آرامش آن‌قدر عظیم است که خیرات
می‌کند
هیچ نمی‌پرسدت،
از نامی
و پیشیزی...
این همان چیزی است که مرده را در برمی‌گیرد،
من در کشان کردم
دهان‌هایشان را بر آن می‌بندد،
مانند لوح آیین‌عشاء رباتی...

لاله‌ها بسیار سرخند در وهله‌ی نخست،
آزارم می‌دهند
حتی از میان کاغذ هدیه‌ها،
می‌توانستم صدای نفس کشیدنشان را بشنوم
درخشان،
میان قن‌داق‌های سفیدشان
چونان کودکی هراسان
سرخیشان با زخم‌هایم سخن می‌گوید،
با هم رابطه دارند
چقدر زیرکند
به نظر می‌آید شناورند،
گرچه مرا زیر بار خود خم می‌کنند
آشفته‌ام می‌کنند با زبان تندشان و رنگشان

Uwe Frisch Ramin Nasernasir

یوه فریش رامین ناصر نصیر

دوم دسامبر ۱۹۳۵ در مکزیکوسیتی به دنیا آمد و در ۳۰ نوامبر ۱۹۸۴ در حادثی رانندگی در «کن کون»^۱ درگذشت. مقاله نویسی، شاعر، داستان‌سرا، مترجم، آهنگساز و منتقد موسیقی بود. در دانشگاه «UNAM» در مقطع کارشناسی اقتصاد و دکترای جغرافیا تحصیل کرد. به عنوان استاد میهمان در دانشگاه‌های روابط صنعتی دانشگاه UIA و همچنین در دانشگاه‌های جرج تاون، واشینگتن و «UNAM» به تدریس پرداخت. در راه‌اندازی نشریات «چندصدایی»^۲، «مجله هنرهای زیبا» و «اجتماع» همکاری داشت که در آخری معاون سردبیر نیز بود. ترجمه‌ی آثار «رایر ماریا ریله»^۲ توسط او صورت پذیرفت. از آثار منتشر شده‌اش: آلسست (نمایشنامه، چند داستان و مقاله‌های درباره‌ی زیبایی‌شناسی - برنده‌ی جایزه‌ی «هاگا دوئاتو» در سال ۱۹۸۰) از آثاری که پس از مرگش منتشر شد: «سیری در موسیقی مکزیک»، «اسناد آهنگین» شماره‌ی اول، ۱۹۸۵. در سال ۱۹۷۰ با مجموعه‌ی «فدشعر» برنده‌ی جایزه‌ی «آگواس کالینتس» شد. شعری که در ادامه می‌خوانید، از همین مجموعه برگزیده شده است.

1 Cancún

2 Rainer Maria Rilke (شاعر آلمانی)

سنگ‌نوشته‌ای بر مزار Epitafio

می‌خواستم چیزی چنان تلخ بگویم امشب
همچون واژه‌ی «مرگ»،
یا اینکه بگویم «ایمان ندارم»؛
چیزی چنان قاطع و دردناک، همچون کوبیدن مشتی به گونه‌ی
خداوند،
یا میخکوب کردنش به دیوار، با سنجاقی، کنار پروانه‌های مرده،
اما خدا دیگر وجود ندارد.
دیری‌ست مرده و هیچ‌کس به یادش نمی‌آورد.
و از این‌روست که در معابد تنها زوال خاموشش را می‌ستایند،
و از این‌روست که گفتن، سخت عبث می‌نماید:
نه حتی کلامی جسورانه در گوش باد
نه حتی زدودن غباری از چهره‌ی تاریخ
راه به جایی نمی‌برد
چرا که خداوند دیری‌ست مرده
و همه از یادش برده‌اند...
ما اما هنوز در سکوتی هراسناک بر جا مانده‌ایم،
مرگبارتر از هر واژه‌ای؛
و پنهان از چشم او
ستارگان را یک‌به‌یک
خاموش می‌کنیم.

Desiderio Macías Silva

Ramin Nasernasir

دسی ده ریو ماسیاس سیلوا
رامین ناصر نصیر

در سال ۱۹۲۲ در «آسی‌ینتوس»^۱، «آگواس کالینتس» به دنیا آمد و در فوریه ۱۹۹۵ درگذشت. ابتدا در ایالت زادگاهش به تحصیل علوم انسانی پرداخت و سپس در دانشگاه «UNAM» به تحصیل پزشکی مشغول شد. به عضویت گروه «پارالو»^۲ در آمد و در دانشگاه غیردولتی آگواس کالینتس به تدریس پرداخت. از آثار منتشر شده‌اش: «آرای خاک»^۳، ۱۹۵۹، «تاریخ و سرنوشت بشر»^۴، ۱۹۵۹، «شعر»^۵، ۱۹۸۰، «حاشیه و سادونیکس»^۶، ۱۹۸۵، «پنج‌ضلعی آبی»^۷، ۱۹۹۵. در سال ۱۹۷۲ با مجموعه‌ی Ascuario برنده‌ی جایزه‌ی آگواس کالینتس شد. شعری که در ادامه می‌خوانید، از همین مجموعه برگزیده شده است.

1 Asientos
2 Paralelo

زندگی دست ساییدن است

Vivir Es Restregarse

زندگی
دست ساییدن
از دیواری
به دیواری‌ست

پوسته‌ای سرسخت
از خاکستر گرم.

پایداری هیمه‌ای نیم‌سوخته
دم‌بدم
در برابر باد.

هر دم حجت می‌کاهد،
اما فروغت می‌افزاید.

Miguel Angel Flores Ramin Nasernasir

میگل آنخل فلورس
رامین ناصر نصیر

دوم اوت ۱۹۴۸ در مکزیکوسیتی به دنیا آمد. در رشته‌ی اقتصاد تحصیل کرد و در دانشگاه غیردولتی شهر «آتکاپوتزالکو» به تدریس پرداخت. از آثار منتشرشده‌اش: «پنج شاعر جوان» (جمعی) ۱۹۷۸، «شهر گردن‌زده» ۱۹۸۳، «بقایای سوزان» ۱۹۸۵، «افول و فاجعه» ۱۹۸۷، «جزیره‌ی زمستانی» ۱۹۹۶ در سال ۱۹۸۰ با مجموعه‌ی «ضربشک» برنده‌ی جایزه‌ی «آگواس کالیتمس» شد. شعری که در ادامه می‌خوانید، از همین مجموعه برگزیده شده است.

1 Azcapotzalco

مردانی که بوده‌ام Los Hombres Que He Sido

تمام رؤیاهای جهان را به دل دارم.
«فرناندو پسوا»

در سه زمان زیسته‌ام من،
و در چهار نقطه و در هزار بیش.
باشمشیرم
جنگجویی برای واپسین بار در خونش خیره شد،
پوشیده بر تمامی علف‌های پروس،
در روزی از سال ۱۲۴۲.
راهبی بودم فرمانبردار، در سپیده‌دم صومعه.
رهرویی بودم رهسپار جاده‌ها،
پُرشورتر از خشکیده نان کوله‌بارم.
دزدی دریایی که دریاسالاران را به کام مرگ می‌کشاند،
و از دوشیزگان نجیب مُهر برمی‌داشت.
شاعری بودم مؤمن به بی‌معنایی زبان.
تمامی مردان بوده‌ام و هیچ‌یک.

Francisco Hernández Ramin Nasernasir

فرانسيسكو ارنانديز رامين ناصر نصير

بيستم ژوئن ۱۹۴۶ در «سن آندرس توکستلا»^۱، «وراکروس» به دنيا آمد. با مجلات مختلفی از جمله «پایتخت»، «کلمه و انسان»، «مجله‌ی دانشگاه مکزیک»، «مجله‌ی هنرهای زیبا»، «میهمان شعر» (برزیل)، «دریچه» (ونزوئلا)، «تمساح ریش‌دار» (کوبا)، «شعر نو» (ایالات متحده) همکاری داشته است. از آثار منتشرشده‌اش: «فریاد از آن لایان است» ۱۹۷۴، «قاب‌عکس» ۱۹۷۶، «کالبد مثلاًشی» ۱۹۷۸، «نسخه‌های مجرمانه» ۱۹۸۰، «اتفاق کور» ۱۹۸۶، «چگونه روبرت شوومان مغلوب اهریمنان شد» ۱۹۸۸، «اسکار دانای، حرف بز» ۱۹۹۲، «دورخ گفتار است» ۱۹۹۴، «سکهای سه‌رو» ۱۹۹۵. در سال ۱۹۸۲ با مجموعه‌ی «دریای پایان» برنده‌ی جایزه‌ی «آگواس کالینتس» شد. شعری که در ادامه می‌خوانید، از همین مجموعه برگزیده شده است.

¹ San Andrés Tuxtla

تن حاضر Cuerpo Presente

می‌نویسم تا بینم خویش را
در آنچه می‌نویسم؛
تا بنامم خود را
در آنچه می‌نامم؛
تا بشنوم تلفظ خود را
در کلماتم؛
تا خود را جاری حس کنم،
بی‌تن؛
با تن حاضر
در خاطره.

Karin Maria Boye Arash Ehterami

کارین ماریا بویه آرش احترامی

کارین ماریا بویه (اکتبر ۱۹۰۰ - ۲۴ آوریل ۱۹۴۰) شاعر، رمان‌نویس، مترجم و داستان‌نویس سوئدی بود. او به‌عنوان یکی از شاعران برجسته ادبیات نوگرای سوئد شناخته می‌شود. کارین بویه در سال ۱۹۲۰ میلادی در گوتهبرگ (یوتبری) متولد شد و در سال ۱۹۳۱ به جمع وزیراستاران مجله‌ی «آناگارد اسپکتروم» که نقش مهمی در معرفی نوگرایی در سوئد داشت، پیوست. در آنجا با افرادی چون یوسف ریویگن، اریک مسترتون، و گونا اکلوف همکاری کرد و چند مقاله‌ی مهم را در آن مجله به چاپ رساند و همچنین ترجمه‌ی «سرزمین بی‌حاصل» تی اس الیوت را نیز در سال ۱۹۳۲ منتشر کرد. همکاری او با اسپکتروم در سال ۱۹۳۲ زمانی که برای مدتی به برلین رفت، قطع شد. پس از بازگشت از برلین به سوئد، تصمیم گرفت که روی نوشتن تمرکز کند. نخستین رمان او به نام «استارت» (عشرتروت/ایشتن) در سال ۱۹۳۱ منتشر شد. در طول سه سال بعد، چهار رمان دیگر نیز منتشر کرد. «به خاطر درخت» چهارمین دفتر شعر بوی است که در ۱۹۳۵ منتشر شد. شعر «رای شکفتن غنچه همراه با در است» از این مجموعه، از جمله آثار مشهور وی به‌شمار می‌رود. او همچنین دو جلد داستان کوتاه در سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۴۰ منتشر کرد. بویه در آوریل ۱۹۴۱ (در زمان جنگ جهانی دوم) با خوردن قرص خواب‌آور خودکشی کرد. آخرین کتاب شعری «هفت گناه مرگبار» در ۱۹۴۱ و پس از مرگ او منتشر شد. این کتاب نشان‌دهنده تکامل دید و سبک او از رویاهای دختری از طبقه‌ی متوسط و پذیرش مشکلاتی زندگی یک رادیکال جوان با تصاویر جسورانه‌تر، چشم‌اندازهای گسترده‌تر و حساس نسبت به مسائل انسان‌ها بود. از رمان‌های دیگر او می‌توان به «بحران» (۱۹۳۴) که بیان‌کننده کشمکش او در پذیرش همجنس‌گرایی‌اش است و «کالوکین» (۱۹۴۰) که ظلم طاقت‌فرسای جامعه‌ی تمامیت‌خواه در آینه را تومیف می‌کند، اشاره کرد.

1 Rivkin / 2 Erik Mesterton / 3 Gunnar Ekkelof / 4 Astare

البته که درد آور است هنگامی که جوانه‌ها باز می‌شوند Ja visst gör det ont

البته که درد آور است هنگامی که جوانه‌ها باز می‌شوند،
چرا بهار درنگ می‌کند؟
چرا باید اشتیاق پرحرارت ما، توسط این هاله‌ی غبار تلخ و سرد در احاطه
باشد؟

در تمام زمستان، جوانه‌ها در پوشش قرار داشتند،
چه چیز جدیدی رخ داده که آن‌ها دریافت می‌کنند و گشوده می‌شوند؟
البته که درد آور است وقتی که جوانه‌ها باز می‌شوند،
دردی به‌خاطر آنکه می‌روید و دردی دیگر برای آنکه بسته می‌ماند.

البته که دشوار است هنگامی که قطره‌ها فرو می‌ریزند،
درحالی‌که آویزان هستند و از ترس می‌لرزند،
درحالی‌که به شاخه‌ها چسبیده‌اند، بزرگ می‌شوند و سر می‌خورند،
و درحالی‌که آویزان هستند بر اثر وزنشان به سمت پایین کشیده می‌شوند.

سخت است که نامطمئن، ترسیده و جدا افتاده باشی،
سخت است که حس کنی تو را عمیقاً می‌خوانند و صدا می‌زنند، اما تو
همچنان آنجا نشسته‌ای و می‌لرزی،
دشوار است که مابین ماندن و رفتن مردّد باشی.

سپس هنگامی که بدترین وضعیت به وجود آمده و کسی کمکی نمی‌کند،
و شکوفه‌های درختان انگار از خوشحالی باز می‌شوند،
و آن‌گاه که گویا دیگر هیچ ترسی وجود ندارد،
و شاخه‌ها با درخشندگی فرو می‌افتند،
فراموش می‌کنند که از پدیده‌های نو می‌ترسیدند،
فراموش می‌کنند که از سفر هراس داشتند،
و برای لحظه‌ای بالاترین میزان امنیت خود را احساس می‌کنند و در آغوش
اطمینان خالق این جهان آرام می‌گیرند.

Ramiz Mammadeli oğlu Əliyev Mohammadreza Amiri

راميز روشن محمد رضا اميري

«راميز محمدعلي اوغلو علييف» با نام هنري روشن شاعر، نويسنده و مترجم آذربايجاني است. وی در سال ۱۹۶۹ از دانشکده‌ی زبان‌شناسی دانشگاه دولتی آذربايجان فارغ‌التحصیل شد و در سال ۱۹۷۸ دوره‌ی فیلم‌سازی را در مسکو گذراند. راميز روشن با اتکا به دو عنصر ادبیات کلاسیک و آزاد توانست نوآوری‌هایی در حوزه‌ی زبان و تصویر در شعر ترکی آذربايجاني به وجود آورد که او را با هم‌سلاشان متمایز می‌کند. شعر حاضر از کتاب گوی اوزو داش، ساخلاماز (آسمان سنگ نگه نمی‌دارد) انتخاب شده و تقدیم می‌شود به روح بلند کسانی که از بلندی افتادند، اما پست نشدند.

کنده درخت زیبای سربریده Başı kəsik gözəl kötük

کنده درخت زیبای سربریده
چه کسی این داغ را بر دلت گذاشت؟
چه کسی به تو تبر زد؟
چه کسی به تو چاقو کشید؟
برگ‌های ابریشمی‌ات آیا
با دست طوفانی به تاراج رفت؟
دسته‌دسته شاخه‌هایت آیا
روی اجاق‌ها انباشته شدند؟
از تلخی سرنوشت تو هم دلگیری؟
ظالمان به پیری‌ات رحم نکردند
و
تو از بلندی‌ت به زمین افتادی
کنده درخت زیبای سربریده...

کنده‌ی زیبا نسوز، ناله نکن
نه تبرها می‌مانند و نه چاقوها
از بلندی‌ت اگر سقوط کرده‌ای، غم نخور
بلندی‌هایی که تو سقوط کردی همیشه خواهند ماند
کولاک دنیا خواهد گذشت
برف و بارانش خواهد گذشت
فوج فوج پرندگان‌ش خواهند گذشت
سنگ‌اندازی می‌کنند، آن هم می‌گذرد
از بلندی‌ی که تو افتادی
چشم‌های پر از امید خیره خواهند شد
که
نهال‌ها بزرگ شوند
بزرگ شوند - بلند شوند - قد بکشند
تا اوج بلندی‌ی که تو افتادی

سلام من به تو
کنده درخت زیبای سربریده
فرزندی اگر داشتم فرزند تو باشد
خم می‌شوم و سرم را روی تو می‌گذارم
تا شبها برایم لالایی بخوانی
من هم خانه‌ای کنار تو می‌سازم
و تو تکیه‌گاه آن می‌شوی
کنده درخت زیبا
زخم‌هایت خوب می‌شوند
در این دنیا
نه تبرها خواهند ماند و نه چاقوها
از بلندایی هم که سقوط کردی
باز هم جانت سلامت
در این دنیا
بلندی‌هایی که تو سقوط کردی
همیشه خواهد ماند

Marieta Maglas Parisa Abbasi

ماریتا مگلاسی پریسا عباسی

1 Cubic Words

«ماریتا مگلاسی» شاعری رومانیایی است و تحصیلات دانشگاهی اش در رشته‌ی دندان پزشکی است. از ۱۴ سالگی شروع به نوشتن کرد و اشعارش به‌طور مداوم در مجلات رومانی به چاپ رسید. او در همان ۱۴ سالگی برنده‌ی جایزه‌ی شعر ملی شد. بعد از آن نیز اشعارش در مجلات گوناگون انگلیسی منتشر شد. در سال ۲۰۱۶ مجموعه‌شعری به نام «کلمات مکعبی» به چاپ رساند.

ظاهراً حرف‌های عاشقانه‌ات را از دست داده‌ام
همان‌ها که روی شن‌های ساحل می‌نوشتی
و با اولین موج پاک شدند

محبوب من! به‌خاطر می‌آوری؟
آن‌ها را با آخرین بوسه‌ات محکم در بر گرفتم
و پس از آن،
بوسه‌ای دیگر
و ساحل غریب دیگری
و احساسی دیگر،
حسی پاییزی
از عشقی به‌ظاهر صوری
پوچی مرا تکمیل کرد

در میان مرجان‌ها و صدف‌ها
که با بادهای دریایی خشک شده بودند
در پی قدم‌های فراموش‌شده‌ام بیدار می‌شوم
قدم‌هایی که گرفتار امواج شده‌اند
و دوباره به سوی ناشناخته‌ای عظیم هدایت شده‌اند،
آن لایزال عظیم

هنوز هم عاشقانه دوستت دارم
حتی بیشتر،
بیشتر دلتنگ تو هستم
آری،
هنوز دلتنگ توام
و می‌فهمم تنها کاری که اکنون از من ساخته است
این است که اتراق کنم در کنار زوزه‌ی باد
بر روی شن‌های ساحل
که وقتی لمسشان می‌کنم
مانند لباس خواب ابریشمی کهنه‌ای است

و فراموشی را انتخاب می‌کنم
زمانی که
می‌خواهم دوباره و دوباره
شقیقه‌های خاکستری‌ات را ببوسم،
اما وقتی برمی‌گردم
تنها بوسه‌ی فرزندمان را تحویل می‌گیرم

Malik al-Batli Majid Salehi

مالک البطلی
مجید صالحی

«مالک البطلی» شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار عراقی اهل بصره است. وی در زمینه‌ی اشعار مردمی که در عربی به عنوان «شعر شععی» معروف است تجارب بسیاری دارد و از این نظر نام‌آشنایی است.

از دریاچه‌ی حمزین می‌گذرم
اشک‌های دیروز را شسته
و روی زانو می‌نشینم
تا دوباره گریه کنم
بر جنازه‌ی آنکه نوحه می‌خواند
مانند کودکی لال
که پیرامون جنازه‌ی مادرش می‌چرخد
و ناله‌ها او را از پای درمی‌آورد
بگذارید شب را در آغوش بگیرد
بگذارید قطره اشک رنجورش را بغل کند
دیگر چیزی از تو برایم نمانده است
غیر از این دو شعر دست‌بسته
و همین قطره اشکی که روی آستینم می‌چکد
رهایش کنید
این فریاد دیگر وجدان ندارد

Carl Edward Sagan Sina Behmanesh

کارل ادوارد سیگان سینا بهمنش

«کارل ادوارد سیگان» که نامش در فارسی، گاهی «ساگان» هم تلفظ می‌شود، زاده‌ی ۹ نوامبر ۱۹۳۴ و درگذشته‌ی ۲۰ دسامبر ۱۹۹۶ است. وی اخترشناس یهودی-اکراینی-آمریکایی، اخترشیمیدان، مشاور سازمان ناسا، نویسنده، و مروج موفق اخترشناسی، اختر فیزیک، و سایر علوم طبیعی بود. او پیشگام اخترزیست‌شناسی، و یکی از بنیادگذاران طرح جستجوی هوش فرازمینی، معروف به «ستی» بود. سیگان طرفدار و مبلغ شک‌گرایی علمی بود. او به‌عنوان نویسنده یا نویسنده‌ی همکار، در انتشار بیش از ششصد مقاله‌ی علمی و بیست کتاب مشارکت داشت. شهرت جهانی او برای تألیف کتاب‌های علوم همگانی، و نیز اجرای برنامه‌ی علمی گیتی: یک سفر شخصی (کاسموس) بود که ۶۰۰،۰۰۰،۰۰۰ بیننده داشت. او برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۷۸ نیز بود. میلیاردها و میلیاردها، از دهه‌های بهشت، جهان دیوذه و نقطه‌ی آبی کم‌رنگ، از جمله مهم‌ترین تألیفات او به‌شمار می‌روند. این اثر براساس متن «نقطه‌ی آبی کم‌رنگ» ترجمه و بازسرایی شده است.

1 Pale Blue Dot

بنگر
یک بار دیگر به آن نقطه بنگر
آن، همین جاست
آن، خانه‌ی ماست
تنها کاشانه‌ی ماست

آن، ماییم
ما

همه‌ی آنانی که دوستشان داریم
همه‌ی آنانی که می‌شناسیم
همه‌ی آنانی که جهان را از پنجره‌ی نگاه آنان می‌شناسیم
همه و همه
تمام عمرشان را همان‌جا زیسته‌اند

آنجا
جمع اضداد است؛
حاصل تمام خوشی‌ها و رنج‌های ما

پرستندگان آفریدگار،
آفرینندگان آفریدگاران،

رهبران و رهروان،
قهرمانان و بزدلان،
سازندگان تمدن و نابودگران آن،
پادشاهان و رعایا،
قدیسان و گناهکاران،
اندیشمندان و کاشفان،

تمامی عشاق،
پدران و مادران،
کودکان،
کودکان امیدوار به فرداها

همه و همه، آنجا زیسته‌اند
روی غباری شناور
در فضایی بیکران
در برابر انوار خورشید

زمین،
 در برابر عظمت جهان
 در برابر وسعت کهکشان‌ها
 همچون کاهی ناچیز است
 به رودهای خونی بیندیش
 که خونریزان تاریخ
 به بهانه‌ی فتح و عظمت
 بر زمین جاری کردند
 آنان لحظه‌ای کوچک، از این ذره‌ی کوچک
 بوده‌اند

به قومی بیندیش
 که در گوشه‌ای از این نقطه
 با تعصب، با تنفر
 مشتاق ریختن خون قومی دیگر است
 در گوشه‌ی دیگری از این نقطه

و ببین که از این فاصله
 نه آن دو قوم را می‌توان از هم بازشناخت،
 و نه مرزهای میان آنان را

از این فاصله
 ما هیچ چیزی نیستیم
 جز لکه‌ای کوچک
 نقطه‌ای آبی‌رنگ
 رهاشده در میان تاریکی عالم

به هر سو بنگری
 از کران تا کران،
 هیچ دشمنی جز خودمان نخواهی دید
 و هیچ فریادرسی نخواهی دید
 که ما را از شر خودمان محفوظ دارد
 منجی ما، ماییم

به هر سو بنگری
 از کران تا کران،
 هیچ پناهی نیست
 هیچ پناهگاهی نیست

زندگی تنها بر همین زمین جاری‌ست
 بر همین نقطه‌ی آبی‌کمرنگ

شاید مکان دیگری باشد
 شاید امکان دیگری باشد
 اما آن‌قدر دور است
 آن‌قدر دیر است
 که برای ما امکانی‌ست ناممکن

حالا بنگر
 یک بار دیگر به آن نقطه بنگر
 آن خانه‌ی ماست
 تنها خانه‌ی ما

تنها منجی این نقطه‌ی کوچک آبی
 این لکه‌ی آبی‌کمرنگ، ماییم

Maya Angelou Zahra Kazempour

مایا آنجلو زهرا کاظم‌پور

«مایا آنجلو» زاده‌ی ۴ آوریل ۱۹۲۸ در سنت لوئیس میزوری و درگذشته‌ی ۲۸ می ۲۰۱۴ است. شاعر، خواننده، خاطره‌نویس، بازیگر و فعال حقوق مدنی اهل آمریکا بود. اسم او در زمان تولد «ماریگرت آنی جانسون» بوده است. مایا سه سال داشت که پدر و مادرش از هم جدا شدند و او و برادرش برای زندگی نزد مادر بزرگ پدری‌شان فرستاده شدند. چهار سال بعد، پدرشان بچه‌ها را نزد مادرشان برد. در هشت سالگی پسر از یک تراژدی، مایا و برادرش دوباره به خانه‌ی مادر بزرگشان فرستاده شدند، اما در چهارده سالگی دوباره نزد مادرشان در کالیفرنیا بازگشتند. نام مستعار مایا را برادر او «بیلی جونیس» روی او گذاشته بود. مایا به معنی «خواهر من» است. وقتی مایا هشت سال داشت، توسط مردی مورد سوءاستفاده‌ی جنسی قرار گرفت و بعد از آنکه مرد پسر از حکم یک روزنامه‌اش آزاد شد، به قتل رسید. مایا پنج سال تمام سکوت کرد، چرا که گمان می‌کرد کشته شدن آن مرد تقصیر او بوده است. در طی این پنج سال سکوت، مایا به مطالعه و ادبیات علاقه‌مند شد. او به مدرسه‌ی کار کالیفرنیا رفت و تبدیل به اولین خانم سیاه‌پوست مسافرانسیسکویی شد که توانست کنداکتور تراموای شهری شود. مایا هفده سالگی تنها فرزند خود را به دنیا آورد. در سال ۱۹۵۱، مایا با یک نوازنده به نام «تاش آنجلوس» ازدواج کرد و خیلی زود یک رقص شد. در سال ۱۹۵۴ ازدواج آن‌ها به پایان رسید، اما مایا دیگر به یک رقص حرفه‌ای تبدیل شده بود. بنابراین اسمش را به مایا آنجلو تغییر داد و دو سال در اروپا تور برگزار کرد.

پرنده‌ی محبوس Caged Bird

پرنده‌ای آزاد
می‌جهد بر پشت باد
و شناور می‌شود در مسیر
و آن‌گاه که به پایان جریان می‌رسد
بال‌هایش را فرو می‌برد
و در میان پرتو نارنجی نور خورشید
می‌جوید آسمان را تصاحب کند.

اما پرنده‌ای دیگر که
در قفسی تنگ، خرامیده
از میان میله‌های غضبناکش
گهگاه می‌تواند چیزی ببیند
بال‌هایش را بریده‌اند
پاهایش را بسته‌اند
پس حنجره‌اش را برای آواز می‌گشاید.

پرنده‌ی محبوس آواز می‌خواند
چه‌چیزی مملو از وحشت
چیزهایی ناشناخته
که آرزویشان را به دل دارد
و نوای او شنیده می‌شود
از تپه‌ای دور
چون پرنده‌ی محبوس
از آزادی می‌خواند.

پرنده‌ی آزاد به نسیمی دیگر می‌اندیشد
به بادِ بسامانی که از میان درختانِ آه‌کشان نرم می‌گذرد
و به گرم‌های فربه‌ی که منتظرند روی چمنِ روشن در سپیده‌دم
و آسمان را از آن خود می‌داند.

اما پرنده‌ی محبوس بر گور رؤیاها ایستاده
سایه‌اش فریاد کابوس شبانه را ناله می‌کشد
بال‌هایش را بریده‌اند و پاهایش را بسته‌اند
پس حنجره‌اش را برای آواز می‌گشاید.

پرنده‌ی محبوس آواز می‌خواند
چه‌چه‌ای مملو از وحشتِ
چیزهایی ناشناخته
که آرزویشان را به دل دارد
و نوای او شنیده می‌شود
از تپه‌ای دور
چون پرنده‌ی محبوس
از آزادی می‌خواند.

Johanne Fronth-Nygren Fatemeh Ekhtesari & Mohammad Izadi

یوهانه فرونت نیگرن فاطمه اختصاری و محمد ایزدی

«یوهانه فرونت نیگرن» متولد ۱۹۱۰، نویسنده، مترجم، ویراستار و شاعر نروژی است. او تاریخ و تاریخ هنر را در دانشگاه اسلو نروژ و یورک انگلستان خوانده است. فرونت نیگرن کتاب‌های متعددی را از انگلیسی به نروژی ترجمه کرده که از بین آن‌ها می‌توان به آثار «لیلیا دیویس»، «آری لرد» و «دیمون گالگوت» اشاره کرد. وی از سال ۲۰۱۵، مجموعه‌ای از کارگاه‌های ترجمه را در جشنواره‌ی بین‌المللی ادبیات و آزادی بیان Kappitel در شهر استوانگر نروژ برگزار می‌کند و در این کارگاه‌ها با نویسندگان عربی فارسی‌زبان، اربت‌های و یگالی همکاری کرده است. فرونت نیگرن اکنون سردبیر پروژه‌های تحت‌عنوان Parallell است که مجموعه‌ای از کتاب‌های شعر دوزبانه را منتشر می‌کند. اولین کتاب شعر او با نام «آرسان» در بهار ۲۰۲۲ منتشر شده است. این کتاب شامل یک شعر بلند است؛ سرودی که به چهار بخش تقسیم شده و به شهر به‌عنوان یک اکویستم ادای احترام می‌کند؛ اکویستمی که مانند طبیعت، غرش آب در لوله‌ها، کلهای که در بالکن می‌رویند و همچون کودکی که در رحم رشد می‌کند، زنده و ارگانیک است. اشعار زیر، بخش‌هایی از این شعر بلند هستند که از زبان نروژی به فارسی برگردانده شده‌اند.

- 1 Lydia Davis
- 2 Vivian Gornick
- 3 Audre Lorde
- 4 Damon Galgut
- 5 Stavanger International Festival of Literature
- 6 Vanverik

انجیر
پر شده با الهامات جیرجیرکننده
طعم شیرین مسئولیت
در دهان
شهاب‌بارانی بین دندان‌ها
نرمی کلمات
جملاتِ دهان‌پرکن

کاش می‌توانستم محصولات شکم‌سیرکنی بدهم!
پیوسته پربار
پیش از پوسیدگی
و برگشتن به خاک
می‌توانستم تغذیه‌ات کنم
با «کلمه»

ای کودک
که افکار را می‌خوری
و سینه را از نیاز پر می‌کنی!

تو را می‌خوابانم
بچه‌ی جیغ‌جیغوی من
بقچه‌بندی‌شده زیر درخت انجیر
کلمات بر سرمان
بیفتد
شاید یکی از آن‌ها
«ما» باشد

از درخت بالا رفتم
قبل از اینکه حتی حسی باشی
حتی دانه‌ای کوچک
با خیال راحت صبحانه‌ام را خوردم
زیر برگ‌ها
پاهایم درد می‌کردند
از کمبود مسیر
که تو با خودت داشتی
که زمینی بود

مرا کاشتی
در خاک
و مرا غذا نامیدی

و انجیرها اجازه گرفتند
بین برگ‌ها آویزان باشند
تا ترک بخورند
بیفتند
زمین آن‌ها را حریصانه گرفت
با جاذبه‌اش

روز
تمام شده بود
زمانی که زندگی باید شروع می‌شد

قلبم
همیشه
هوس خاک می‌کرد

William Blake Shaghayegh Fattahi

ویلیام بلیک و شقایق فتاحی

«ویلیام بلیک» یکی از بزرگ‌ترین و ارزشمندترین شاعران تاریخ ادبیات است و شعرهای پر از تصویرهای نوی او در جهان ادبیات، شهره‌ی عام و خاص می‌باشد. بلیک ۲۸ نوامبر ۱۷۵۷ در لندن به دنیا آمد. او در یک خانواده‌ی گمنام و نه‌چندان مشهور انگلیسی متولد شد. پدرش جیمز، از صنعتگران معروف جوراب‌بافی بود. مادرش کترین، تحصیلات اولیه را در خانه به او آموزش داد. از همان اوان کودکی و نوجوانی، آثار روحیه‌ی هنری و خلاق در او آشکار بود و به‌ویژه به هنر و شعر علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد. در همان سال‌ها، بلیک به مطالعه‌ی کتب فلسفی و شعر مدرن می‌پرداخت. تجربیات روزآلود بعدی او در زندگی، الهام‌بخش بسیاری از اشعار او در آینده شد.

درخت زهر Poison Tree

از دوستم به خشم آمدم:
خشمم را بدو گفتم و کینه‌ام فروکش کرد.
از دشمنم به خشم آمدم:
آن را نگفتم و کینه‌ام رویید

و در واهمه، صبح و شام با اشک، به آن آب دادم.
و با نیرنگ‌های نرم و خدعه‌آمیز،
بر آن آفتاب فشاندم.

روز و شب همواره بالید
تا سیبی درخشان، میوه‌اش شد
دشمنم درخشش آن را دید
و دانست از آن من است.

وقتی شب بر ستاره‌ی قطبی پرده کشید
او پاورچین به بوستانم خزید.
صبحدم، مسرور، می‌بینم
دشمنم به زیر درخت افتاده است.

Charles Olson Aynaz Zargarzadeh

چارلز اولسون آیناز زرگزاده

«چارلز اولسون» متولد ۱۹۱۰ میلادی، معروف به پدر شعر پست‌مدرن آمریکا است. او یکی از شاخص‌ترین شاعران قرن بیستم آمریکاست. او مدرک لیسانس و فوق‌لیسانس خود را از دانشگاه وسلیان دریافت کرد، و سپس به مدت دو سال به تدریس زبان انگلیسی در دانشگاه کلارک پرداخت. او در سال ۱۹۳۶ جهت تکمیل تحصیلات خود در مقطع دکترا، وارد دانشگاه هاروارد شد. اولسون از نخستین شاعرانی است که به نوشتن شعر پست‌مدرن پرداخت. او در سال ۱۹۷۰ بر اثر بیماری سرطان درگذشت. شعر زیر از صفحات ۲ و ۳ مجموعه‌شعر «فاصله‌ها»^۱ منتشر شده توسط انتشارات گرو^۲ انتخاب شده است.

1 The distances

2 Grove press

در یورکتاون At Yorktown

۸
در یورکتاون، کلیسا
در یورکتاون، مُرده
در یورکتاون، چمن
زنده است

در یورکتاون، زمین
خود را در سَنار انباشت می‌کند
و کنار کولاب‌ها و پشته‌ها
وجودش را مثل آب عیان می‌کند

۲
در یورکتاون، مُرده
خاک است
در یورکتاون، کلیسا
آهک رس است
در یورکتاون، چلچله‌ها
آنجا شیرجه می‌زنند که سبزترین است،

کاواک‌ها
چشم هستند گل هستند، و خلنگ‌زار،
بی‌شک، دست‌هایند

در یورکتاون، فقط مگس‌ها
در خورشید،
مثل تاریخ، بیهوده وقت می‌کشند

۳
در یورکتاون، خاک‌ریزها
خوش لباسند
در یورکتاون، هاون‌های برنجی،
سبزِ هوادیده، پری‌های دریایی
جای دستگیره، لاتین
برای متن، بی‌صدا
جیغ بزن
مثل مرغ دریایی

۴
در یورکتاون، آن‌ها که سال‌ها پیش مرده‌اند
زمین را شل می‌کنند، پاشنه‌ها
در خاک فرو می‌روند، برفراز سدی از درختان
برنده‌های چرخ می‌زنند
و زمان، در خشکی، ناغافل است
بر پشت
یک سار

Denise Levertov

Negin Saber rezaei

دنيس لورتوف نگین صابر رضایی

«پریسیلا دنیس لورتوف» (زاده ۲۴ اکتبر ۱۹۲۳ – درگذشته ۲۰ دسامبر ۱۹۹۷) شاعر آمریکایی متولد بریتانیا بود. او در طول زندگی خود با شاعران «کوه سیاه» مانند «رابرت دانکن» و «رابرت کریلی» ارتباط داشت و تحت تأثیر عرفان «چارلز اوسون» قرار گرفت. او از تجربیات «ازرا پائوند» و سبک «ویلیام کارلوس ویلیامز» استفاده کرد و از تعالی‌گرایی «ثورور» و «امرسون» نیز الهام گرفت. با سرمایه‌گذاری روی رویه‌های ارگانیک و باز ویلیام کارلوس ویلیامز، اشعار پرشور لورتوف، که با بینش‌های عرفانی و در پی ایجاد هم‌آهنگی، در دهه ۱۹۶۰ در نتیجه‌ی فحش و فعالیت سیاسی او بر علیه جنگ ویتنام، سیاه‌تر و سیاسی‌تر شد. «ژان گولد» در کتاب «شاعران زن مدرن آمریکایی» و «لورتوف را» «شاعری با آگاهی سیاسی و اجتماعی مشخص» نامید. با این حال، لورتوف از برجست‌ترین امتناع می‌کرد و «گنت رکسروت» یک بار لورتوف را «به‌طور کلاسیک مستقل» توصیف کرد. شعرهای حاضر، از مجموعه اشعار لورتوف که شامل اشعار چاپ‌شده بین ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۷ است، برداشته شده‌اند.

مرهمِ روح‌ها A Cure of Souls

شبانِ
غم‌ها و رؤیاها

گله‌اش را
بی‌قرار و محتاط

به دشتی دیگر هدایت می‌کند.
او صدای زنگ را

شُنفته
اما گوسفندان

گرسنه‌اند و نیازمندِ
چمن، امروز و

هر روز زیباست
صبرش، سایه‌ی
درازش، نوای تلاطم
گله‌ی رهسپار

در امتداد دره.

عزم راسخ The Resolve



نهر
تا برسد به رود،
از میان جنگل بارانی
می‌شتابد، برآ
فراز بستر سنگ‌هایی که
جزیره بودند
قبلِ باران

زلال بودنش
از دست رفته
و آوازش
قهوه‌ای خوش‌فام است، و باری
از زمینِ شورانیده
با آن می‌رود

حال صدا
نفیرِ
رسای شورمندِ
مسیر است

Wisława Szymborska

Reza Azimi & Elaheh Ebadi

ویساوا شیمبورسکا رضا عظیمی و الهه عبادی

«ویساوا شیمبورسکا» شاعر لهستانی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، گوته، هررد و دارنده‌ی نشانه عقاب سپید لهستان که در سال ۲۰۱۲ در سن ۸۸ سالگی بر اثر سرطان ریه دیده از جهان فرو بست. تا به امروز ترجمه‌های فارسی اشعارش در کتاب‌های آدم‌ها روی پل، هیچ چیز دوبار اتفاق نمی‌افتد، این‌جا، عکسی از یازده سپتامبر، عجیب‌ترین کلمات، همین قدر کافی است، نمک و خاتمه ندارد در ایران منتشر شده است.

در سطرهای زیر، شعر «زنده» را از کتاب «خاتمه ندارد» که توسط انتشارات فصل پنجم چاپ شده است، می‌خوانید.

زنده Alive

این روزها تنها او را زنده نگه می‌داریم
او را زنده نگه می‌داریم
و قلب تنها برای اوست که می‌زند
و این عنکبوت
برای اینکه خویشاوندانم را به وحشت می‌اندازد
چیزی را نمی‌بلعد
و سراو که در قرن‌ها پیش بخشیده شده بود را
برای آنکه کمی آرام بگیرد
روی شانه‌هایمان گذاشتیم
و برای دلایل پیچیده‌ی بسیاری
گوش سپردن به صدای نفس‌هایش
برایمان تبدیل به یک تمرین شد

از سوی اسرارمان خفه شده
از راه‌های خونی‌مان شکسته شده
و از تهدیدهای زنانه سلب گشته
تنها ناخن‌هایش هنوز می‌درخشند
خراش می‌دهند و از درون چنگ می‌زنند
آیا آن‌ها می‌دانند؟
آیا می‌توانند حدس بزنند
که آخرین میراث نسل خود هستند؟

او در حال حاضر فراموش شده است
و باید از من فرار کند
او که چشمان وحشت‌زده را نمی‌شناسد
می‌آید و با موی کوتاهش تو را می‌دزد

او به دور از تمام ما
به دور از تمام هستی ما
آن‌گونه چشم گشوده و نگاه می‌کند که
انگار تازه متولد شده است

روی گونه‌اش
مژه‌ها به جستجوی سایه می‌گردند
و دائما حرکت تدریجی عرق در لبه‌ی تیز ترقه‌اش را احساس می‌کند

آنچه او هست را داریم

و این چنین پراز حقیقت
دراز به دراز در آغوش مرگ به خواب خواهد رفت
کسی که اجازه‌ی مردن
به او داده شده است.

Richard Siken Mehrdad Shahabi

ریچارد سیکن مهرداد شهابی

«ریچارد سیکن» متولد ۱۹۶۷ میلادی در نیویورک آمریکا است. او دانش آموخته‌ی روانشناسی در مقطع کارشناسی است و کارشناسی ارشد خود را از دانشگاه آریزونا در حوزه شعر دریافت کرده است. این شاعر، که در نقاشی و فیلم‌سازی نیز فعالیت‌هایی داشته است، بیشتر برای مجموعه شعر Crush شناخته می‌شود. این کتاب که در سال ۲۰۰۵ توسط انتشارات دانشگاه Yale چاپ شده است، برنده‌ی جایزه‌ی شاعران جوان Yale و همچنین جزو برگزیدگان نهایی جایزه‌ی ملی کتاب Critics Circle بوده است. دومین کتاب او به نام War of the Foxes در سال ۲۰۱۵ توسط انتشارات Copper Canyon منتشر شده است. شعر حاضر در کتاب Crush منتشر شده است.

مناجاتی که یه سری چیزها از توش خط خورده Litany in Which Certain Things Are Crossed Out

هر روز صبح برگ‌های درختِ افرا.
هر روز صبح فصلِ دیگه‌ای که توش قهرمان
این پا و اون پا می‌کنه. هر روز صبح لغت‌های
کوچک و بزرگی که خواسته‌ای رو به زیون میارن، که می‌گن
تو همیشه تنها می‌مونی و آخرش هم می‌میری.
شاید اونی که من برا تو می‌خواستم
یه مشت چیزای نامفهوم نبود،
چیزی که تو رو به ناامیدی می‌کشونه نبود.
فلانی عزیز، می‌بخشی که نتونستم پیام مهمونیت.
فلانی عزیز، می‌بخشی که اومدم مهمونیت
و گولت زدم
و آزرده و خراب رهاش کردم و رفتم، طفلک بی‌چاره.
داستانِ بهتری می‌خوای. کیه که نخواد؟
پس، یه جنگل. درخت‌های خوشگل. و دختری که داره آواز می‌خونه.
عشق روی آب، عشق زیر آب، عشق و غیره.
دختره خیلی نازه. بخون جونم، بخون! البته ازدها رو بیدار می‌کنه.
عشق همیشه ازدها رو بیدار می‌کنه و بعدش یکهو
همه‌جا رو
شعله‌ور.
از الان می‌تونم حدس بزنم که خیال می‌کنی اون ازدها منم،
بهم خیلی میاد، ولی نیستم. اون ازدها من نیستم.
من اون شاهزاده خانم هم نیستم.
من کی‌ام؟ من فقط یه نویسنده‌ام. چیزهایی می‌نویسم.
از میونِ رؤیاهات قدم‌زنان رد می‌شم و آینده رو می‌سازم. درسته که
کشتی عشقو می‌کشم زیر آب، ولی اون مالِ یه کم جلوتره.
و درسته که
کوه‌ها رو زیرِ پام خورد می‌کنم، ولی اون مالِ یه کم جلوتره.
و اونجا که تو رو
هل می‌دم سینه‌ی دیوار که بند بندِ تَت کشیده می‌شه به آجرها،
ساکت باش
بهش می‌رسم حالا.
یه مدتی خیال می‌کردم که اون ازدها منم.
فکر کنم حالا دیگه می‌تونم اینو بهت بگم. و یه مدتی، خیال می‌کردم که

اون شاهزاده خانم،
 تو حریرِ صورتی، نشسته‌ام توو اتاقم،
 تو برجِ قصر،
 جَوون و خوشگل و عاشق و باطمینان
 در انتظارِ تو
 شاهزاده خانم ولی توو آینه‌اش نگاه
 می‌کنه و فقط شاهزاده خانمو می‌بینه،
 درحالی‌که من اینجا،
 دارم تو گل‌وشل دست‌وپا می‌زنم،
 آتیش می‌دمم و
 با ضربه‌های پی‌درپی شمشیر از پا درمیام.
 باشه، خیلی خب
 من اژدهام. چیه مگه؟
 قهرمان داستان که همچنان تویی.
 دستکش‌های جادویی داری!
 یه ماهی سخنگو داری!
 چشم‌هات هم عینِ چراغ‌قوه‌ان.
 دیگه چی می‌خوای؟
 من برات کیک می‌پزم، می‌برمت شکار،
 باهات حرف می‌زنم انگار که
 واقعاً هستی.
 هستی عزیز؟ می‌شناسی منو؟
 رفیق این میکروفون روشنه؟
 بذار یه بار هم که شده درست انجامش بدم،
 بذار همه ببینن، که من با مخمل و ستاره،
 به‌همین سادگی، یه چیزی می‌سازم
 که می‌شه آسمون.
 توی سرت صدای زنگِ تلفنی می‌شنوی،
 و چشماتو که باز می‌کنی
 فقط یه دشت خالیه و یه آهو اون وسط.
 سلام آهو!
 توی سرت صدای شیشه،
 صدای تصادف رانندگی درحالی‌که کامیون‌ها توو
 تصویر آهسته چپ می‌کنن و منفجر می‌شن.
 سلام گلم، شرمنده!
 شرمنده بابتِ هل دادن‌ها،

شرمنده که
 اینجا زندگی کردیم، شرمنده از ماجرای پایین راه‌پله
 و اینکه با بلندگفتنش همه‌چیو خراب کردم.
 به‌خصوص اون. ولی می‌شد حدس زد.
 می‌دونی، من اون چیزهایی که یادم مونده رو می‌گیرم به‌هم کوک می‌زنم
 تا یه موجودی بسازم که هرچی بهش می‌گم گوش کنه
 یا دوستم داشته باشه.
 دقیقاً نمی‌دونم چرا این کارو می‌کنم، ولی توو این نسخه
 تو خودتو خوراکی یه آدم بد،
 که تکیه داده به شبِ تاریکِ خراشیده
 با ذره‌های نور، نمی‌کنی.
 پشش می‌گیرم.
 تالارِ چوبیِ عینِ تابوتو. این عبارت‌های پستو
 همه‌شونو پس می‌گیرم.
 تصویرِ تکراریِ عاشقِ ازپافتاده.
 خط خورده.
 دست‌های شل‌وول توو اتاق تاریک. خط خورده. زیرِ کفِ چوبیِ اتاق
 یه چیزی هست.
 خط خورده. قبله
 از نو ساخته شده.
 این اون زمانیه که همه همیشه خوشحال بودن و ما همگی
 آمرزیده شده بودیم،
 با اینکه لایقش نبودیم.
 توی سرت صدای
 زنگِ تلفنو می‌شنوی، و چشماتو که باز می‌کنی
 داری توو دستشوییِ یه غریبه دست و روتو می‌شوری،
 جلوی آینه‌ای و یه حوله‌ی زرد دور خودت پیچیدی، فقط بیست دقیقه
 با کثیف‌ترین چیزی که می‌شناسی فاصله داری.
 همه‌ی اتاق‌های قصر به‌جز این یکی، به فرمان کسی، یکهو
 فرو می‌رن تو سیاهی،
 یکهو فقط سیاهی.
 توو سالن، توو حیاطِ درب و داغون،
 پشتِ ماشین همین‌طور که از کنار چراغ‌ها رد می‌شه.
 توو صدای
 سیفون و شُرشرِ آبِ دستشوییِ فرودگاه، غوطه‌ور توو دلِ
 نورهای مصنوعی،

دست‌هام یه جور عجیب‌وغریبی شدن،
صورت‌م یه جوریه، پاهام انگار مالِ خودم نیست.
بعد هم هواپیما،
صندلی کنار پنجره‌ی روی بال با منظره‌ی
بال و یه بسته‌ی کوچکِ بادام‌زمینی.

من به شهر رسیدم و تو
توی ایستگاه منتظرم بودی،
با یه خنده‌ای
که منو ترسوند.

پایین خیابون، طرف‌های بازارچه،
بالای پله‌های ساختمان
تا اون اتاق کوچک با شیر آب خرابش،
نقاشی‌هات، همه‌ی وسایلت،

از پنجره بیرونو نگاه کردم و گفتم
اینجا اون قدری با خونه فرق نداره،
چون نداشت،
ولی بعد چشمم به آسمون سیاه و
اون همه نور افتاد.

قدم زدیم تا رو پل راه آهن
که درست کنار خونه بود.
تموم اون خونه‌ها، اون پنجره‌ها
و باد خوشگل درخشنده‌ی
مکانیکی.

توو واگن قطار بودیم که زدم زیر گریه
تو هم گریه می‌کردی،
لبخند می‌زدی و گریه می‌کردی جوری که
بیشتر و بیشتر مضطرب می‌شدم.

گفتی هر چی که بخوامو می‌تونم داشته باشم،
ولی

نمی‌تونستم با صدای بلند به زیون بیارمش.

در واقع گفتم عشق، برای تو،
فراتر از عشقِ شاعرانه‌ی معمولیه
مثل یه دینه
هیچ‌کس

هیچ وقت باهات هم آغوش نمی‌شه.

خیلی خب، اگه تو این قدر کارت درسته، تو انجامش بده -
این هم قلم، یه کاری کن بشه...

اگه پنجره سمت راسته، توو تخت خودتی. اگه پنجره
روی قلبته، و بسته نقاشی شده، پس داریم
آب رودخونه‌ها رو نفس می‌کشیم.
یه شهر برام بساز و اسمشو بذار اورشلیم.
یکی دیگه برام بساز و اسمشو بذار
اورشلیم.

ما از اورشلیم برگشتیم، جایی که
چیزی که دنبالش بودیمو پیدا نکردیم، پس تو دوباره انجامش بده،
یه نسخه‌ی جدید ارائه کن،
یه اتاق متفاوت، یه سرسرای دیگه، یه آشپزخونه‌ی
چند دست رنگ‌خورده،
یه کاسه سوپ دیگه.

تمام تاریخ امیال بشر رو می‌شه توو هفتاد دقیقه تعریف کرد.
متاسفانه، ما همچین وقتی نداریم.

بی‌خیال اژدها،
اسلحه رو بذار رو میز، این ماجرا هیچ ربطی به شادی نداره.

بذار یک‌باره بریم به لحظه‌ی تجلی الهی در من،
زیر نور طلایی، وقتی که دوربین می‌چرخه
به سمت جایی که ماجرا داره اتفاق می‌افته،
زمین کنار دریاچه و نوری که از پشت سر می‌درخشه،
و همه‌اش درست می‌افته توی قاب، به اندازه‌ی کافی بسته
که حلقه‌های آبی چشم من دیده می‌شه که اون وقت من
یه چیز مزخرفی می‌گم.

من هم این پایان بندی رو هیچ وقت دوست
 نداشتم. عشق زیادی که به مسیر اشتباه می افته.
 و تازه دلم نمی خواد از اونا باشم
 که می گن مسیر اشتباه.
 ولی خوب، دردی رو درمون نمی کنه، خط کشیدن
 روی حقایق و خاکو زیر فرش کردن.

یه چیزهای خوبی هم حتماً بود،
 یه عالم نقل و نبات، قهقهه با شلوار گشاد
 رقص جذابِ شکر
 توی استکانِ چای،
 عشق عشق یا هرچی، همی‌نا دیگه. شرمنده که
 داستان به درد نخوریه.

بخشش عزیز، می دونی که این اواخر
 مشکلاتی داشتیم
 و کلی سؤال دارم
 که می خوام ازت بپرسم.

یه بار قبلاً سعی کردم، توو دبیرستان، اواخر
 وقت نهار، و یه بار دیگه هم،
 سال‌ها بعد، تو استخر گلرزده.

من هنوزم
 از تو کمک می خوام. من هنوزم دستم
 دوره از این تجملات.
 ماجرامو برات گفتم، دیگه خودت تا تهش برو.

شکم هامونو به هم قفل می کنیم و
 رو زمین غلت می زنیم...
 اینو به نیت شادی می گم،
 نه تلخی.

بستنی بیشتری می خوام. چند تا
 صندلی دیگه هم به هوای قهرمان‌ها می خوام.
 بخشش عزیز، برات یه ظرف نگه داشتم.

این قدر توو حیاط چرخ چرخ نخور، بیا توو.

Emily Dickinson Erfaneh Shamsi

امیلی دیکنسون عرفانه شمس‌ی

«امیلی الیزابت دیکنسون» یا به تلفظ صحیح‌تر «دیکنسون» (۱۸۳۰-۱۸۸۶) شاعری آمریکایی بود. دیکنسون در شهر «آمبرست» در ایالت «ماساچوست» به دنیا آمد و با اینکه عضوی از خانواده‌ای مهم در آن زمان بود، بیشتر عمر خود را در گوشه‌نشینی سپری کرد. او از نظر دیگران فردی با روحیات نامتعارف به‌شمار می‌رفت. دیکنسون هیچ‌گاه ازدواج نکرد، و بیشتر دوستی او با دیگران تنها بر اساس نامه‌نگاری شکل گرفت. با اینکه دیکنسون شاعری پرکار بود، تعداد بسیار کمی از اشعارش (تقریباً ۱۲۰۰ شعر او) در طول حیاتش منتشر شدند. آثاری که در زمان زنده بودن او منتشر شد، معمولاً به‌نحو قابل‌ملاحظه‌ای توسط ناشران

دستکاری می‌شد تا با قواعد مرسوم شعر در آن زمان سازگار شود. اشعار دیکنسون برای دوره‌ای که می‌نوشت منحصر به‌فرد بود، به‌طوری‌که شامل جملاتی کوتاه بودند، معمولاً فاقد عنوان بودند، و اغلب از نیم‌قافیه و همچنین نقطه‌گذاری نامتعارف در آن‌ها استفاده می‌شد. بسیاری از اشعار دیکنسون، راجع به موضوعاتی مثل مرگ و جاودانگی است.

علیرغم اینکه آشنایان دیکنسون احتمالاً از نوشته‌های او باخبر بودند، با این حال بعد از مرگ وی در سال ۱۸۸۶ بود که خواهر کوچک‌ترش به اسم «لویسیا» اشعار او را پیدا کرد تا گستره‌ی کارهایش برای مردم آشکار شود. اولین مجموعه شعر او در سال ۱۸۹۰ توسط دو تن از آشنایانش چاپ شد؛ هرچند که هر دو محتوای اشعار را به شکلی جدی ویرایش کردند. مجموعه‌های کامل و تقریباً دست‌نخورده از شعرهای او برای اولین بار با چاپ «اشعار امیلی دیکنسون» در سال ۱۹۵۵ در دسترس عموم قرار گرفت. امیلی دیکنسون در حال حاضر به‌عنوان یکی از مهم‌ترین شاعران آمریکایی هم‌ه‌ی دوران شناخته می‌شود.

۸

عده‌ای می‌گویند
یک کلمه
وقتی که گفته شود،
می‌میرد.

من کلمه را می‌گویم
تا شروع به زندگی کند
از روزی که گفته می‌شود.

۱۲

اگر بتوانم جلوی شکستن قلبی را بگیرم،
بیهوده زندگی نخواهم کرد.
اگر بتوانم درد یک زندگی را کم کنم،
یا مرهم دردی باشم،
یا به یک رایبن (نوعی پرنده) در حال غش
برای برگشتن به لانه‌اش کمک کنم،
بیهوده زندگی نخواهم کرد.

Orhan Veli Kanık Mansour Ayyar

اورهان ولی منصور عیار

«اورهان ولی کانیک» در ۳۳ اپریل ۱۹۱۴ در استانبول به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی خود را در گالاتا سرای گذراند. در دوره دبیرستان، با «وکتای رفعت» و «ملیح جودت آتای» آشنا شد. که بعدها نتیجه‌ی این آشنایی، راه‌اندازی جریان شعری «غریب» شد. بعد از دبیرستان، اورهان ولی وارد رشته‌ی فلسفه‌ی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه استانبول شد؛ ولی در سال ۱۹۳۵ تحصیلاتش را نیمه‌تمام رها کرد. در ۱۹۴۹ وی نشریه‌ی «پایراک» را منتشر کرد. در سال ۱۹۵۰ در اثر خوزن‌ریزی مغزی در استانبول درگذشت. اورهان ولی از جمله شاعرانی بود که شعر را از انحصار طبقات ممتز بیرون کرد و فاصله‌ی شعر را با مردم کم ساخت. همچنین او از اولین کسانی که بود که هایکوهای جاپانی (ژاپنی) را به زبان ترکی ترجمه کرد.

اگر گریه کنم صدایم را می‌شنوید،
در مصرع‌هایم؛
لمس کرده می‌توانید،
اشک‌هایم را، با دستانتان؟

نمی‌دانستم که آهنگ‌ها این قدر زیبا،
و واژه‌ها این قدر ناکافی‌اند
پیش از دچار شدن به این درد

جایی هست، می‌دانم
گفتن هر چیزی ممکن است؛
به اندازه‌ی کافی نزدیک شده‌ام، حس می‌کنم
بیان کرده نمی‌توانم.

Anna Akhmatova Roshanak Aramesh

آنا اخماتووا روشنگ آرامش

«آنا اخماتووا» در سال ۱۸۸۹ در ادسا در یک خانواده‌ی متمدن به دنیا آمد. وی سال‌های کودکی‌اش را در تزارسکوویه سلو در سکون و سکوت، در کودکستانی سرد گذراند. بیشتر در همان زادگاهش به تحصیل پرداخت، اگرچه تحصیلات ادبی پیشرفته را بعداً در پترزبورگ دنبال کرد. وی یکی از مهم‌ترین شاعران روسیه در قرن بیستم محسوب می‌شود و نامش در فهرست نهایی نامزدان جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۶۵ قرار گرفته است. او یکی از بنیان‌گذاران مکتب شعری آگمه‌ایسم بوده است. بن‌مایه‌های اشعار وی را گذر زمان، خاطرات و یادبودهای گذشته، سرنوشت زن هنرمند و دشواری‌ها و تلخی‌های زیستن و نوشتن در زیر سایه‌ی استالینیسیم تشکیل می‌دهد. گستره‌ی شعرهای وی، از تمنیف‌های کوتاه تا اشعاری با ساختار پیچیده را در بر می‌گیرد. سبک او که مشخصه‌اش ایجاز و قیود عاطفی است، به‌وضوح بکر و متمایز از شاعران هم‌دوره‌ی خود است و لحن زنانه‌ی استوار، پیشگامانه و شفاف وی، فصل جدیدی در شعر روسیه را رقم زد. شعر زیر از کتاب تسبیح ترجمه شده است.

بیچاره چشم‌های من که منتظر تواند
با آنها چه کنم؟
وقتی کسی در کنار من
نام کوتاه و آهنگین تو را به لب می‌آورد

از میان مزرعه عبور می‌کنم
از کنار تل هیزم‌های سوخته
نسیمی رقصان می‌وزد
رها و آزاد با عطر بهاری

قلب رنج‌کشیده‌ی من
رازی را از دوردست می‌شنود
می‌دانم، او زنده است، نفس می‌کشد
و دیگر اندوهی ندارد

Nezzat Çelik Mohammadreza Ebadi Soufloo

نوزات چلیک محمدرضا عبادی صوفلو

«نوزات چلیک» شاعر و نویسنده‌ی اهل کشور ترکیه و متولد ۱۹۶۰ است. وی در سال ۱۹۸۰ در حالی که دانشجوی سال اول گرافیک در استانبول بود، به دلیل درگیری در جریان‌های سیاسی روز، دستگیر و به مرگ محکوم شد. بیشترین تأثیر را در شعر از شعریایی چون «ناظم حکمت» و «احمد اره‌هان» گرفته و نظیر این شعراء، توجه خیلی خاصی به ریتم در شعر داشته است. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به مجموعه‌ی «سپیده‌دهان» که در حال‌وهوای زندان سروده اشاره کرد. همچنین «احمد کایا» یکی از خواننده‌های معروف ترکیه، اثری با همین نام با شعری از مجموعه‌ی «سپیده‌دهان» خوانده که به گوش ما فارسی‌زنان چندان غریبه نیست. چلیک موفق به دریافت جایزه‌ی «ایتنرئینال یوتوری» و «حسن حسین» شد و پس از آن در هیچ رقابتی شرکت نکرد. در نهایت در سال ۱۹۸۷ از زندان «متریس» آزاد شد و پس از آن سه مجموعه‌ی شعر و یک رمان به چاپ رسانده است و در حال حاضر، در شهر «بالکیسر» ترکیه زندگی می‌کند.

برای من مقدور نیست Mümkünüm Yok

وقتی چیزی می‌خورم یا می‌نوشم
همه چیز مزه‌ی پلاستیک می‌دهد
پاییز و زمستان هم که می‌شود کور می‌کند چشم‌ها را این دیوار
روبه‌رو
آهن هر سال زنگ می‌زند
دوباره رنگش می‌کنند
برای من مقدور نیست که هربار زیر پوسته‌ی یک رنگ جان بدهم
پاهایم را
بُن‌ها قاپیده‌اند و از توی برف گذاشته‌اند بیرون
کمی پایین‌تر از برف خاک است
برف‌ها دارند از زیر خاک می‌خورند
من اما حسرت

هر دو بال پرنده‌ای که از بالای سرم می‌روند
هزاران بال می‌شوند و من هم، یکی در میان‌شان
از درونم پیر می‌کشم

حالا چهل سال است سرما را می‌شناسم
اما ارباب واقعی‌ترین بهارم
که قدم‌به‌قدم از کوه می‌آید
تا میخکی دوباره در خانه‌ام را بزند

اگر با همین دست کاشته باشی‌اش
دوباره پیدات خواهد کرد

Sherko Bekas Mohammadreza Ebadi Soufloo

شیرکو بیکه‌س محمدرضا عبادی صوفلو

«شیرکو بیکس»، متولد سال ۱۹۴۰ میلادی در سلیمانیه (کردستان عراق) بود که موفق شد اولین آثارش را در سن هفده سالگی چاپ کند. از سنین نوجوانی تا تبعید و اقامت در سوئد، درگیر کوشش‌های مختلف سیاسی بود که به نظر می‌رسید مسیر پدرش «فایق بیکس»؛ یکی از شعرای ملی‌کود را طی می‌کند. از او به‌عنوان «امپراطور شعر جهان» یاد می‌کنند که تا پایان عمر توانست ۳۸ دیوان شعر چاپ کند. شیرکو بیکس در سال ۱۹۸۸ از سوی «انجمن قلم سوئد» موفق به دریافت جایزه‌ی «کورت توخولسکی» شد. او در ایام فعالیتش تأثیر به‌سزایی بر شعر کردگانش که می‌توان از انتشار بیانیه‌ی «روانگه» (نوگرایی) در خصوص تحول و نوگرایی در شعر کوردی یاد کرد. موضوع قابل‌توجه در مورد آثار شیرکو بیکس، پردازش مفاهیم کلانی چون آزادی، وطن، زندان و... است که به شکلی ظریف و ماهرانه، بدون در نظر گرفتن حجم و بار معنایی خاصی که می‌توانند داشته باشند، آن‌ها را در جملاتی ساده آرایش می‌دهند و با روایتی دلنشین، از زبان اجزایی تا حدودی دودستی دست به روایت می‌زند و با این روش، مخاطب را به سمت لایه‌های متفاوت از درگیری با اثر راهنمایی می‌کند. او در نهایت در سال ۲۰۱۳ در استکهلم درگذشت و طبق وصیتنامه‌اش، در پارک آزادی شهر سلیمانیه عراق، به خاک سپرده شد.

صدای نی از لبان عاشقی می‌خواند:
سرزمین ناشنوای من
تو می‌خواهی هرطور که می‌شود باشی
و من هنوز دوستت داشته باشم؟
برفی یا که مدفون در گل‌ولای
روزی آفتابی
روزی غبارآلود
حتی وقتی گردو خاک گرفته‌ای
مثل قبل هنوز دوستت داشته باشم؟

اسب شده باشی
قاچاقچی
و بارت هروئین و تریاک کنند
هنوز عاشقت باشم؟
بشوی چکمه‌ی چرم ژنرال همسایه
یا عمامه‌ای که به سر می‌بندندش
و من دوستت داشته باشم؟!

تو و تمام کرده‌ها
گفته‌ها و خواسته‌ها
بخاطر میهنم بودند
می‌خواهی «به‌روی چشم، قربان!» ت بشوم؟
حتی اگر صبح روزی خون آخرین قصه‌ام را خواستی
تا تن تازه‌ترین فرمایشات را ببوشاند
«بله چشم» بگویم و دوستت داشته باشم؟
اگر غروب روزی
دور سفره‌ای که روی سخاوت انداخته‌ای
یک چشم از من
یادگار تو به مهمان تک‌چشم پادشاه دجال باشد
دوباره بگویم چشم و دوستت داشته باشم؟
من نمی‌توانم هرطور که تو می‌خواهی، باشی
و من دوستت داشته باشم!
تو درد بشوی
و ناخوشی به جان قلمم
ملخ بشوی و آفت برای علف

برای کتابها برای روزنامه‌ها زخم
و دوستت داشته باشم؟
تله‌ای روی زمین تا پا بگیری
جادوگری دغل‌باز تا از حاجتم روا بگیری
عروسک خیمه‌شب‌بازی تا خوابم کنی
و من برای اینکه میهن‌دانستم
دوستت داشته باشم؟

میهن برای من
دختری جوان است دیگر

Vladimir Mayakovsky Mohammadreza Ebadi Soufloo

ولادیمیر مایاکوفسکی محمدرضا عبادی صوفلو

«ولادیمیر مایاکوفسکی» شاعر انقلابی، ۱۹ ژوئیه، ۱۹۸۳ در قفقاز متولد شد. مایاکوفسکی از جمله هنرمندانی است که از سنبلین نوجوانی فعالیت انقلابی خود را آغاز کرده و در همان اثنا نیز در حوزوی هنر فعالیت می‌کرد. مایاکوفسکی قبل از بیست سالگی و در اثنای انقلاب روسیه، به مدت سه سال بازداشت و تبعید بود که پس از آن به تحصیل در مدرسه‌ی هنرهای زیبای مسکو مشغول شد. مایاکوفسکی با آغاز سرودن شعر، وزن، تمثیل، لحن و استعارات جدیدی پدید آورد؛ گرچه گمکان در این مسیر دچار تغییر می‌شد.

مایاکوفسکی در ۱۴ آوریل ۱۹۳۰ طی کشمکش‌های عاطفی که با «لیلیا بریک» داشت و تعدادی از اشعارش را نیز در سال‌های متوالی برای او سروده بود، با گلوله خودکشی کرد. جسد وی در گورستان بزرگ انقلاب مقرب به مقبره‌ی بزرگ‌ترین شاعر دوره‌ی انقلاب، دفن شده است.

ساعت
برای ششمین بار
سنگین‌ترین زنگ‌ها را تکرار می‌کند
و هر بار، هی
«پپردازید برای سزار...
...پپردازید برای خدا»
من اما هنوز نمی‌دانم
محکمه‌ای برای من کجا؟
می‌تواند باشد
کمپ یا پناهگاهی
بیرون از اینجا؟

جایی شبیه کوچک‌ترین اقیانوس
میان این همه
که شاید بر لبه‌ی موج‌هاش
بتوانم روی پا بایستم دوباره
و سوار بر جزرومد
ماه را در دست کسی بکشانم
که عشق را هم‌اندازه‌ی من جای بگیرد
و آسمان،
کوچک‌تر از آن باشد که قدوقواره‌اش را گم کند

وقت‌های فقر و بدبختی
درست مثل یک مولتی‌میلیونر
هنوز سخت جلوه‌ی خواهم کرد
مگر پول چه سودی برای روح می‌تواند داشته باشد؟
مثل دزدها که هرچه می‌دزدند،
سیر نشده
تشنه‌شان می‌شود
اگر حرف از تمام طلای کالیفرنیا وسط باشد
هنوز برای هجوم احساسات من
قسم می‌خورم که چیزی کم دارند
که بین آشوب‌هام
سیری ندارم دیگر!

کاش زبانم بسته بود
 مثل پترارک و دانته
 تا نتوانم آتش بزخم قلب زنی را
 که از خاکسترش
 برعکس پر شود صفحاتم
 کلماتم

و عشق در من
 مثل طاق نصرت
 شکوه را با زنان که از میانم می‌روند
 و هیچ باقی نمی‌گذارند به جای
 در هر سن‌وسالی که باشند
 فقط تماشایشان می‌کند

اگر هم که مثل گردباد
 آرام آرام قدم بردارم
 چطور آه‌وناله خواهم کرد؟
 وقتی که یک جوانه از ادامه‌ی من
 می‌تواند پُتک‌ها را به سنگِ بزرگ‌ترین تالارهای دنیا روانه کند
 اگر غرش صدایم را با تمام قوا روانه‌شان کنم
 دست از سقف آسمان کشیده
 از میان گردوخاک صدایم
 چهره‌شان را با ناراحتی پاک می‌کنند
 و در تب می‌سوزند

اگر تاریک می‌شدم هر شب
 چرا باید مثل خورشید
 شب را با بین‌غریبی دو چشمم می‌شکافتم؟
 و نور را از میان تنهایی‌ام
 به پهنه‌ی فرسوده‌ی زمین می‌رساندم؟

گذر می‌کنم
 با عشق در پهنای پشته‌سر
 در شبی که از تب سوخته و دارد هذیان می‌گوید
 من حتی پیش از جالوت شروع کرده بودم
 من
 به این پهنای
 به کار کسی نخواهم آمد دیگر؟

Simon Armitage Mohsen Kazemi Tameh

سایمون آرمیتج
محسن کاظمی طامه

فریاد
The Shout

رفتیم بیرون
به حیاط مدرسه
من و پسری که اسم و صورتش را خاطر نمی‌دانم.

گستره‌ی صدای انسان را محک می‌زدیم:
او باید فریاد می‌زد
با تمام توانش.

من باید از همان‌جا که جدا شدیم
دستم را بالا می‌بردم
تا علامت دهم که صدا می‌رسد.

او فریاد کشید از آن‌طرف پارک
من دستم را بالا بردم.
از بیرون محوطه
داد زد از ته جاده
از دامنه‌ی تپه
از فراز برج دیده‌بانی «مزرعه‌ی فریتویل»
دستم را بالا بردم.

از شهر خارج شد،
در «استرالیای غربی»
ادامه داد
به بیست ساله مردن،
با زخم گلوله‌ای در سقف دهانش.

پسری که صورت و اسمت را خاطر نمی‌دانم!
دیگر می‌توانی از فریاد زدن دست بکشی
من صدای تو را می‌شنوم هنوز.

«سایمون آرمیتج» در سال ۱۹۶۳ در روستای مازدن انگلیس به دنیا آمد و اکنون در یورکشایر غربی زندگی می‌کند. وی در مدرسه و با خواندن اشعار تد هیوز به شعر علاقه‌مند شد. آرمیتج از دانشگاه پورتسموت در رشته‌ی جغرافیا فارغ‌التحصیل گردید. پایان‌نامه‌ی کارشناسی‌اش در دانشگاه منچستر درباره‌ی آثار خوشونت تلویزیونی بر جرمان جوان بود. تا سال ۱۹۹۴ به عنوان «مأمور آزادی مشروط» کار می‌کرد. در سال ۲۰۱۵ از سوی دانشگاه اکسفورد به عنوان پروفیسور شعر انتخاب شد و تا سال ۲۰۱۹ آنجا تدریس می‌کرد. پیشتر در دانشگاه لیور، در کارگاه نویسندگی دانشگاه آبروا، و در دانشگاه متروپولیتن منچستر به تدریس مشغول بود. او اکنون در دانشگاه لیور استاد شعر است. آرمیتج همچنین در سال ۲۰۱۹ به سمت ملکشعرا ملی انگلستان برگزیده شد.

بسیاری از منتقدان شعر او را تحت‌تأثیر اشعار تد هیوز و وستن هیو اودن و فیلیپ لارکین می‌دانند. از جمله ویژگی‌های شعر آرمیتج، می‌توان به سبک واقع‌گرا و در دسترس، نگاه دقیق و جزئی‌نگر به زندگی مدرن، لحن خشک و زبان انتقادی طنز تارکین و جسورانه‌ی آن اشاره کرد. او اغلب درباره‌ی رویدادهای عمومی و موضوعات رایج و جاری می‌نویسد و همچنین دیدگاهی چندبعدی و چندلایه نسبت به شعر دارد. آرمیتج معتقد است که تعریف شعر، مانند بسیاری از پدیده‌ها، طی سال‌های اخیر تغییر کرده‌است و دیگر شعر یک فعالیت تک‌فرهنگی محدود نیست؛ امروزه شعر صرفاً کلمات چاپشده روی کاغذ نیست، بلکه کاملاً متفاوت و بهتر شده است. او علاوه‌بر شعر، در زمینه‌ی ترجمه، رمان‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی، خوانندگی و فیلمنامه‌نویسی نیز فعالیت داشته و تا امروز دو رمان منتشر کرده است.

اما چشم که برهم می‌زنم
 او دوباره وسط درهای بانک از هم می‌پاشد.
 می‌خوایم و
 احتمالاً مسلح بود، شاید هم نه.
 خواب می‌بینم و
 او تکه‌تکه شده است با ده‌ها گلوله.
 و نوشیدنی‌ها و داروها او را محو نمی‌کنند.

چشمانم را که می‌بندم
 همین‌جاست در ذهن من،
 مخفی شده پشت خطوط دشمن،
 در خاک‌های دور و نزدیک
 جای خالی نمانده‌ست برای جنازه
 در زمین شن‌پوش آفتاب‌گیر
 یا در شش فوت زیر خاک زرد کویر،

اما تقریباً به دور از نزاکت،
 همین‌جا و هم‌اکنون،
 زندگی خونین او
 در دستان خونین من.

بقایا

Remains

در موقعیت دیگری،
 ما را فرستادند که درگیر شویم
 با غارتگرانی که یورش برده بودند به بانک.
 و یکی از آن‌ها دوان‌دوان زد به انتهای خیابان،
 احتمالاً مسلح بود، شاید هم نه.

خب من و دیگری و یکی دیگر
 همگی کاملاً توافق داریم،
 پس هر سه، تیراندازی می‌کنیم.
 -سه کارت هم‌شماره-
 شلیک می‌کنیم هر سه.

و قسم می‌خورم یک‌یک ساچمه‌ها را می‌دیدم
 که زندگی‌اش را می‌دیدند،
 می‌دیدم روشنای وسیع روز را در آن‌سو.
 بدین ترتیب
 ده‌ها بار شلیک کردیم به غارتگر
 او همان‌جاست، روی زمین،
 تقریباً پشت‌ورو شده،

خود درد،
 تصویر جان‌کندن.
 یکی از هم‌قطارهایم می‌گذرد
 و دل و روده‌ی غارتگر را دوباره می‌اندازد درون بدنش.
 آن‌وقت نعش را جارو می‌کند می‌ریزد پشت کامیون.

حرفی باقی نمانده است. استثنایی در کار نیست.
 سایه-خون غارتگر در خیابان می‌ماند،
 و من در حال گشت
 دقیقاً روی آن قدم می‌زنم
 هفته پشت هفته.
 و بعد برای مرخصی می‌روم خانه.

Hans Arp Farshad Sahraei

هانس آرب
فرشاد صحرائی

«هانس آرب» شاعر، مجسمه‌ساز و نقاشی آلمانی-فرانسوی بود. او را یکی از هنرمندان شاخص جنبش دادائیسم می‌دانند. کمی بعد از نقل مکان به سوئیس در دوران جنگ جهانی اول، آرب در سال ۱۹۱۶ یک عضو شناخته‌شده از جریان دادای زوریخ بود. در سال ۱۹۲۰ او به همراه «مارکس اریست» و «آلفرد گرووالد کلنی» «دادا» را راه‌اندازی کردند. در سال ۱۹۲۵ آرب کارهایش را در اولین نمایشگاه سورئالیست در گالری «پیر» پاریس به نمایش گذاشت. او در سال ۱۹۲۶ شروع کرد به تولید مجسمه‌هایی انتزاعی از جنس چوب، اما از سال ۱۹۲۸ به بعد مجسمه‌های او شکلی سه‌بعدی به خود گرفتند که در عین سادگی، به شکلی انتزاعی معرف اشکال آبی موجود در طبیعت بودند. در سال ۱۹۳۱، آرب از جریان سورئالیسم جدا شد. وی از سال ۱۹۳۰ تا زمان مرگش یعنی سال ۱۹۶۶ مشغول نوشتن و چاپ کردن مقالات و اشعارش بود.

دشت The Plain

من با یک صندلی تنها بودم
در دشتی
که خودش را در یک افق خالی گم کرده بود
دشت به طرز بی‌نقصی سنگ‌فرش شده بود
هیچ چیز، کاملاً هیچ چیز غیر از صندلی و من در آنجا نبود

آسمان تا ابد آبی بود،
هیچ آفتابی به آن جان نداده بود

یک نور نفوذناپذیر نامحسوس
آبی بی‌نهایت را روشن کرده بود
برای من به نظر می‌رسید که این روز ابدی پروژکت شده است-
مصنوعی- حاصل یک فلک دیگر

من هرگز خواب‌آلود یا گرسنه یا تشنه نبودم،
هرگز احساس سرما یا گرما نمی‌کردم

زمان یک شبح پنهان بود
از آنجایی که هیچ چیزی رخ نداد یا تغییر نکرد

در من کمی زمان زنده بود
این [مسئله] عمدتاً به‌خاطر صندلی بود

به دلیل مشغولیتیم با آن
کاملاً احساس گذشته‌ام را از دست ندادم

هر از گاهی خودم را می‌بستم، انگار که برای صندلی یک اسب بودم
و با آن به دورش یورتمه می‌رفتم
بعضی وقت‌ها دایره‌وار
و بعضی وقت‌ها مستقیم

فرض می‌کنم که موفق شدم

نمی‌دانم که واقعاً موفق شدم
چون هیچ چیزی در فضا نبود
تا بتوانم از طریق آن حرکاتم را چک کنم

همان‌طور که روی صندلی نشسته بودم، تعمق کردم، با ناراحتی، نه با درماندگی
چرا هسته‌ی دنیا چنین نور تاریکی را می‌افشاند

Bob dylan Farshad Sahraei

باب دیلن فرشاد صحرائی

«ابرت الن زمین» معروف به «باب دیلن» متولد ۲۴ می ۱۹۴۱ میلادی، خواننده، ترانه‌سرا، نویسنده و هنرمند تجسمی آمریکایی است. باب دیلن از بزرگ‌ترین ترانه‌سرایان تمام دوران شناخته می‌شود. بسیاری از آثار نامدارش به دهه ۶۰ میلادی بازمی‌گردد و اشعار او در این دوره طیفی از تأثیرات سیاسی، اجتماعی، فلسفی، ادبی را در بر می‌گرفت غالباً به موضوعات روز و داستان‌های دنیای واقعی اختصاص داشت. باب دیلن جوایز و افتخارات متعددی از جمله نشان افتخار آزادی رئیس‌جمهوری، ده جایزه گرمی، یک جایزه گلدن گلوب، یک جایزه اسکار و همچنین نوبل ادبی سال ۲۰۱۶ را دریافت کرده‌است. نام دیلن در تالار مشاهیر راک اندرول و تالار مشاهیر ترانه‌سرایان نشونیل راه یافته‌است.

1 Bob Dylan

ردیف ویرانی Desolation Row

اونای کارت‌پستال‌های اعدام رو می‌فروشن
اونای پاسپورت‌ها رو قهوه‌ای‌رنگ می‌کنن
سالن آرایش پر از دریانوردها شده
توی شهر سیرک اومده
حالا مأمور کور اومد
نشئه‌ش کردن
با یه دستش طناب بندبازی رو گرفته
اون یکی دستش توو جیبشه
و پلیس‌های ضدشورش، خسته‌ن
به یه جا احتیاج دارن که برن
همین لحظه‌ی امشب که من و خانم، داریم از ردیف ویرانی نگاهشون
می‌کنیم

به نظر می‌رسه سیندرلا زود پا می‌ده
دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه، لبخند می‌زنه
و مث بتی دیویس دستاشو توو جیب عقبش می‌ذاره
و رومثو سر می‌رسه، داره ناله می‌کنه:
«تو مال منی، باور دارم»
و یه نفر جواب می‌ده
«اشتباهی اومدی رفیق، بهتره بری»
و تنها صدایی که بعد از رفتن آمبولانس‌ها می‌مونه
جارو کردن سیندرلا تو ردیف ویرانیه

الآن ماه تقریباً پنهون شده
ستاره‌ها کم‌کم دارن قایم می‌شن
حتی زن پیشگو همه‌ی چیزاشو برداشته داخل
همه به غیر هابیل و قایل و گوزپشت نوتردام
دارن عشق‌بازی می‌کنن
یا منتظرن بارون بیاره
و نیکوکار خوب، داره لباس می‌پوشه
داره واسه نمایش آماده می‌شه
امشب می‌ره به کارناوالی
توی ردیف ویرانی

افیلیا زیر پنجره‌ست
 برانش خیلی می‌ترسم
 توی تولد ۲۰ ثانیه شدنش
 همین‌الآنشم یه زن پیره
 واسه‌ش مرگ کاملاً رمانتیکیه
 یه جلیقه‌ی آهنی می‌پوشه
 شغلش مذهبشه
 گناهش زندگی نکردنش
 و با اینکه چشاش روی رنگین‌کمون بزرگ نوح
 تنظیم شدن
 وقتشو با زیرچشمی نگاه کردن ردیف ویرانی
 می‌گذرونه

انیشترین خودشو رایین هود جا زده
 با خاطراتی که توی چمدونن
 یه ساعت پیش این راه رو طی کرد
 با دوستش، یه راهب حسود
 حالا به‌طرز معصومانه‌ای وحشت‌زده به نظر رسید
 وقتی یه سیگار مفتی خواست
 بعد یه لوله‌ی آزمایشگاهی رو با بینی کشید
 و الفبا رو تکرار کرد
 نمی‌خوای بهش فکر کنی
 ولی خیلی وقت پیش به‌خاطر ویولون‌برقی‌نوازی
 توی ردیف ویرانی معروف بود

دکتر فیلت، دنیاشو توی یه شورت چرمی نگه
 می‌داره
 اما همه‌ی بیمارهای بی‌جنسیتش
 تلاش می‌کنن بترکوننش
 حالا پرستارش، یه دهاتی بدبخت
 مسئول بخش سیانوره
 کارت‌هایی هم داره که روشون نوشته
 «روح‌ت در قرین رحمت»
 همه‌شون دارن فلوت می‌نوازن
 اگه سرتو از ردیف ویرانی هر چقدر تونستی خم
 کنی، می‌تونن ببینیشون

سرتاسر خیابون رو پرده میخ کردن
 دارن واسه ضیافت آماده می‌شن

شیخ اپرا با ظاهر کامل یه کشیش
 با قاشق به کاسانوا غذا می‌دن
 تا حس امنیت بیشتری کنه
 بعد با اعتمادبه‌نفس می‌کشنش
 بعد از اینکه با کلمات مسمومش کردن
 بعد فانتوم رو به دخترای لاغر داد می‌زنه:
 «اگه نمی‌دونید از اینجا برید بیرون،
 کاسانوا به خاطر اینکه به ردیف ویرانی رفته بود مجازات شد»

نیمه‌شب همه‌ی مأمورا و دارودسته‌ی ابر-انسانشون
 بیرون می‌آن و هر کسی که بیشتر از اونا می‌دونه رو به صف می‌کنن
 بعد میارنشون کارخونه
 جایی که دستگاه سکنه‌ی قلبی‌ساز روی سرتاسر شونه‌هاشون وصله
 و بعد مامورهای بیمه که از پایین قلعه نفت می‌آرن، بازدید می‌کنن
 تا مطمئن شن هیشکی از ردیف ویرانی فرار نمی‌کنه

درود بر نپتون نرون
 کشتی تایتانیک توی سپیده‌دم حرکت می‌کنه
 همه داد می‌زنن:
 «تو طرف کدوم سمتی؟»
 و ازرا پاند و تی‌اس‌الیوت
 تو برج کاپیتان با هم می‌جنگن
 درحالی‌که دریانورد‌های آواز خون بهشون می‌خندن و ماهی‌گیرا گل‌تو
 دستاشونه

میون پنجره‌های دریا
 جایی که پری‌های دریایی دلربا می‌لغزن
 و هیشکی نباید به ردیف ویرانی زیاد فکر کنه

آره دیروز نامه‌ت به دستم رسید
 (همون لحظه که لولای در شکسته شد)
 وقتی ازم پرسیدی دارم چی کار می‌کنم
 یه جور جوک بود دیگه؟
 همه‌ی این آدمایی که گفتی می‌شناسمشون، همه‌شون کاملاً ناقصن
 باید چهره‌شونو دوباره تنظیم کنم
 و به همه‌شون اسم جدید بدم
 الآن خوب نمی‌تونم بخونم
 دیگه واسه‌م نامه نفرست، نه
 مگه اینکه از ردیف ویرانی پستشون کنی

Creedence Clearwater Revival Farshad Sahraei

گریدنس کلیرواتر ریوایول فرشاد صحرائی

«گریدنس کلیرواتر ریوایول» یا به اختصار «سی.سی.آر.» یکی از مطرح‌ترین گروه‌های دهه‌ی شصت میلادی است. سبک این گروه را می‌شود بلوزراک دانست؛ هرچند که «جان فاگرتی» از تجربه کردن سایر سبک‌ها و اهمیت‌های نداشته. عمده‌ی شهرت این گروه، به‌خاطر ترانه‌ی ضدجنگ Fortunate son است که تبدیل به نماد اعتراض به جنگ ویتنام شد.

ماه ترسناک Bad Moon

من یه ماه ترسناک رو در حال طلوع کردن می‌بینم
من مشکلات که توی راه هستن رو می‌بینم
من زلزله و رعد و برق رو می‌بینم
من اوقات بد امروز رو می‌بینم

امشب بیرون نرو
ممکنه جونت رو از دست بدی
یه ماه ترسناک در حال طلوع کرده

من صدای وزش طوفان رو می‌شنوم
من می‌دونم که پایان نزدیکه
من می‌ترسم رودخونه‌ها طغیان کنن
من صدای خشم و ویرانی رو می‌شنوم

امشب بیرون نرو
ممکنه جونت رو از دست بدی
یه ماه ترسناک در حال طلوع کرده

امشب بیرون نرو
ممکنه جونت رو از دست بدی
یه ماه ترسناک در حال طلوع کرده
یه ماه ترسناک در حال طلوع کرده

David Herbert Lawrence Amirsalar Sahrarou

دیوید لارنس
امیرسالار صحرارو

«دیوید هربرت لارنس» شاعر، نویسنده، نقاش و منتقد انگلیسی بود. لارنس در خانواده‌ی فقیری در شهر «ایستوتود ناتینگهام‌شر» در سال ۱۸۸۵ میلادی دیده به جهان گشود. وی پس از مدتی آموزگاری در سال ۱۹۱۱، نخستین داستان خود به نام «طاووس سفید» را نوشت. از لارنس چندین رمان، مجموعه داستان کوتاه، شعر، سفرنامه و مقالات انتقادی برجای مانده است. او از تأثیرگذارترین چهره‌های ادبیات انگلستان است. معروفترین اثر وی رمان «معمشوق لیدی چترلی» می‌باشد که به علت صحنه‌های اروتیک عیان، تا سال‌ها در انگلستان و آمریکا مجوز چاپ نگرفت. اشعار لارنس گستره‌ای از موضوعات متنوع را در بر می‌گیرد، اما عمده‌ی اشعار وی با زبانی ساده به روان آدمی می‌پردازد؛ از این‌رو وی را «ملوان روانشناس» نیز خطاب کرده‌اند. در ادامه، ترجمه‌ی دو قطعه شعر از او آمده که پیش از این جایی منتشر نشده است. این شعرها از کتاب *D.H. Lawrence complete poems wordsworth* نشده است. این شعرها از کتاب و ترجمه شده‌اند.

ناهست

Nonentity

/۱

ستاره‌های چشمک‌زن
بر آغوش کم‌عمق فرود می‌آیند
مثل ستاره‌های بستر برکه

خنکای نسیم ملایم -به‌نرمی-
تاب پشت تاب
بر فراز سینه‌ام موج می‌زند.

و سبزه‌زار سیاه
به‌سان سبزه‌زاری در دل جویبار
در من روان است.

آه چه شیرین است!
همه‌ی این‌ها بودن
و دیگر «من» نبودن.
چرا که بنگر
من خسته‌ام از خود.

/۲

جوانه نخواهد داد
نفرت نامیرای مرا در دست دارد
آن زن که گویدم:
آیا به‌راستی عاشقم هستی؟

Cream Amirsalar Sahrarou

کریم
امیرسالار صحرا رو

«کریم» نام گروه موسیقی راک انگلیسی متشکل از «جک بروس» نوازنده بیس و خواننده، «جینجر بیکر»، درامر و «اریک کلیتون»، خواننده و نوازنده گیتار بود. آثار موسیقی این گروه به‌طور معمول دارای ترکیبی از سبک‌هایی چون سایکدلیک راک، بلوزراک و هاردراک بود. ترانه‌های کریم بسیار شاعرانه است. آن‌ها در ترانه‌هایشان از اسطوره بهره برده‌اند. ترانه‌ی «اتاق سفید»، یکی از عاشقانه‌ترین ترانه‌های تاریخ، با کمترین کلمات، بیشترین فضا سازی و القای حس را دارد.

اتاق سفید White Room

در اتاق سفید
با پرده‌های سیاه
نزدیک ایستگاه
دیوار سقف‌های سیاه‌سود،
بدون رهفرش‌های زرین‌فام.
سارهای خسته
و از پرتوی ماه نگاهت
سرازیرند سمندهای سیمگون
و هنگامه‌ی ترک گفتنت، آرام جانم،
لبخند می‌زند بر تو
نور صبحدم.

چشم‌به‌راحت می‌مانم
آنجا که خورشید هیچ‌گاه نمی‌تابد
آنجا که سایه‌ها از خود گریزانند.

تو گفתי مصونت نمی‌کند
هیچ سوگندی
در ایستگاه
بلیط‌های قطار
موتورهای بی‌قرار
پنجره‌های وداع
و چون دور می‌شدم
قدم بر اندوهم نهادم؛
و حس کردم
تازه ابتدای تمنایم را
در ایستگاه.
چشم‌به‌راحت می‌مانم
در صف
آن‌گاه که قطارها باز آیند
و کنارت دراز خواهم کشید
آنجا که سایه‌ها از خود گریزانند.

در مهمانی
لطیف بود او
در جمع سخت
درمان کهنه‌دردی کنون از یادرفته
در بیشه‌ی تیره چشمانش
به کمین
پلنگان زرد رنگ
تنها به تن می‌کند تن‌پوشش را
پنجره‌های وداع
سارهای خسته

من اینجا به خواب می‌روم
در جمع تنهاییان
در تاریکی دراز می‌کشم
آنجا که سایه‌ها از خود گریزانند.

The offspring Amirsalar Sahrarou

آفسپرینگ
امیرسالار صحرارو

«آفسپرینگ» نام گروه موسیقی آمریکایی پانک راک متشکل از «بریان هالند»، نوازنده‌ی گیتار و خواننده، «تاد مورس»، بیسیست و «کوین واسرمن»، نوازنده‌ی گیتار بود. ترانه‌های این گروه عمدتاً به روابط فردی و مسائل سیاسی اجتماعی می‌پردازد. ترانه‌ی «بچه‌ها روبه‌راه نیستن» نوشتار اثری‌ترین و پدیدمانندترین ترانه‌ی این گروه است که با زبانی محاوره‌ای، نگاهی با حسرت به اوضاع دوستان و رفاقت‌های قدیمی می‌اندازد.

بچه‌ها روبه‌راه نیستن The Kids Aren't Alright

وقتی جوون بودیم
آینده روشن بود
محل‌ی قدیمی سرپا و سرزنده
و همه‌ی بچه‌های کوچ‌ی لعنتی‌مون
می‌خواستن کله‌گنده بشن؛
نه که گنده‌کله بشن.
حالا محل‌ه شکسته و تیکه‌پاره‌س
بچه‌ها بزرگ شدن، زندگی‌شون مچاله‌س
چطور یه کوچ‌ی کوچیک، می‌تونه این‌همه زندگی رو تو خودش قورت بده؟

فرصتا سوختن
هیچ‌چی مفت نیست
له‌له می‌زنیم
برای «یادش بخیر اون روزا!»
هنوزم سخته
سخته که ببینی
رؤیاهای شکسته
زندگی‌های شکننده رو

جیمی واقعاً آینده داشت
اما عوضش درسو ول کرد، چندتا بچه زایید.
مارک هنوزم تو خونه باباش می‌خوابه
چون هیچ شغلی نداره
فقط گیتار می‌زنه و گل می‌کشه.
جسی خودکشی کرد،
برندون آوردوز
پس اوضاع چرا این‌همه به‌گاییه؟
واقعیت، بی‌رحم‌ترین رؤیا.

Black Sabbath Amirsalar Sahrarou

بلک سبث
امیرسالار صحرارو

«بلک سبث» نام گروه موسیقی متال انگلیسی شامل «آزی آزبورن»، خواننده، «تونی آیومی»، گیتاریست، «گیزر باتلر»، بیسیست و «بیل وارد»، درامر بود. بسیاری سبث را از بنیانگذاران موسیقی متال می‌دانند. ترانه‌های این گروه به مسائلی مانند بحران اگزستانسیالیستی، جنگ، مذهب سازمان‌یافته و ایمان می‌پردازد.

فرزندان گورستان Children of the Grave

انقلابی در ذهن‌هایشان
فرزندان رژه می‌روند
به مصاف دنیایی که
باید در آن زیست کنند
و جمله نغرتی که در قلب‌هایشان است.

خسته‌اند از امرونی‌ها
و خواهند جنگید تا انتها
تا جاری شدن عشق.

فرزندان فردا
در اشک‌های جاری امروز زندگی می‌کنند
آیا فردا با قیام خورشید، صلح هم می‌رسد؟
آیا سزد زیستن به زیر سایه‌ی هراس آور بمب‌ها؟
آیا پیروز نبرد صلح می‌شوند یا که محو خواهند شد؟

حال ای فرزندان جهان!
به سخنانم گوش دهید.
اگر که دنیای بهتری را می‌خواهید،
بروید و پخش کنید این کلام را
به دنیا نشان دهید که همچنان می‌دمد عشق
و الا شما، فرزندان جهان،
خواهید بود
فرزندان گورستان.

Sezen Aksu Sanam Nafe

سزن آکسو
صنم نافع

«سزن آکسو» با نام اصلی Fatma Sezen Yildirim متولد ۱۳ جولای ۱۹۵۴ از خوانندگان ترانه سرایان و خوانندگان بنام ترکیه است. ترانه‌ی گل کاغذی از آلبوم *sarki soylemek lazim* او که در سال ۲۰۰۲ منتشر شده و ترانه‌ی خاکستر از آلبوم *sen aglama* که در سال ۱۹۸۴ منتشر شده انتخاب شده است.

گل کاغذی Begonvil

الان گل کاغذی قد کشیده
یاسمن «بُدروم» رو پوشونده
بوی باد اومد
یه پروانه گردنمو بوسید
الان گردن تو رو به آبی دریا
سینه‌ت رو به یه قایق بادبانی
دلسته‌ی اولین مسافر تابستونی که سر راهت سبز می‌شه، شدی
درحالی که شیشه‌ی راکی (جزیره‌ی ساکیز) رو سر می‌کشی
یه کم هم گریه کردی
به‌جای منم عاشق شو
زندگی رو منتظر نگذار
اگه به همین اندازه راضی هستی، زندگی کن بره
مگه چند نفریم که از عشق دفاع می‌کنیم؟

خاکستر

Tukeneceğiz

نه این طور با تو بودنو می‌خوام، نه بی تو بودنو
 افسوس، با بیچارگی نمی‌شه زندگی کرد
 نه کنار هم، نه جدا از هم
 بدون هیچ دلیلی غیرممکنه

با چه خیالات و آرزوهایی
 خوشبختی آرزومون بود
 مقصر نه تویی، نه منم
 الان هم من بدون تو موندم، هم تو بدون من

یه لحظه‌ای میاد درحالی که داریم خاکستر می‌شیم،
 وقتی به قلبامون استراحت دادیم،
 وقتی با عشقای دیگه تسلی داده شدیم،
 درست اون موقع ست که ما متوجه (هم) می‌شیم

یه لحظه‌ای میاد درحالی که داریم خاکستر می‌شیم،
 وقتی به قلبامون استراحت دادیم،
 وقتی با عشقای دیگه تسلی داده شدیم،
 درست اون موقع ست که ما متوجه (هم) می‌شیم

خیلی زود اطرافمونو در بر می‌گیره
 یه خلایی که هرگز تموم نمی‌شه
 توی یه لحظه، همه‌چیز برامون بی‌معنی می‌شه
 درست همون روز ما نابود می‌شیم
 درست همون روز ما نابود می‌شیم

Lana Del Rey Faranak Asadi

لانا دل ری فارانک اسدی

1 Lana Del Rey
2 Video Games
3 Born to Die

«الیزابت ولریج گرنه» با نام هنری «لانا دل ری» متولد ۲۱ جون ۱۹۸۵، ترانه‌سرا و خواننده‌ی سبک الترتیو آمریکایی است. وی که خواننده‌ی نامزد گرمی، سال ۲۰۱۱ نیز بوده، با ترک «بازی‌های ویدیویی»^۲ و آلبوم «به دنیا اومدیم»^۳، به شهرت رسید، و تا به حال هفت آلبوم استودیویی منتشر کرده است. لانا در سال ۲۰۲۱ به عنوان هنرمند دهه انتخاب شد. بسیاری از هنرمندان او را الهام‌بخش خود می‌دانند. ترانه‌ی زیر از کارهای اجراشده‌ی وی می‌باشد که از کتاب او به نام Violet bent backwards انتخاب شده.
کتابی که در سال ۲۰۲۰ منتشر شده است.

الای، من کی باشم که تو رو دوست داشته باشه؟!

LA Who Am I to Love You

من شهر خودم رو به خاطر سن فرنیسکو رها کردم
با جت یه میلیاردر، یه سواری مجانی گرفتم
الای! من به جایی تعلق ندارم... من کی باشم که تو رو دوست داشته باشه؟!

الای! من هیچ‌چی ندارم... من کی باشم که تو رو دوست داشته باشه،
وقتی احساسم اینه، اما چیزی برای تقدیم کردن بهت ندارم؟
الای، شهری که نه هیچ‌وقت می‌خوابه
نه هیچ‌وقت کاملاً بیداره؛ شهریه که به‌طور حتم رؤیا می‌بینه
البته اگر منظور از رؤیا، همون کابوس باشه
الای! من یه رویاپردازم، اما به هیچ‌جا تعلق ندارم، اما من کی باشم که
بتونه رویاپردازی کنه؟

الای، من ناراحتم، من دلخورم، بهم گوش کن
اونا می‌گن من با پول به اینجا رسیدم، اما این‌طور نیست و من حتی عشق
هم توو زندگی‌م تجربه نکردم و این واقعاً ناعادلانه‌ست
الای! من زندگی‌م رو به یه چک بزرگ فروختم و حالا پشیمون و ناراحتم
و حالا شب‌ها نمی‌تونم بخوابم و حتی نمی‌دونم چرا؟
به‌علاوه، من عاشق «زک»^۲ هستم، پس چرا کاری کردم که می‌دونستم
دوومی نداره؟

الای! من سن فرنیسکو رو برای زندگی انتخاب کردم چون مردی که من
رو دوست نداره ساکن این شهره
الای، من رقت‌انگیزم، اما تو هم همین‌جوری هستی، می‌شه حالا پیام
خونه؟

دختر هیچ‌کس نیستم، میز یه نفره رزرو می‌کنم
مهمونی‌ای با هزاران آدم که اصلاً نمی‌شناسمشون، توی «دلایلا»، جایی که
همسر سابقم کار می‌کنه

من حالم از این چیزها به‌هم می‌خوره، ولی می‌تونم الان پیام خونه؟
مادر هیچ‌کس نیستم، سوار جت شخصی یک نفره می‌شم
برمی‌گردم به خونه‌ام توی «تودور»، جایی که هزاران صحنه‌ی قتل رو در
دلش خلق کرده

برمی‌گردم به پارک «هانکوک»، جایی که باهام خیلی بد و تلخ رفتار کرده

^۱ Los Angeles

منطقه‌ای لاکچری در نیویورک، جایی که راوی متولد شده ^۲

یه جادوگر گوشه‌گیرم، همسایه‌ای‌ام که هیچ‌کس
 نمی‌خوادش
 دلیلی‌ام که «گارستی»^۳ نیروهای امنیتی‌ش رو
 بیشتر می‌کنه
 ای‌ای! من خودم می‌دونم که آدم بدی هستم، ولی
 جای دیگه‌ای هم برای رفتن ندارم، می‌تونم دیگه
 پیام خونه؟
 من هیچ‌وقت مادری نداشتم، اجازه می‌دی که
 خورشید رو فعلاً مادر خودم کنم، و اقیانوس هم
 پسرم باشه؟
 من باوجود تربیتی که شدم، توی مراقبت کردن
 خوبم، پس می‌ذاری کوه‌هاتو بزرگ کنم؟
 قول می‌دم سرسبزتر نگهشون دارم، اون‌ها رو
 دختر خودم بدونم، باهاشون از آتیش حرف
 بزنم، و راجع به آب بهشون هشدار بدم
 من تنهام، ای‌ای! الان می‌تونم پیام خونه؟
 من شهرم رو بخاطر سن‌فرنسیسکو رها کردم
 و دارم از پل «گلدن گیت» این‌ها رو می‌نویسم
 ولی اوضاع اون‌طوری که برنامه‌ریزی کردم، پیش
 نمی‌ره
 با جت یه میلیاردی، یه سواری مفت گرفتم و
 ماشین‌تحریرم رو با خودم آوردم
 و عهد کردم که اینجا می‌مونم ولی،
 اوضاع اون‌طوری که فکر می‌کردم پیش نمی‌ره
 این‌طوری نیست که حس متفاوتی داشته باشم،
 و مهم هم نیست که اون طرف هم جذاب
 نیست
 فقط قضیه اینه که من به هیچ‌کس احساس
 تعلق خاطر ندارم، که یعنی فقط یه جا واسه‌م
 باقی می‌مونه
 شهری که نه کاملاً بیداره، نه کاملاً خواب
 شهری که هنوز داره با خودش تصمیم می‌گیره
 که چه قدر می‌تونه خوب باشه
 و اینکه
 من بدون تو نمی‌تونم بخوابم
 هیچ‌کس تابه‌حال مثل تو، منو در آغوشش

۳ شهردار نیویورک

نفس‌شده
 نه خیلی محکم، اما من مطمئناً بدنت رو کنارم احساس می‌کنم
 کنارم سیگار می‌کشی
 آروم ویپ می‌کشی
 و عاشق اینم که تو هم مثل من نورهای نئونی رو دوست داری
 و نور نارنجی‌رنگ در دوردست‌ها
 که هر دومون دوستش داریم
 و من عاشق این نقطه‌ی مشترکمونم
 و اینکه هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونه به نیویورک برگرده
 تو که نمی‌تونی از جات حرکت کنی
 منم که دیگه به اون شهر تعلق ندارم و دیگه شهر من نخواهد شد
 لعنت به «پُست نیویورک»
 ای‌ای! من کی هستم که وقتی چیزای زیادی هست که ندارم، بتونم داشتن
 تو رو آرزو کنم... اما آرزوت می‌کنم؛ این درخواست زیادیه؟
 ولی هنوز در مورد چیزی که در ازای خواسته‌هام بهم داده شده، مطمئن
 نیستم
 ممکن هم هست تا زمان مرگم چیزی ازشون ندونم
 ولی الان چیزی که می‌دونم، اینه که من لیاقت تو رو ندارم
 مخصوصاً در بهترین حالت، با این همه شکوه و جلال
 و درخت‌های اکالیپتوس بلندت که توی باغم پیچ‌وتاب می‌خورن
 و حتی در بدترین حالت هم لیاقتت رو ندارم
 وقتی که آتیش گرفتی، وقتی غیرقابل سکونتی، وقتی حتی نمی‌شه توی
 هوات نفس کشیدی، بهت نیاز دارم
 می‌بینی، من مادری ندارم
 اما تو داری
 یه صخره،
 یه زمین بزرگ از جایی که اومدی؛
 و من چی؟
 من یه یتیمم
 یه صدف کوچیک که اطراف سواحل بومی تو استراحت می‌کنه
 البته یکی از اون هزارتا
 و به این خاطر، من باید تو رو دوست داشته باشم، بیشتر از بقیه
 واسه‌ی همین، اجازه بده دوستت داشته باشم
 به افسردگی و بیچارگی‌م توجه نکن
 بذار بغلت کنم، نه فقط برای تعطیلات، نه برای یه مدت کوتاه
 بلکه یه بغل واقعی، برای ابدیت

پس واقعیش کن
 اجازه بده یه همسر واقعی برات باشم
 دوست دخترت، معشوقه‌ت، مادرت، دوست
 باشم
 من ستایشت می‌کنم
 از بازی با کلمات من ناراحت نشو
 من کلاً خیلی ساکتم
 یه جورایی، یه مراقبه‌کننده هستم
 من توی مرکز «پارامانزا یوگاناندا»^۴ خیلی خوب
 روی خودم کار کردم، از بابتش مطمئنم
 بهت قول می‌دم اصلاً حتی متوجه حضورم هم
 نشی
 مگر اینکه خودت بخوای بهم توجه کنی
 مگر اینکه دلت یه بچه‌ی غیرقابل کنترل بخواد
 که در این صورت، من می‌تونم اون بچه باشم
 من روی صحنه خیلی خوبم، احتمالاً اینو بدونی
 شاید راجع بهم شنیده باشی
 پس در هر صورت، می‌تونم خودم رو به راحتی
 توی دلت جا کنم
 پس فقط دوستم داشته باش، بدون انجام هیچ
 کار خاصی،
 و بدون تکون دادن مرزها
 من مال توام، اگه من رو بخوای
 ولی به هر حال، تو مال خودمی!

۴ یوگی هندی-گورویی که شیوه‌ی خاصی در زمینه‌ی فلسفه‌ی یوگا و مدیتیشن ابداع کرد. وی اولین معلم هندی یوگایی بود که بخش عمده‌ی زندگی خود را در آمریکا زیست. هم‌اکنون بیش از ۵۰۰ معبد و مرکز که با آموزه‌های او اداره می‌شوند، در سراسر جهان وجود دارند و به مراکز گوشه‌نشینی و آشرام مشهورند.

Kerry Livgren
Kamyar Khorram

گری لیوگرن
کامیار خرم

«گری لیوگرن» از بنیانگذاران گروه معروف «کنزاس» است که در دهه‌ی هفتاد میلادی یا به عرصه‌ی موسیقی سافت راک گذاشت.

غبار در باد Dust in the Wind

تا که چشمامو می‌بندم
رویاها میان به یادم
لحظه‌ها می‌گذرن از من
من غبارِ دست بادم

همه‌ی خاطره‌هایی
که یه احساس عجیب
متلاطم و شناور
توی سیالِ مهیب

همه‌شون گرد و غبارن
توی دست باد صحرا
مث آهنگی قدیمی
مث قطره، توی دریا

همه‌چی غباره توو باد
سست و گنگ و بی‌اراده
اما چشمامونو بستیم
رو حقیقت، خیلی ساده

همه‌ی تلاش برای
زر و سیم و مس و آهن
پوچ و بی‌ارزش و خالی
همه‌شون کال و عقیم

بازی که تموم شه آخر
با تموم اسکناس‌ها
یه دقیقه هم نتونی
قال بذاری مرگو حتی

ما می‌ریم و جا می‌ذاریم
آسمونو این زمین؛ پس
بس کن این مقاومت رو!
بگذر از میله و محبس

همه‌چی غباره توو باد
سست و گنگ و بی‌اراده
باخته هر کجی توی دنیا
دل به این پتیاره داده!

Roger Waters Kamyar Khorram

راجر واترز
کامیار خرم

I Pink Floyd

«راجر واترز» (زاده ۶ سپتامبر ۱۹۴۳) خواننده، ترانه‌سرا، نوازنده، گیتار بیس و آهنگ‌ساز انگلیسی است. در سال ۱۹۶۵ او در کنار نیک میسن و ریچارد رایت و سید برت گرو «پینک فلوید» را بنیان نهادند. شعر حاضر از آلبوم دیوار این گروه است.

هی تو Hey You

هی تو!
تویی که واستادی توو شب
توو اون سراب زمهریر
هر لحظه تنهاتر می‌شی
پیرتر می‌شی توو اون مسیر

منو تو احساس می‌کنی؟
با پای غرقِ خواب و اون
لبخند محو و مبهمت
توو این سفر با من بمون!

تویی که بیرونی از این
دیوار انزوای من
بجنگ و تسلیمش نشو
نذار که نورو خاک کنن

تویی که تنهایی و لخت
برهنه و به انتظار
تا که کسی صدات کنه
چسبیده گوشِت به دیوار

می‌خوای که لمس بکنی؟
آغوش کن قلبتو پس
بیا با من کنار بزن
سنگا رو از بطن قفس

من برمی‌گردم به خونه
تلاش می‌کنم، ببین!
اما نمی‌رسم چرا؟
آخ که یه رؤیا بود، همین!

دیوار چنان بلنده که
دیده نمی‌شه انتهایش
تلاش کرد اما نشد!
آزاد نشد از بند پاش

هرچی که بود، زد و شکست
مغزشو خوردنِ کرم‌ها
منو کمک نمی‌کنی؟
ما می‌شکنیم جداجدا

هی تو که واستادی توو راه!
همیشه گوش به فرمونی
گوش نده به حرف اونا!
پشت دیوار توو زندونی

هی با توام! نگو به من
امیدی نیست و می‌بریم
با هم که باشیم واستادیم
بی‌هم شکست می‌خوریم

Robert William Gary Moor Padideh Neyshabouri

گری مور
پدیده نیشابوری

«گری مور» (۴ آوریل ۱۹۵۲ - ۶ فوریه ۲۰۱۱) آهنگساز، گیتاریست و خواننده‌ی نامدار اهل ایرلند شمالی و از پیشروان سبک بلوز-راک در جهان بود. وی از هشت سالگی نواختن گیتار کلاسیک را آغاز کرد و اولین ساز حرفه‌ای‌اش را در چهارده سالگی خرید. اولین آلبومش با نام «خرد کردن سنگ» را در سال ۱۹۷۳ منتشر کرد و یک سال بعد به‌عنوان خواننده و گیتاریست، به «تین لیزی» پیوست. او به‌غیر از تین لیزی، سابقه‌ی همکاری با «اسکید راو»، «کولوسئوم II»، «بیبسی کینگ» و «گرگ لیک» را داشت.

یه روز One Day

من این نگاهو قبلاً هم دیدم
غمی که داری کاملاً معلومه
خیلی‌وقته اوضاعت همینه
انگار کسی اذیتت کرده
اما یه روز، بالأخره روزِ تو هم می‌رسه
اشکات به خنده تبدیل می‌شن
یه روز، بالأخره روزِ تو می‌رسه
من بارها این حس و حالو دیدم
غمِ توی چشاتو می‌شناسم
زندگی مثل یه چاهِ آرزوئه
زمان مشخص می‌کنه که کجا می‌ره و به کجا ختم می‌شه
یه روز، روزِ تو می‌رسه
اشکات به خنده تبدیل می‌شن
یه روز ممکنه رؤیاهات به واقعیت تبدیل شن
با شبای تنهایی خداحافظی کن
با نورهای شمالی خداحافظی کن
با بادهای سرد شمالی خداحافظی کن
با برگای پاییزی خداحافظی کن
یه روز، روزِ تو می‌رسه
رؤیاهات به واقعیت تبدیل می‌شن
یه روز، روزِ تو می‌رسه...

عاشقتم

Falling in Love with You

وقتی بهت نزدیک می‌شم ضربان قلبمو حس می‌کنم
 به خودم می‌گم تو نیمه‌ی گم‌شده‌ی منی
 عزیزم، من دلایلتو درک نمی‌کنم
 فقط می‌دونم باید معنی‌ای داشته باشه
 وقتی توی چشمت نگاه می‌کنم
 هر چیزی رو که تا حالا جستجو کردم توی چشات می‌بینم
 من این احساس رو درک نمی‌کنم
 فقط می‌دونم روزبه‌روز بیشتر و بیشتر می‌شه
 چون من عاشقتم
 این ساده‌ترین راهه برای من
 آره؛ من عاشقتم و این حقیقت داره
 تمام شبو بیدار دراز می‌کشم و بهت فکر می‌کنم
 اما روز بعدش باز تنها بیدار می‌شم
 من می‌دونم تو هیچ‌وقت این حسو به من نخواهی نداشت
 مهم نیست چی می‌گی و چی کار می‌کنی
 اما من عاشقتم
 این ساده‌ترین کاریه که می‌تونم بکنم
 آره؛ من عاشقتم، عاشق تو
 تو می‌گی که نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نیستی
 و این فقط یه رؤیاست
 من از بس دنبال یکی مثل تو گشتم
 که رؤیاهامو به واقعیت تبدیل کنه، خسته شدم
 چون عاشقتم

داستان‌های همیشه

Georges Bataille Hossein Noushazar

ژرژ باتای حسین نوش آذر

«ژرژ باتای» (۱۸۹۷ تا ۱۹۶۲) فیلسوف فرانسوی، سه داستان اروتیک هم نوشته است. یکی از این سه داستان، «مُرده» را من حدود ده سال قبل، با این یقین که هرگز رنگ انتشار به خود نمی‌بیند، ترجمه کردم. دوست اکنون به لطف او مقابل دیدگان شما قرار دارد. موضوع یقین غلط بوده است. این داستان اکنون به لطف او مقابل دیدگان شما قرار دارد. موضوع داستان، عزاداری است با انتقام از «تن» که می‌دانیم معطوف به «درون» است و با جسم که موضوع فیزیولوژی است و معطوف به بیرون، تن، تفاوت دارد. تفاوت «تن» و «جسم» از موضوعات پدیدارشناسی و «عزرا» هم از موضوع روان‌شناسی است. باتای در این داستان خوش‌ساخت، این مفاهیم را در یک سطح عامفی به خواننده منتقل می‌کند.

مُرده

Le mort

وقتی که ادوارد مرد، ماری از درون تهی شد. لرزی طولانی همه‌جای او را فراگرفت و مانند فرشته‌ای از جا بلندش کرد. پستان‌های برهنه‌اش که از احساس وقوع یک پیش‌آمد جبران‌ناپذیر خسته شده بودند، مثل یک کلیسای خیالی سربرآورده بودند. ماری ایستاده بود کنار مرده، غایب بود و در اندیشه‌های ژرف فرورفته بود. مثل این بود که خودش نیست و مرگ بر او غلبه پیدا کرده بود. می‌دانست که درمانده است، اما می‌خواست درماندگی‌اش را به بازی بگیرد. ادوارد در حال احتضار، به التماس از او خواسته بود که برهنه شود و او نتوانسته بود به‌موقع همه‌ی لباس‌هایش را از تن جدا کند؛ و حالا ایستاده بود کنار نعش ادوارد با موهایی پریشان. فقط پستان‌هایش از لای جرخوردگی‌های لباسش بیرون افتاده بود.

ماری تنها کنار نعش ادوارد ایستاده است

زمان قوانینی را که ناگزیر از اطاعتشان هستیم، واداشته بود بگیرزند. لباس‌هایش را از تن جدا کرده بود و بارانی‌اش را روی بازویش انداخته بود. خوش‌هیكل بود و برهنه بود. از در بیرون رفت و زد به تاریکی شب. باران می‌بارید. کفش‌هایش در گل صدا می‌کردند و باران از روی شانه‌هایش جاری شده بود. شاشش گرفته بود اما جلوی خودش را گرفته بود. در شیرینی جنگل ماری روی زمین دراز کشید و شروع کرد به شاشیدن. ادرار پروپایش را خیس کرده بود. در همان حال که روی زمین دراز کشیده بود، با صدایی محال و جنون‌آسا شروع کرد به خواندن: «... زیرا برهنگی و ظلم...»

بعد بلند شد، بارانی‌اش را پوشید و رفت تا جلوی در مهمان‌خانه‌ی دهکده.

ماری برهنه از خانه بیرون می‌زند

ایستاده بود مقابل در مهمان‌خانه. سرگشته بود و شهامتش را نداشت که وارد مهمان‌خانه شود. از درون مهمان‌خانه صدای دادوقال مردان مست و دختران آوازه‌خوان به گوشش می‌رسید. ماری از ترس می‌لرزید و باین‌حال از لرزش تنش لذت می‌برد. با خودش فکر می‌کرد: اگر بروم توی مهمان‌خانه، مرا برهنه می‌بینند. به دیوار تکیه داد که از حال نرود. به گوش ایستاده را باز کرد و انگشت بلندش را وارد شکاف گسش کرد. به گوش ایستاده بود و از ترس ماتش برده بود. انگشتانش بوی آلت نشسته می‌داد. در مهمان‌خانه فریاد می‌زدند و از خنده ریسه می‌رفتند که باز دوباره ناگهان سکوت همه‌جا را فراگرفت. باران می‌بارید و در تاریکی که مانند یک

گور همگانی بود، باد، باران را با خود می‌برد. صدای دخترانه‌ای به آواز یک ترانه‌ی خیابانی را می‌خواند. از بیرون اگر به این ترانه گوش می‌دادی، قلبت به درد می‌آمد. این صدا نیز خاموش شد و سپس از پی آن، صدای پایکوبی و بعد از آن هم صدای دست زدن آمد. ماری در سایه ایستاده بود و هق‌هق می‌گریست. او از خشم می‌گریست و اشکی هم از چشمانش جاری نمی‌شد و در همان حال انگشتانش را به دهان برده بود و می‌لیسید.

ماری مقابل مهمانخانه دودل می‌شود

ماری می‌دانست که عاقبت وارد مهمانخانه می‌شود و می‌لرزید. در را باز کرد، در نوشگاه سه قدم که برداشت، باد در را به هم کوبید. به یاد آورد که این در را به خواب دیده بوده است. در خوابش، در برای همیشه پشت‌سرش بسته شده بود. رعیت‌ها، زن کافه‌چی و چند دختر به او خیره مانده بودند. بی هیچ حرکتی، در ورودی نوشگاه ایستاده بود. کثیف بود، از موهایش قطره‌های آب فرومی‌چکید و نگاه لجبازانه‌ای داشت. مثل این بود که در شب از میان رنگین‌کمانی سر برآورده باشد. (از بیرون صدای باد می‌آمد.) بارانی برهنگی‌اش را پوشانده بود. یقه‌ی بارانی را خواباند.

ماری وارد مهمانخانه می‌شود

با صدایی آرام پرسید: «چیزی هست برای نوشیدن؟» کافه‌چی از پشت پیشخان گفت: «کاوالا؟» یک لیوان کوچک گذاشت روی پیشخان. ماری سرش را به علامت نفی تکان داد. : «یه بطر می‌خوام و یه لیوان بزرگ.» در صدایش که هنوز آرام بود، قطعیت وجود داشت. گفت: «می‌خوام بقیه رو هم مهمون کنم.»

پول نوشیدنی را پرداخت. یک رعیت با گالش‌هایی گل‌آلود، با حجب‌وحیا گفت: «اومدید اینجا که با ما خوش باشید؟» ماری گفت: «آره.»

سعی می‌کرد لبخند بزند: لبخند، او را از وسط به دو نیم می‌کرد. نشست کنار رعیت، پایش را به پای او چسباند، دستش را گرفت و گذاشت روی رانش. رعیت که کسش را نوازش داد، نالید: «خدایا!» دیگران که خون به کله‌شان هجوم آورده بود، ساکت بودند. یکی از دخترها برخاست و بارانی ماری را به کناری زد.

: «نگاش کنید! لخته.» ماری مقاومتی نکرد و مشروبش را یک‌نفس تا آخر سر کشید. زن کافه‌چی گفت: «دوست داره مشروب رو.» ماری آروغ تلخی زد.

ماری با رعیت‌ها می‌گساری می‌کند

ماری که اندوهگین بود، گفت: «همین‌طوره.» طره‌های موی خیس و چسبناکش به صورتش چسبیده بود. کله‌ی زیبایش را تکان داد، برخاست و بارانی را از تن جدا کرد. مردکی که کمی هم مست بود، به طرف او آمد. تلوتلو می‌خورد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. غرید: «مخلص هر چی زن لختم هسیم!» کافه‌چی گفت: «غلط کردی. گوشه‌ی ازت بکشم که حظ کنی.» و دست برد و گوش مردک را گرفت و پیچاند. مردک زوزه کشید. ماری گفت: «نه. جای دیگه‌ش رو آگه بکشی خاصیتش بیشتره.» رفت به طرف مردک مست، بند شلوارش را باز کرد و کیر مرد را که قصد نداشت برخیزد، بیرون آورد. از دیدن کیر خوابیده‌ی مردک، قهقهه‌ی همه بلند شده بود. ماری که مثل یک حیوان وحشی خونسرد بود، لیوان دوم را هم یک‌نفس سر کشید. زن کافه‌چی که چشمانش مثل دو نورافکن درخشیدن گرفته بود، با ملایمت دستی به نوازشش به برآمدگی باسن ماری کشید و گفت: «جون می‌ده بخوریش!»

ماری یک بار دیگر لیوانش را پر کرد. الکل قل‌قل‌کنان از گلویش پایین می‌رفت. مثل کسی که قصد دارد بمیرد، مشروب می‌نوشید. لیوان از دستش افتاد. چاک کونش اتاق را روشن کرده بود.

ماری کیر یک مرد مست را از شلوارش بیرون می‌آورد

یکی از رعیت‌ها با چهره‌ای نفرت‌زده از جمع کناره گرفته بود. مردی بود زیاداز حد زیبا، با گالش‌هایی زیاداز حد نو نوار. ماری بطری مشروب را به

می‌کشید که انگار وقت ندارد.
افتاده بود در آغوش دخترک و زن کافه‌چی. سرش را بلند کرد و گفت:
«بیشتر!»

ماری که سیاه‌مست است، زمین می‌خورد

رعیت‌ها، دخترها و زن کافه‌چی، گرد ماری حلقه زده بودند. به‌انتظار
ایستاده بودند که ماری به حرف بیاید.
ماری گفت: «سپیده‌دم...»
بعد سرش سنگینی کرد و دوباره از حال رفت. بیمار بود، بیمار.
زن کافه‌چی گفت: «چی گفت؟»
هیچ‌کس نتوانست به پرسش او پاسخ دهد.

ماری به حرف می‌آید

این‌طور بود که زن کافه‌چی به پی‌یرو گفت: «بلیسش!»
یکی از دخترها گفت: «بلندش کنیم، بشونیمش روی صندلی؟»
با هم پیکر ماری را بلند کردند و او را روی صندلی نشانده‌اند. پی‌یرو مقابل
ماری زانو زده بود و پاهای او را انداخته بود روی شانه‌هایش. پسرک زیبا،
لبخندی فاتحانه زد و زبانش را میان انبوهی از مو فروبرد.
بیمار، و اما نجات‌یافته. ماری به نظر سرخوش می‌آمد. چشمانش را بسته
بود و در همان حال لبخند می‌زد.

پی‌یرو کس ماری را می‌لیسد

احساس می‌کرد نجات پیدا کرده است؛ یخ بسته بود و در همان حال
احساس می‌کرد تهی شده و بی‌هیچ پشت‌وپناهی، سراسر زندگانی‌اش در
محل‌ای بدنام تباه شده است.
درمانده شده بود. نیاز شدیدی داشت به قضای حاجت. پیش چشم، تنفر
دیگران را مجسم کرد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را از ادوارد جدا کند.
کس و کونش برهنه بود. بوی کس و کونِ خیس، قلب او را تسلی می‌داد و
احساس می‌کرد که زبان پی‌یرو که کسش را خیس می‌کرد، به سرمای مرگ
است.
سرمست از الکل و اشک، بدون‌آنکه گریسته باشد، با دهانی نیمه‌باز این
سرما را در خود جذب می‌کرد. سر زن قهوه‌چی را گرفت و به طرف خودش
کشاند. دهان پر از دندان‌های فاسد زن، باز شده بود.
لب بر لب‌های پرتمنای او گذاشت.

دست گرفت و به طرف او رفت. مرد بلندبالا
بود و چهره‌اش گل انداخته بود. پاهای ماری در
جوراب‌های گشادش به نوسان درآمده بودند.
رعیت جرعه‌ای مفصل از بطری نوشید. با صدایی
پرصلابت و به تحکم گفت: «بسه!»
و بطری خالی را کوبید روی میز.
ماری از او پرسید: «یه بطر دیگم سفارش بدم؟»
و مرد پاسخ او را به پوزخند داد. با ماری طوری
رفتار می‌کرد که انگار او را تصاحب کرده است.
پیانوی خودکار را دوباره راه انداخت. وقتی که
برگشت، به حالت رقص ایستاد و دستش را به
شکل نیم‌دایره گشود و با دست دیگرش، ماری
را به رقص دعوت کرد. آن‌ها شروع کردند به
رقصیدن «جاوا» پی بس عامیانه.
ماری خود را کاملاً به دست او سپرده بود. حالش
داشت از این رقص به‌هم می‌خورد، اما سرش را
به پشت خمانده بود و همچنان می‌رقصید.

ماری با پی‌یرو می‌رقصد

ناگهان زن کافه‌چی برخاست و فریاد زد:
«پی‌یرو!»
ماری تلوتلو خورد و دستش از دست رعیت زیبا
که او هم سکندری خورد، بیرون آمد.
آن جسم لاغر که لغزیده بود، با صدای نعش یک
حیوان زمین خورد.
پی‌یرو گفت: «جنده!»
با سرآستین دهانش را پاک کرد.
زن کافه‌چی شتابان به طرف ماری رفت و با
احتیاط سر او را بلند کرد. آب دهان یا چیزی
شبهه به کف از گوشه‌ی دهان ماری می‌چکید.
یکی از دخترها یک دستمال خیس آورد.
ماری زود به هوش آمد. توش‌وتوانی نداشت.
با این حال، گفت: «عرق!»
زن کافه‌چی به یکی از دخترها گفت: «یه لیوان
عرق بیار براش.»
ماری لیوان را سر کشید و گفت: «بیشتر!»
دخترک لیوان را دوباره از عرق پر کرد. ماری
لیوان را از دست او قاپید. جوری لیوان را سر

ماری از زن قهوه‌چی لب می‌گیرد

ماری زن قهوه‌چی را پس زد و نگاهش افتاد به سر ژولیده‌ی این زن که حالا دیگر از شهوت، از خود بی‌خود شده بود. چهره‌ی این لکاته‌ی پیر لبریز از مهربانی بود. زن قهوه‌چی هم سیاه‌مست بود، چندان که می‌توانست حتی آواز بخواند. اشک‌های صادقانه‌ای از چشمانش روان بود. ماری که به این اشک‌ها نگاه می‌کرد و با این حال چیزی نمی‌دید، در نور مردگان غوطه‌ور شده بود. گفت: «تشنه‌مه.»

پی‌پرو همچنان داشت [کُسی ماری را] لیس می‌زد تا اینکه سرانجام نفسش بند آمد. زن قهوه‌چی شتابان برای او یک بطر مشروب آورد و ماری هم بطری را با جرعه‌های طولانی تا ته سر کشید.

ماری یک بطر دیگر را سر می‌کشد

...هجوم و هیاهوهایی از سر ترس. صدای شکسته شدن بطری‌ها. ران‌های ماری مثل قورباغه به‌لرزه افتاده بود. مردان که از خنده ریشه می‌رفتند، به هم تنه می‌زدند. زن قهوه‌چی به کمک ماری آمد و او را روی نیمکت خواباند. چشمانشان تهی بود و در بی‌خودی خود، گرفتار آمده بودند.

بیرون، باد و طوفان قیامت به‌پا کرده بود. صدای باد، طولانی و شکوه‌گر بود مثل فریاد یک دیوانه. در این لحظه، در چهارطاق باز شد و باد به درون وزیدن گرفت.

در همان لحظه، ماری از جا پریده بود و حالا برهنه ایستاده بود و فریاد می‌زد: «ادوارد!» و در ترسی که در صدای او نهفته بود، باد همچنان زوزه می‌کشید.

ماری از لذت رعشه می‌گیرد

از میان طوفان شبانه، مردی سربرآورد که به دشواری می‌توانست چترش را ببندد. پرهیب

یک موش صحرائی در کنار در که باز بود، پیدا شد.

زن قهوه‌چی تلوتلوخوران گفت: «موسیو لا کومت، داخل شید لطفاً.» کوتوله بی‌هیچ حرف‌وسخنی نزدیک‌تر آمد.

زن قهوه‌چی گفت: «خیس خالی هستید که.» و در همان حال در را بست. مرد قد کوتاه به طرزی حیرت‌انگیز، احترام برمی‌انگیخت. چهارشانه بود و خمیده‌قامت. کله‌ی گنده‌اش روی شانه‌اش نشسته بود. به ماری سلامی داد و رو کرد به رعیت‌ها. گفت: «سلام پی‌پرو» و به او دست داد. : «لطفاً بارانیم رو بگیر.»

پی‌پرو به ارباب کمک کرد که بارانی را از تنش جدا کند. ارباب پای او را ویشگون گرفت.

پی‌پرو لبخند زد. ارباب با مهربانی با همه دست داد.

گفت: «اجازه می‌دید؟»

و تعظیمی کرد و مقابل ماری، پشت میز نشست.

ارباب گفت: «یه بطر عرق بیارید سر میز.»

یکی از دخترها گفت: «من تا خرخره خوردم، این قدر که جام رو خیس کردم.»

- «عزیزم، این قدر بخور که مجبور شی برینی.»

بعد ناگهان تأمل کرد و دست‌هاش را به هم مالید. همه‌ی کارهاش از نجات نشان داشت.

ماری با کوتوله آشنا می‌شود

ماری بی‌هیچ حرکتی، مثل کسی که خشکش زده باشد، به ارباب نگاه می‌کرد. عاقبت سرش را برگرداند. گفت: «لیوان رو پر کن از عرق!» ارباب لیوان را پر کرد.

ماری در کمال ادب گفت: «سپیده که بزند، من می‌میرم.»

ارباب با نگاه پولادینش سرتاپای او را برانداز کرد. ابروهای طلایی‌اش را که بالا انداخت، پیشانی پت‌وپهنش چین برداشت.

ماری لیوانش را سر دست گرفت و گفت: «بخور!»

ارباب هم لیوانش را بلند کرد و نوشید. [او و ماری] لیوان‌هاشان را یک‌نفس تا ته، سر کشیدند.

زن قهوه‌چی کنار ماری نشسته بود. ماری به او گفت: «می‌ترسم!» چشم از ارباب برنمی‌داشت.

سکسکه‌اش گرفته بود. با صدای یک دیوانه در گوش آن گفتار پیر گفت: «این روح ادوارده!»

زن قهوه‌چی به نجوا گفت: «کدوم ادوارده؟»

ماری هم نجواکنان گفت: «مرده» و دست زن قهوه‌چی را گرفت و آن را به دندان گزید.

زن که زخم برداشته بود، فریادکنان گفت: «جنده!» و با این حال، درحالی که

ماری به او گفت: «برو گورتو گم کن، وگرنه بهت می‌شاشم.» رفت روی میز و خم شد.

هیولا گفت: «خواهید دید که چقدرم عشق می‌کنم از این کار.»
به هیچ‌وجه نمی‌توانست گردنش را تکان دهد. وقتی حرف می‌زد، فقط چانه‌اش تکان می‌خورد.
ماری شاشید.

پی‌یرو به سرعت شراره‌های شاش را از صورت ارباب پاک می‌کرد.
خون به چهره‌ی ارباب دویده بود و سرتاپایش را شاش خیس کرده بود.
پی‌یرو در همان حال، کیر ارباب را می‌مالید و چنین بود که آب ارباب آمد و به جلیقه‌اش پاشید. کوتوله که رعشه‌ی خفیفی از سرتاپایش را فراگرفته بود، نفس نفس می‌زد.

ماری به ارباب می‌شاشد

هنوز هم داشت می‌شاشید.
از میان بطری‌ها و لیوان‌ها، شاشش را با دو دست به سروروی خودش می‌پاشید.
پاهش و کونش و چهره‌اش را خیس کرده بود.
به هیولا گفت: «نگاه کن، ببین که من چقدر خوشگلم.»
قمل کرده بود و کُشش را هوا کرده بود، جوری که حالا دیگر هم سطح کله‌اش بود. به طرز وحشتناکی مهبش را باز کرده بود.

ماری به سرورویش شاش می‌پاشد

ماری زهرخندی زد.
روایتی از یک واقعه‌ی وحشتناک...
پاش سر خورد و کُشش خورد درست وسط کله‌ی ارباب. ارباب هم تعادلش را از دست داد و زمین خورد.
فریادکنان، هر دو در هیاهویی بی‌مانند زمین خورده بودند.

ماری می‌افتد روی هیولا

افتاده بودند روی زمین و به طرز فضاحت‌باری دست‌وپا می‌زدند.
ماری خودش را از چنگ کوتوله درآورد و کیر کوتولوله را گاز گرفت، چنان‌که او از درد فریادش بلند شد.
پی‌یرو ماری را زمین انداخت و دست‌هایش را از دو سو به شکل صلیب دراز کرد. دیگران پاهایش را گرفته بودند.
ماری می‌نالید.
: «ولم کنید!»

دستش را از دست ماری بیرون می‌آورد، دست او را نوازش داد، شانه‌اش را بوسید و به ارباب گفت: «با این همه، مهربونه.»

ماری روح ادوارد را پیش چشم می‌بیند

ارباب هم به نوبه‌ی خود پرسید: «ادوارد دیگه کیه؟»

ماری گفت: «تو یادت رفته کی هستی.»
این‌بار صدایش مثل صدای کسی بود که از ته چاه می‌آید.

به زن کافه‌چی گفت: «کاری کن که بازم عرق بخوره.» به نظر می‌آمد که دارد از پا می‌افتد.

ارباب لیوانش را سر کشید، اما اعتراف کرد: «ظاهراً الکل روی من زیاد اثر نداره.»

مرد کوتوله با کله‌ی گنده‌اش، با چشمانی بی‌روح به ماری خیره مانده بود. مثل این بود که می‌خواست او را خجلت‌زده کند. او با سر رق‌وشتش که بین دو شانه مانده بود، به همه به همین شکل نگاه می‌کرد.

فریاد زد: «پی‌یرو!»

رعیت خودش را به او رساند.

کوتوله گفت: «این دختره من رو بدجور حشری می‌کنه. دلت می‌خواد سر میزمون بشینی؟»

و وقتی که رعیت نشست، گفت: «پی‌یرو!»

معرفت دانسته باش و کیر منو بمال. جرأت نمی‌کنم از این دخترک بخوام این کار رو واسه من بکنه.»

لبخند زد و گفت: «مثل تو به هیولاها عادت

نداره.» در این لحظه بود که ماری رفت روی

نیمکت ایستاد.

ماری روی نیمکت می‌ایستد

گفت: «ازت می‌ترسم. مثل یه تیکه‌سنگ

نشستی اونجا و از جاتم جم نمی‌خوری.»

ارباب در پاسخ چیزی نگفت. پی‌یرو کیر ارباب را در دست گرفته بود.

ارباب مثل یک تکه‌سنگ از جاش جم نمی‌خورد.

و بعد خاموش شد.

و سرانجام با چشمان بسته، به خس خس افتاد. چشمانش را باز کرد. پی‌پرو چهره‌اش از تقلا گلگون بود و خیس بود از عرق، و نشسته بود روی سینه‌ی ماری. گفت: «منو بکن!»

ماری کیر کوتوله را گاز می‌گیرد

زن قهوه‌چی گفت: «معطل چی هستی؟ بکنش دیگه!»

گرد قربانی جمع شدند. ماری که این تدارکات را نمی‌پسندید، سر بر زمین گذاشت. دیگران او را دراز کردند و پاهایش را از هم گشودند. نفس ماری به شماره افتاده بود و سینه‌اش خس خس می‌کرد.

این صحنه از این نظر که همه چیز در آن با شتاب اتفاق می‌افتاد، به ذبح یک خوک در پیشگاه خدا شباهت داشت.

پی‌پرو بند شلوارش را که باز کرد، ارباب به او دستور داد که برهنه شود.

جوانک نوحه مانند گاو میش وحشی در پوست خودش نمی‌گنجید.

ارباب به یاری‌اش شتافت تا کار دخول به سادگی انجام شود. قربانی ریشه گرفته بود و با مشت بر زمین می‌کوبید. تن دو نفر که روی هم افتاده، با نقرتی بی‌حد از یکدیگر.

دیگران نگاه می‌کردند، لب‌هاشان داغمه بسته بود و بهتشان برده بود به آن آمدوشد حریصانه. تن‌های آن‌ها که با استخوان دنده‌ی پی‌پرو، روی هم جفت شده بود روی زمین در هم می‌پیچید.

آخرش هم رعیت برخاست که خودش را خالی کند. او که از نفس افتاده بود، فریادکنان شهوتش را خالی کرد. ماری با ریشه‌های یک انسان محتضر، به او پاسخ داد.

پی‌پرو ماری را می‌گاید

دوباره به هوش آمد...

از میان شاخ و برگ درختان، صدای چهچه‌ی

پرنندگان می‌آمد.

آوای پرنندگان که بی‌اندازه لطیف بود، از درختی به درختی دیگر تداوم می‌یافت. او که در میان برگ‌های پوسیده روی زمین افتاده بود، آسمان را که صاف بود دید. در همان لحظه هم سپیده بردمید.

از سرما می‌لرزید و احساس خوشبختی یخ‌بسته‌ای همه‌ی وجودش را در برمی‌گرفت. چقدر دلش می‌خواست حتی اگر دوباره از خستگی بر زمین می‌افتاد و از حال می‌رفت، می‌توانست سرش را یک بار دیگر بلند کند. آن‌گاه به خاک، به برگ گندیده درختان، به همه‌ی این پرنندگان که ساکنان این جنگل بودند، وفادار می‌ماند. یک لحظه ترس‌هایی که در کودکی داشت آگاهی او را لمس کردند. ارباب با آن سر پهن و کلفتش، روی او خم شده بود.

ماری به آواز پرنندگان در جنگل گوش می‌دهد

در چشمان ارباب پایداری مرگ را می‌دید: این چهره چیزی را بیان نمی‌کرد، جز این واقعیت که صاحب چهره به طرز تمسخر آمیزی مصمم است. نفرت وجود ماری را فراگرفت، موعد مرگ فرامی‌رسید و او می‌ترسید. هیولا مقابلش زانو زده بود، دندان‌هایش را روی هم فشرد و برخاست. وقتی که ایستاد، سرش گیج رفت.

وحشت کرده بود. به ارباب خیره مانده بود و در همان حال استفرغ کرد.

گفت: «می‌بینی؟»

ارباب گفت: «سبک شدی؟»

گفت: «نه.»

به آنچه که بالا آورده بود، نگاه کرد. بارانی پاره‌اش فقط نیمی از برهنگی‌اش را می‌پوشاند.

گفت: «کجا بریم؟»

ارباب گفت: «به خانه‌ی شما.»

ماری استفرغ می‌کند

آهی کشید و گفت: «بریم خونه‌ی من.»

سر برگرداند و رو کرد به ارباب. گفت: «تو که می‌خوای بیای خونه‌ی من، یعنی همون شیطان هستی؟»

کوتوله گفت: «آره. دیگرانم بهم گفته‌ن که شیطانم.»

ماری گفت: «شیطان! من جلوی شیطان می‌رینم.»

روی زمین چندک زد و روی آنچه که بالا آورده بود، رید.

هیولا هنوز زانو زده بود روی زمین.

ماری به یک درخت بلوط تکیه داد. خیس عرق بود و می‌ترسید بمیرد.

گفت: «اینا چیزی نیست. اما اگه بریم خونه‌ی من، ترس برت می‌داره. اما

ماری و غول وارد خانه می‌شوند

کیر ارباب برخاسته بود.
کیر او دراز بود و سرخ می‌زد.
تن برهنه‌اش و این کیر، در ناهمگونی‌شان یک چیز شیطانی را به نمایش می‌گذاشتند. کله‌ی ارباب که بین دو شانهِی زیاد از حد بلندش گیر افتاده بود، به سفیدی رنگ یک مرده بود و حالتی تمسخرآمیز داشت.
او هوس ماری را کرده بود و فقط می‌توانست به این هوس بیندیشد.
در را به‌ضرب باز کرد. ماری که به‌طرز غم‌انگیزی برهنه بود، ایستاده بود مقابل بسترش و انتظارش را می‌کشید؛ طلبکارانه و زشت، خسته و وامانده از بدمستی شب قبل.
ماری گفت: «چت شد یه دفعه؟»
نعش ادوارد که برآشوبنده‌ی نظم محیط بود، کل فضا را اشغال کرده بود.
ارباب با زبانی الکن گفت: «خبر نداشتم...»
اگر دست به کمند نمی‌گرفت، شاید تعادلش را از دست می‌داد.
کیرش داشت کم‌کم می‌خواست.
تبسمی بس ظالمانه بر چهره‌ی ماری نقش بسته بود. فریاد زد: «چه افتضاحی!»
در دست او یک آمپول بود.

ماری می‌میرد

... سرانجام ارباب به دو تابوتی نگاه می‌کرد که از پی هم به سوی گورستان روان بودند.
کوتوله زیرلب گفت: «کارم رو ساخت...»
رفت به سوی کانال و سر خورد پایین.
صدای خفگی افتادن چیزی در آب، یک آن سکوت را شکست.
حالا دیگر فقط خورشید برجای مانده بود.

ماری از پی مرده به گورستان می‌رود

حالا دیگه خیلی دیر شده برای این حرفا.»
سرش را به تأسف تکان داد. بعد ناگهان مانند یک حیوان وحشی به کوتوله یورش برد، یقه‌ی او را گرفت و فریاد زد: «توام می‌آی؟»
ارباب گفت: «با کمال میل» و با صدایی که دیگر تقریباً شنیده نمی‌شد، گفت: «از دستم عصبانیه.»
ماری روی استفراغش رید، اما شنید که ارباب چه گفت. فقط نگاهی انداخت به او.
ارباب برخاست. زیرلب گفت: «تا حالا هیچکی با من این‌جوری حرف نزده.»
ماری گفت: «می‌توننی الان بری به راه خودت. اما اگر با من بیای...»
ارباب توی حرف او پرید. گفت: «من از پی شما میام و شما هم خودتونو به من تسلیم می‌کنید.»
ماری گفت: «پس وقتش رسیده. بیا.»

ماری ارباب را به خانه‌اش می‌برد

تند می‌رفت.
وقتی رسیدند، هوا کاملاً روشن شده بود. ماری دروازه را باز کرد.
آن‌ها از راهی که در دو سویش درختان سربرآورده بودند، می‌رفتند.
شاخ‌ویرگ درختان در نور خورشید می‌درخشید.
ماری در شرارتی که در وجودش نهفته بود، با خورشید هم‌داستان بود. او ارباب را به اتاق خوابش هدایت کرد. با خودش گفت: «هر چی بود، تموم شد.»
خسته بود. نفرت‌زده و بی‌تفاوت بود و همه‌ی این‌ها با هم بود.
گفت: «لخت شو. اتاق کناری منتظرتم.»
ارباب بی‌هیچ شتابی، لباس‌هایش را از تن جدا کرد.
نور خورشید که از میان برگ درختان عبور می‌کرد، خود را به باد می‌سپرد و لکه‌هایی از نور در باد می‌رقصیدند.

Ken Liu Fardin Tavassolian

کن لیو فردین تواسلیان

«کن لیو» از تحسین برانگیزترین نویسندگان امریکایی است. برنده‌ی جوایز نیبلا، هیوگو^۱، وولد فانتزی^۲، سایداویز^۳ و ترجمه‌ی علمی-تخیلی و فانتزی و نامزد دریافت جوایزی چون لوکس^۴ و استرجون^۵. داستان کوتاه «باغ وحش کافنی» اولین اثری است که در یک سال به هر سه جایزه‌ی نیبلا، هیوگو و وولد فانتزی دست یافته است. او رمان برنده‌ی جایزه‌ی هیوگو یعنی «مسئله‌ی سه بدن»^۶ نوشته‌ی «سیشین لیو»^۷ را نیز ترجمه کرده است.

- 1 Nebula
- 2 Hugo
- 3 World Fantasy
- 4 Sidewise
- 5 Locus Award
- 6 Sturgeon Award
- 7 The Three-Body Problem
- 8 Cixin Liu

مادون زبان

Beneath the Language

زبانی مادون زبان: شعر یعنی همین.
آندریا پاچونی / Andrea Pacione

بعد از دو هفته لغو قرار در آخرین لحظه و خط ندادن تلفن همراه، سرانجام کال سولولو را در شانگهای گیر انداختم. او مرد چهارشانه و بلند قد سی ساله‌ای بود که پاهای کوتاه و دست‌های بلندش آدم را به یاد اورانگوتان می‌انداخت.

سخنران کنفرانس دولتی انجمن نویسندگان چین بود. انج سازمان عجیب‌وغریبی است که معادل غربی ندارد و در بهترین توصیف تشکیلی خصولتی است. حفظ ارزش‌های مارکسیسم-لنینیسم و ترویج ادبیات پیشرو چین از وظایف آرمانی انج است. حضور آدمی که ایدئولوژی و ادبیات را چیزی جز توهم محض نمی‌دانست در آن مراسم عجیب بود. ظاهراً سولولو به مسخرگی حضورش در انج اهمیت نمی‌دهد.

: «نویسندگان جوان چین بیش از دیگران از پیام من استقبال کردند. آن‌ها برایم توضیح داده‌اند که چینی‌ها در مقوله‌ی فرهنگ ملی معاصر حرف زیادی برای گفتن ندارند. تمام دستاوردهای صد سال اخیر آن‌ها در نقاشی، فیلم، موسیقی و غیره، وام‌دار غرب، یا بدتر از آن ژاپن، بوده است. آن‌ها تحقیر شده‌اند. البته سرمایه‌گذاری‌شان در زمینه‌ی خلاقیت نیز کمتر از ما غربی‌ها بوده است. دلیل گرایش آن‌ها به عقاید افراطی من همین است.»

در سالن کاخ مهنتن (یکی از جدیدترین و مجلل‌ترین هتل‌های چین که خود چینی‌ها اداره‌اش می‌کنند) نشسته بودیم. برج هشتماد طبقه‌ای از بتن و شیشه که ساختش در جنون ابدی ساخت‌وساز عصر جدید شانگهای تنها ۱۸۱ روز زمان برده بود. هم‌راستا با نکاتی که سولولو به آن‌ها اشاره می‌کرد، هیچ عنصر بومی یا چینی در آن ساختمان وجود نداشت: موسیقی پس‌زمینه‌اش اجرای ناشیانه‌ای از جز، رنگ و نقشش الگوگرفته از هتل شانگهای جی‌سی ماندرین^۱، مبلمانش تقلیدی کورکورانه از طرح‌های منسوخ ژاپنی و فهرست نوشیدنی‌هایش پر از اشکالات ترجمه‌ای بود. کارکنان عاطل و باطل ایستاده و مثل سیاهی‌لشگران صحنه را پر کرده بودند. چینی‌ترین ویژگی آنجا همین بود: تقلیدی از تقلیدی از تقلید. بااینحال اگر حق با سولولو باشد، چینی‌ها دیگر مجبور به تقلید نیستند. به نظر او خلاقیت الگوریتمی است که مثل دست‌یابی چینی‌ها به هنر تولید ارزان و کارآمد، در چشم‌به‌هم‌زدنی قابل دست‌یابی و اجرا است.

ویران‌کننده بود. دیگر راهی برای نوشتن نداشتیم جز اینکه به رمز سُرایش شعر خوب دست پیدا کنم.»

لازم به تأکید است که سولولو به مباحث نظری متفکران درباره‌ی تفاوت شعر خوب و بد (از نظریات افلاطون تا نقد ادبی و دانشگاهی معاصر) و نحوه‌ی شکل‌گیری این قضاوت‌ها، علاقه‌ی چندانی ندارد. این مباحث برای سولولو بی‌ارزش است. او شعر «خوب» را می‌شناسد؛ چیزی که مردم در طول زمان پسندیده‌اند. به قول خودش شعر خوب شعری است که «در سیر تاریخ در روح و روان افراد بیشتری طنین‌انداز شود». سؤال مهم‌تر و اساسی‌تر سولولو این است که چه خصلتی یک شعر را طنین‌اندازتر از دیگری می‌کند. مطمئن است که هیچ‌کس، حتی شاعر موفق، از این راز باخبر نیست.

: «حرف‌هایی که شاعران درباره‌ی مهارت و روند کاری خود می‌زنند، تقریباً هیچ ارتباطی با تمایز میان شعر خوب و بد ندارد. در واقع شاعرها به مدیران مالی وال استریت^۲ می‌مانند...» (در این لحظه غیرشاعرانه‌ترین قیافه‌ی والاس استیونز^۳ جلوی چشم آمد) «...که با جدول سهام‌ها و شاخص‌های خرید و فروش خود، دوره می‌افتند و باور می‌کنند که از انتخاب سهام‌های بزرگ سردر می‌آورند. بعد از چند سال هم تعداد زیادی‌شان گرفتار سقوط شاخص‌ها می‌شوند و هیچ‌کدام (نه آن خوش‌اقبال‌هایی که روزگاری برنده شده‌اند و نه آن بداقبال‌هایی که تمام پول مشتری را به باد داده‌اند) نمی‌فهمند دقیقاً چه اتفاقی افتاده. البته باز هم زبانشان جلوی خبرنگاران اقتصادی دراز است که البته دلیل سقوط این بود که در اولین دوشنبه‌ی مارس بودیم و فلان سهام در آن روز ۲۰ واحد بالا رفت. شاعر و دلال سهام موفق، هر دو در یک چیز خوبند: تولید توجیهات من‌درآوردی برای خوش‌اقبال‌شان.»

گفتم: «شنیدن این حرف‌ها از زبان شاعری ناموفق کمی تلخ است.»

- «نه، نه، نه.» خندید و با سر تکان دادن‌های مضاعفی که به پرواز خرمن موه‌های ژولیده و سفیدش ختم می‌شد، بر هر «نه» تأکید کرد.

- «من قبلاً تلخ بودم اما حالا نیستم. حالا جواب در مُشتم است.»

سولولو مثل خیلی از هم‌سن‌وسال‌های ما جوابش را از دل یک دستگاه پیدا کرد.

دستگاه ماجرای سولولو، کلافی سردرگم و پیچیده از گد‌ها است که خودش در طول پنج سال نوشته بود (خجالت می‌کشید که آن را نشانم دهد). دکلمه‌ی شعری در سبک انگلیسی مدرن (این محدودیت صرفاً در نسخه‌ی آزمایشی برنامه وجود داشت و ویژگی ذاتی الگوریتم نبود) برای برنامه خوانده می‌شود و کامپیوتر با دقتی بالای ۹۹٪ مشخص می‌کند که آن اثر تا چه حد محبوب است و در بیش از سه مجموعه‌ی ادبی روز قرار می‌گیرد یا

5 Wall Street
6 Wallace Stevens

سولولو بی‌شرمندگی اقرار می‌کند که در ابتدای کار شاعری ناموفق بوده. عدم شرمندگی‌اش به این دلیل است که می‌گوید شاعران درکی از کاری که انجام می‌دهند، ندارند.

: «بیشتر شاعران موفق، به دانشمندانی ابله می‌مانند. هر وقت ماهی‌ها توانستند نحوه‌ی شناکردن را توضیح دهند شاعران هم می‌توانند از چگونگی شعر سرودن بگویند. شاعران موفق خود را نابغه می‌خوانند. شاعران ناموفق هم منتقدان را بی‌ذوق و سلیقه می‌دانند. آن‌ها چیزی از سازوکار هنرشان نمی‌دانند.»

سولولو در جوانی دلش را «دفتر به دفتر» در شعر خالی کرده بود. او به اشبری^۲، مروین^۳ و هر شاعری که نامش را در قفسه‌ی شعر کتاب‌فروشی‌های محلی می‌یافت نامه می‌نوشت و ابراز شاگردی می‌کرد. (تنها مارگارت اتوود پاسخ نامه‌اش را داده بود، هرچند سولولو چیزی از جزئیاتش به من نگفت و به جمله‌ی «همان چیزی که از اشعارش انتظار داری» اکتفا کرد.) او تمام کارهای «درست» را انجام داد؛ خواند، نوشت، نامه‌ی عدم پذیرش آثارش را جمع کرد^۴. باین حال آثارش در هیچ نشریه‌ای، حتی مجله‌ی ادبی دانشگاهش، چاپ نشد.

: «خجالت‌آور بود. درک این نکته برایم دشوار بود که من و همکلاسی‌هایم کتاب‌های مشترکی را می‌خوانیم و به منابع یکسانی مراجعه می‌کنیم اما آن‌ها همچنان اشعارم را دوست ندارند. واقعا دلسرد شده بودم.»

پس از آن بود که در تابستان سال اول تحصیل، به چیزی که خودش آن را «لحظه‌ی بحران» می‌نامید رسید. آن روز صدمین نامه‌ی عدم‌پذیرش به دستش رسید.

: «همان لحظه نامه را به معشوقه‌ام نشان دادم. می‌خواست دل‌داری‌ام دهد، برای همین گفت که متن ارسال‌ام را می‌خواند و نظرش را می‌گوید. اما فردایش مطمئن بودم که آن را کامل نخوانده. حتی به اعترافش هم نیازی نداشتیم.»

2 John Ashbery

3 W. S. Merwin

4 Rejection slip: نامه عدم پذیرش آثار که ناشر به نویسنده می‌فرستد.

خبر.

: «اولین گام طرح مسئله است: چه طور مطمئن شویم که راه تشخیص شعر خوب از شعر بد را یافته‌ایم؟ تنها معیار مشروعمان اقبال عمومی است. برخی قیل و قال‌ها می‌توانند شعری را موقتاً محبوب کند: مشهور بودن شاعر، موضوع به‌روز سیاسی، بخت و اقبال و خیلی چیزهای دیگر. اما این موج‌سواری‌ها ماندگار نیست و تنها اشعار خوب در درازمدت نجات پیدا می‌کنند.»

سولولو با این پرسش و سواسی، به سراغ بازارسیاه و دست‌فروش‌ها رفت و مجله‌های شعر چاپ‌شده در قرن اخیر را خرید. ابتدا مجلات را خواند تا ببیند از پس این پیش‌بینی که کدام شعر سی یا چهل سال دوام می‌آورد، برمی‌آید یا نه. پس از آن نظریات زیبایی‌شناختی، از ارسطو و داستایوفسکی تا ادیسون و وندلر، را بررسی کرد. گاهی حتی درک منظور منتقد هم به چالشی اساسی تبدیل می‌شد. سرانجام مشخص شد که این نظریات هم نقش‌چندان در پیش‌بینی موفقیت اثر ندارند. پروژه‌ی سولولو حدوداً چهار ماه پس از آغاز، به بن‌بست خورد.

: «نظریات زیبایی‌شناختی و بوطیقایی و تاریخ نقد ادبی در سرم می‌چرخید و می‌کوشیدم تا چیزی از آن به دست آورم. باید الگویی برای این پرسش پیدا می‌کردم: کدام شعر می‌ماند و کدام شعر نمی‌ماند؟ سرانجام روزی نشستیم و چند شعر خواندم و فهمیدم که از تمامشان متنفرم... نه، در واقع نمی‌توانستم بگویم که یکی‌شان را دوست دارم. تصور کن که موسیقیدانی بیدار می‌شود و می‌فهمد که کر شده، یا آدمی بیدار می‌شود و می‌فهمد که دیگر نمی‌تواند دختران زیبا را از دختران معمولی تشخیص دهد. انگار کوری زیبایی‌شناختی گرفته بودم.»

این کوری زیبایی‌شناختی به قدری طول کشید که سولولو به فکر خودکشی افتاد.

در نهایت هم بی‌اهمیت‌ترین رسانه‌ی شاعرانه‌ی مدرن بشر، یعنی تلویزیون، به دادش رسید.

هاج‌وواج در خانه، جلوی تلویزیون، نشسته بود. مستندی درباره‌ی نابودی فرهنگ شفاهی «قومی کپرنشین در حوالی مغولستان» پخش می‌شد. : «صحنه‌ی خاصی بود که شاید پنج یا شش دقیقه طول کشید. پیرمردی چیزی را از بر می‌خواند. رنگ زیرنویس سفید بود و خواندنش از دل برفک‌های زیر صفحه دشوار بود. نمی‌دانستم چه می‌گوید؛ اما زیبا بود. آهنگ حرف‌هایش ضربان قلبم را بالا می‌برد. معنای جملاتش را نمی‌دانستم اما وزن، قافیه و لحنش را می‌شنیدم. غافلگیرانه به دنیایی رفتم که مشابهش را تا آن روز در شعر انگلیسی ندیده بودم. عقل از سرم پریده بود و هیجان شدیدی داشتم. این‌گونه بود که دوباره زیبایی را شنیدم.»

این تجربه، درک و بصیرتی تازه به سولولو بخشید. اول: مسئله نه به نظریه‌پردازی، بلکه به زیبایی مربوط است. دوم: زبان در حاشیه است. سرانجام دستگاه «تشخیص شعر خوب» متولد شده بود.

: «مشکل اصلی این است که ما به تأثیر اولیه اعتقادی نداریم.» چوب غذاخوری‌اش را در هوا رقصاند و ادامه داد: «شما تابلویی را تماشا می‌کنید و در چشم‌به‌هم‌زدنی می‌فهمید که دوستش دارید یا نه. باین‌حال، به احساسات اعتماد ندارید. به شما یاد داده‌اند که هنر «ارج‌وقرب» دارد. انگار مجبورتان کرده‌اند که نوشته‌ی پرطمطراق کنار تابلو را بخوانید و از عنوان فرانسوی اثر، ترجمه‌ی انگلیسی‌اش، زندگی‌نامه‌ی تک‌خطی نقاش و چرت‌وپرت‌های کوتاه دیگر باخبر شوید. اگر از دانشگاه خوبی فارغ‌التحصیل شده باشید هم که دیگر هیچ، خدا خودش بهتان رحم کند. بعد از آن خیال می‌کنید که حتماً باید ده دلار برای یکی از آن گوشت‌کوب‌های الکترونیکی و بلندگوی کوچکش بدهید تا به شماره‌ی زیر هر تابلو وصلش کنید و به توضیحات متصدی موزه درباره‌ی علت خوب بودن آن اثر گوش دهید. آخر کار هم دل‌خوش باشید که چیزی یاد گرفته‌اید. انگار حالا می‌دانید که چرا باید آن تابلو را دوست بدارید.»

: «اما تمام این‌ها چرند است. تماشش. اتفاقات بعد از آن چشم‌به‌هم‌زدن اهمیتی ندارد. هر چیز پس از آن حباب روی آب است و هیاهو. هرچند این ذهنیت در جامعه شکل گرفته که هیاهو و حباب روی آب هم اهمیت دارد و توجیه و استدلال از قضاوت آنی مهم‌تر است. تقریباً بلافاصله می‌فهمیم که فلان نقاشی از بهمان نقاشی بهتر است، یا شعر الف را بیشتر از شعر ب دوست داریم؛ اما با بحث درباره‌ی این اولویت‌ها خود را به وادی سردرگمی می‌کشانیم.»

بصیرت شماره‌ی یک همین بود. گام دوم؟

: «این کج‌فهمی در جامعه وجود دارد که چون شعر از جنس کلمات است، باید از زبان و معنا و استدلال سرشار باشد؛ اما شعر به موسیقی شبیه‌تر است.»

سولولو از شرکتی به نام پلاتینوم بلو^۷ الهام گرفت. کار شرکت این بود که

محبوبی از چین، ژاپن یا کشورهای عربی تکرار کنیم و دوباره به همین نتیجه برسیم. اگر کسی با نیمچه استعدادی در موسیقی آن را بخواند، می‌توانی به شعر بودنش پی ببری و مثل آن اثر آنگلساکسونی، برایم توضیح دهی که دوستش داری یا نه.»

حرف سولولو این نبود که برای فهم شعر نیازی به فهم زبان نداریم. بی‌تردید برای درک روایت، صنایع ادبی و پیام پنهان در شعر، باید معنای واژه‌ها را بدانیم. ادعای افراطی‌اش این بود که درک شعر نوعی مزاحمت و حواس‌پرتی از تعیین دوست‌داشتنی بودن یا نبودن شعر است. نوای شعر مثل نتهای زمینیه ترانه همیشه سر جایش است. حتی اگر آن را در خلوت برای خودت بخوانی. شکل موسیقایی ترانه‌های محبوب به احساسات درونی‌مان نفوذ می‌کند، حتی اگر در آخر بگوییم که کلام ماهرانه‌اش آن را دوست‌داشتنی کرده است. پس در حقیقت نوای شعر است که ما را به‌وجود می‌آورد، نه چیزی که با عنوان کلمات ماهرانه می‌شناسیم.

ظاهراً برنامه‌ی سولولو نمی‌توانست به شکل مستقیم برای تولید شعر خوب استفاده شود. این ویژگی یکی از پیامدهای الگوگرفتن برنامه از شبکه‌ی اعصاب بود. سولولو برنامه را با خواندن اشعار دوره‌های زمانی مختلف ارتقاء داده بود. پاراف^۱ ریاضی هر شعر در نقش داده‌ی دیجیتال ظاهر می‌شد. در ادامه، بررسی می‌شد که کدام شعر در مجلات معتبر دانشکده‌های ادبیات (دلیلی منطقی برای تأیید موفقیت اثر) ماندگار شده است. اشعار ماندگار مجدداً وارد برنامه می‌شدند. الگوهایی وجود داشت که میان اشعار ماندگار و غیرماندگار تمایز ایجاد می‌کرد و کار اصلی برنامه، کشف این الگو از دل پاراف‌ها بود. این فرآیند ساده با آزمون‌وخطایی فراگیر پیش رفت و سرانجام به تابع ریاضی پیچیده‌ای رسید. این تابع از ورودی‌ها به خروجی‌های درست می‌رسد، اما عملکردش مثل جعبه سیاه است. هرچند برنامه پرسش را تحویل می‌گیرد و پاسخ را تحویل می‌دهد، حتی خود سولولو هم از چگونگی «عملکرد» آن بی‌اطلاع است. برای آزمایش برنامه، می‌توانید شعر تازه‌ای به آن بدهید و پیش‌بینی‌اش را در زندگی واقعی بسنجید.

در نظریه‌ی کاربردی سولولو، جواب‌های کاذب مثبت صلاحیت برنامه را مخدوش نمی‌کند (یعنی شعری موفق ارزیابی شود اما ناموفق از آب دربیاید)؛ اما حتی یک جواب کاذب منفی هم کار را خراب خواهد کرد (یعنی شعری ناموفق ارزیابی شود اما موفق از آب دربیاید). پیش‌فرض سولولو این است که اشعار بد در درازمدت دوام نخواهند آورد اما ممکن است شعر خوبی هرگز مجال مطرح شدن نیابد (فرض کنید که امیلی دیکنسون تمام اشعارش را در صندوقچه‌ای پنهان می‌کرد).

بر اساس این عدم‌تقارن با آزمایش برنامه بر روی مجله‌ی شعری قدیمی، احتمالاً به شاعرانی خوب اما مهجور خواهید رسید. افراد مستعد اما

ترانه‌های بازارپسند خواننده‌های گمنام را پیش‌بینی می‌کرد. فناوری آن‌ها تنها به ریاضیات محض ترانه‌ها محدود بود و از عوامل دیگر چشم‌پوشی می‌کرد.

این روش به دل سولولو نشست.

: «زمانی که به صدای مغول کپرنشین گوش می‌دادم، شکل خامی از شعر را تجربه کردم. این روزها به‌ندرت به چنین تجربه‌ای برمی‌خوریم. ما بیشتر در سکوت شعر می‌خوانیم و آن را به مثابه الگویی از کلمات روی کاغذ تحلیل می‌کنیم. اما زبان نوشتاری مزاحم ما است. شعر چیزی جز زبان گفتار نیست. زبان گفتار هم یعنی آوا و هجا و لحن. به این شعر گوش بده: «هیگ اسکیل په هردا، هورته په سنره مود اسکیل په ماره، په یوره ماگن ره معنایش را می‌دانی؟»

سری تکان دادم. انگار آلمانی یا شاید کلینگان^۸ بود.

: «ولی شرط می‌بندم که مثل چند بیت شعر شنیدی‌اش و خوب می‌دانی که دوستش داری یا نه.»

حق با او بود. می‌دانستم شعر است. ضربات سنگین کوبیدن پتک به سندان را در آن حس می‌کردم. دوست داشتم بیشتر بشنوم.

: «بیتی از دیوان نبرد مالدون^۹ بود و به زبان آنگلساکسون. انگلیسی مدرن از همین زبان به وجود آمده اما گمان نمی‌کنم که حتی یک کلمه از آن را فهمیده باشی. از خیال‌اندیشی، استعاره، تاریخ و جایگاهش در تاریخ ادبیات انگلیسی چیزی نمی‌دانی، اما مطمئنم که دوستش داری. شاید این دو بیت تنها

چیزی باشد که در حافظه‌ی کسانی که دوره‌ی آنگلساکسون را در مدرسه گذرانده‌اند باقی مانده. نوای شعر خوب تا این اندازه قدرتمند است. چیزی شبیه به ترجیع‌بند ترانه‌ای جذاب چنان اسیر و گرفتارت می‌کند که ذره‌ای به بی‌معنا بودن سرودش اهمیت نمی‌دهی.»

: «می‌توانیم این آزمایش را با اشعار کلاسیک

8 Klinton: زبان ساختگی سریال آمریکایی پیش‌تازان کهکشان

9 Battle of Maldon

خلوت‌نشین بسیاری وجود دارند که شعرشان تنها چند بار در مجلاتی نامعتبر چاپ شده و مخاطبانی انگشت‌شمار گیرشان آمده است. اگر چشم سردبیری حرفه‌ای یا منتقدی بزرگ به بعضی اشعار نخورد، شاعرش تا ابد گمنام باقی می‌ماند. سولولو همین حالا هم دو شاعر برجسته از دهه‌ی هشتاد یافته و به من اطمینان می‌دهد که: «آن‌ها با شاعرانی که نامشان در منابع درسی هاروارد وجود دارد، تفاوتی ندارند». (این روزها مجموعه اشعار آن‌ها را برای انتشارات دانشگاه هاروارد ویرایش می‌کند).

اگر باور دارید که عملکرد گذشته، کلید موفقیت در آینده است، بی‌تردید با طرح سولولو همراه خواهید شد. آزمایش برنامه‌ی او روی اشعار انگلیسی تا دوران رنسانس عقب رفته و جواب‌های کاذب منفی‌اش کمتر از ۰.۰۱٪ بوده است.

سولولو مخالفانی دارد.

چند هفته پس از بازگشت از شانگهای با لین کین، استاد زبان و ادبیات انگلیسی و آمریکایی دانشگاه هاروارد دیداری داشتم. کین گفت: «کال شاگرد من بود. باورش برای مردم سخت است. احتمالاً ثابت می‌کند که چه معلم اقتضاحی هستم.» جمله‌ی آخر با خنده‌اش همراه بود.

به نظر کین، سولولو بخشی از گرایش متداول دانشگاهیان امروز است که با حمله‌ی تقلیل‌گرایی^{۱۱} به قلمرو فرهنگ، ذوق، جامعه و سایر سنت‌های علوم انسانی همراه می‌شود؛ از زیست‌جامعه‌شناسی^{۱۲} ادوارد ویلسون^{۱۳} و دستور جهانی^{۱۴} نوام چامسکی^{۱۵} بگیر تا «شعر خوب‌سنج»^{۱۶} کال سولولو.

کین با دو گام ابتدایی استدلال سولولو کنار آمده است (هرچند دل خوشی از آن ندارد). طبق گام

11 Reductionism

12 Sociobiology

13 E.O. Wilson

14 Universal Grammar

15 Noam Chomsky

16 Good Poetry Detector

اول، اگر شرط ارزیابی شعر خوب تأثیر آنی آن باشد و نه ارزش نظری‌اش، قاعدتاً همه به‌جز دانشگاهیان در قضاوت شعر صاحب صلاحیتند. البته این نخبه‌کشی‌های عوام‌گرایانه و ضدیت با برج‌عاج‌نشینان برای کین تازگی ندارد. ضمناً جامعه‌ی دانشگاهی در برابر انتقادات انعطاف‌پذیر است و با ایجاد شاخه‌های مختلف مطالعات فرهنگی به بررسی آن‌ها نیز می‌پردازد. بر اساس گام دوم استدلال سولولو، این نوای شاعرانه است که حس زیبایی‌شناختی‌مان را در مواجهه با شعر زیبا برمی‌انگیزاند، نه مفهوم. «مفهوم» و «معنا» فقط گیج‌مان می‌کنند. کین معتقد است که این عقاید بیشتر از آنکه دردسرساز باشند، جالبند زیرا تحلیل شعر در قالب شکلی از موسیقی، تا به امروز جدی گرفته نشده است.

این گام سوم استدلال سولولو است که کین را به شدت می‌آزارد.

سولولو در مناظره‌ای برخط و عمومی در ژوئن گذشته با کین، نوشت:

«اساساً آنچه ما زیبا می‌یابیم بیشتر در حوزه‌ی عصب‌شناسی تفسیر می‌شود. من هم متقاعد شده‌ام که اعصاب فردی ما و دیگران شباهت‌هایی دارد. ما به جهانی یکسان تعلق داریم، ژن‌های‌مان تقریباً مشابهند و در لایه‌های عمیق‌تر احتمالاً مغزمان در برابر محرک‌های یکسان واکنشی مشابه خواهد داشت. چرا الگوی خاصی از رنگ‌ها در نظر من لذت‌بخش است؟

چون نوری از آن رنگ‌ها به مغز می‌رسد و تحولاتی شیمیایی در بدن ایجاد می‌کند. بی‌تردید شما نیز به‌عنوان گونه‌ای انسانی مغزی شبیه به مغز من دارید. بنابراین آن الگوی نوری تحولات شیمیایی مشابهی در مغزتان ایجاد خواهد کرد و احتمالاً آن رنگ‌ها برای شما هم لذت‌بخش خواهد بود.»

: «لازم نیست بدانیم که چه الگویی از صامت‌ها و مصوت‌ها برای ما لذت‌بخش خواهد بود. درک چرایی و چگونگی آن نیز ضروری نیست. ما این مهم را از اعماق جان، در سطحی مافوق و مادون ذهن، درک خواهیم کرد و همین برای‌مان کافی خواهد بود.»

: «اما به‌ناچار تفکر از راه می‌رسد و شیمی مغزمان هم‌زمان با تلاش برای غلبه بر یکدیگر در ذکات، تفسیر و تشریح آن تأثیر آنی متحول می‌شود. چیزی جز گیجی و سردرگمی نیز برای‌مان باقی نمی‌ماند. هیاهویی به راه می‌افتد و امواج و جریان عمیق زیبایی حقیقی را پنهان می‌کند.

: «برای اینکه به دور از این هیاهو و حواس‌پرتی‌ها به هسته‌ی غیرزبانی و غیرتحلیلی میراث مشترک خود، یعنی انسان خردمند^{۱۷} یا انسان حیوان، برسیم نیازمند مسیری تازه‌ایم. البته بازگشت به این قلمرو درونی و شبه‌ذن، غیرممکن است. بهترین کار این است که طرحی از هسته‌ی درونمان به دست آوریم و قوه‌ی زیبایی‌سنجمان را در کامپیوترها بازسازی کنیم.» وقتی نظر کین درباره‌ی این حرف‌ها را پرسیدم، چند دقیقه‌ای سکوت کرد. او از آن دسته آدم‌هایی بود که سکوت را به صحبت بیهوده ترجیح می‌داد. روبه‌روی میزکارش روی صندلی نشسته‌بودم و به کتابخانه‌اش نگاه می‌کردم. جلد نفیسی از ترجمه‌ی انگلیسی کتاب مقدس^{۱۸} در قفسه بود

17 homo sapiens

18 Douay Bible

اضافه کرد: «کال لجباز است. با هر چیزی لج می‌کند. دوست ندارم این حرف‌ها را درباره‌اش بزنم چون به وادی تعصب ختم خواهم شد. اما به‌نظرم اگر کال در کاری بهترین نشود، تمام تلاشش را می‌کند که آن را بی‌ارزش جلوه دهد.»

سولولو در سخنان چند هفته‌ی پیش در شانگهای مصرانه تأکید کرد که برنامه‌اش چیزی جز تصدیق هنر نیست. «اگر خوب به این برنامه توجه کنید چیزی جز سر فرود آوردن در پیشگاه هنر در آن نمی‌بینید. حرف برنامه این است که از سال ۱۵۰۰ تا امروز، با وجود انقلاب‌ها، تحولات اجتماعی، فراز و فرود نظریات و دارایی‌ها و طبقات و نژادها و استعمار و غیره، قضاوت زیبایی‌شناختی همواره پایدار مانده. علی‌رغم تمام نگرانی‌ها در این باره که «هنر» چیزی جز نمایش قدرت و برتری در مکان و زمانی خاص نیست، سرانجام مشخص شده که نکته‌ای جامع و فراگیر در آن وجود دارد. شعری که برای نجیب‌زاده‌ی قرن شانزدهمی لذت‌بخش بود، برای دانش‌آموز طبقه‌ی متوسط قرن بیستمی نیز جذاب است؛ آن هم در روزگاری که تمام آن خودارضایی‌های نخبه‌گرایانه را از عالم ادبیات بیرون ریخته‌ایم. چیزی زیبا و ابدی در اشعار ماندگار وجود دارد، حالا دلبر شرمگین باشد یا مانکن مونیخی. حقیقتاً کجای این ماجرا بد است؟» سولولو طرفداران خود را دارد. افرادی در تلاشند تا از این الگوریتم در نقاشی، رمان و شکل‌های دیگر هنر نیز استفاده کنند. دیگران چندان خوش بین نیستند. گروهی از استادان انگلیسی، مدام به همکاران مهندس خود مراجعه می‌کنند تا راهی برای نقد روش سولولو بیابند. هرچند تلاششان تا به امروز به نتیجه نرسیده‌است.

پیشتر گفتم که برنامه‌ی سولولو به درد تولید شعر خوب نمی‌خورد؛ اما این حرف چندان دقیق نیست. جعبه‌سیاه «شعر خوب‌سنج» می‌تواند در فرایندی شبیه به گزینش طبیعی شعر خوب تولید کند. اگر چندین و چند شاعر تازه‌کار دارید، می‌توانید اشعار تجربی‌شان را به کامپیوتر دهید و موفق‌های‌شان را جدا کنید. در ادامه باید عملیات را با اشعار به‌جامانده تکرار کنید و آن‌قدر ادامه دهید که بهترین اشعار باقی بمانند. حالا مجموعه‌ای دارید که به دور از تعصب، نژادپرستی، نخبه‌گرایی و نظام طبقاتی به دست آمده. روشی فوق‌العاده برای ترویج هنر راستین. علت علاقه‌ی انج به سولولو همین است. الگوریتم سولولو با وعده‌ی حل معضل فقر فرهنگی به سراغ نویسندگان جوان، حریص و مغرور چینی رفته است. کامپیوتری که بتواند از شعر فراتر رود، حتماً روشی علمی برای تولید فرهنگ عامه‌ای خوب و موفق نیز پیدا خواهد کرد. قرار بود الگوریتم سولولو جهانی، فراگیر و غیر زبان‌محور باشد، بنابراین تصور چینی‌ها این است که با دادن آثار چینی خود به کامپیوتر، به موفقیتی جهانی دست پیدا خواهند کرد.

که در کنار مجموعه‌ی رقعی سی.اس لوییس^{۱۹} ابهت زیادی پیدا می‌کرد. به کین نگاه کردم و با اشاره به کتاب مقدس ابرویی بالا انداختم. خندید و به پیاده‌روی دعوتم کرد. : «من سواد لازم را برای نقد علم کال ندارم، هرچند به‌نظرم کار او سوءاستفاده از علم است. راستش مخالفت من با او زمینه‌ای فلسفی دارد. مباحث کال جذابیتی ناسالم برای دانشجویان ایجاد کرده. چیزی شبیه به افکار منطقی که ظاهر زیبا، ظریف و شگفت‌آور دارند. تمایل بی‌رحمانه به تقلیل‌گرایی از دو قرن پیش به انسانیت حمله کرده و چیز تازه‌ای نیست، اما حسی غم‌انگیز در حمله‌ی کال وجود دارد. او مدعی است که باید قضاوت زیبایی‌شناختی خود را به کامپیوتر تسلیم کنیم. ماهیت استدلال کال این است که کامپیوتر هم در شطرنج از ما بهتر است و هم در تعیین چیزهای زیبا و خواندنی. استدلالش فرضی منطقی دارد، اما اصل منطق را فدا کرده. جمع‌بندی‌اش بی‌معنا است و روح را بوچ می‌پندارد. با کمی جسارت به جمله‌ی معروف داروین باید بگویم: در این جهان بینی، هیچ شکوهی وجود ندارد. این دیدگاه کریه است و من آن را خوار می‌شمارم.»

کین در وقت ناهار خاطره‌ای از دوران دانشجویی شاگردش برایم تعریف کرد. پیش از این اشاره کردم که او استاد مشاور سولولو بوده است. سولولو به‌خاطر برخی بی‌احترامی‌ها از دوست‌دخترش جدا می‌شود و ژوئن همان سال در رقابت با او برای ارشدی کلاس نامزد می‌شود. جالب اینجاست که پیش از این هرگز علاقه‌ای به آن جایگاه نشان نداده بود. تبلیغ فراوانش به نتیجه نمی‌رسد و عاقبت شکست می‌خورد. از آن تاریخ به بعد، هر سال برای مجله‌ی فارغ‌التحصیلان نامه‌ای می‌نویسد و با بحث درباره‌ی روش گزینش ارشد از منسوخ شدنش و اصرار بر لغوش می‌گوید. نمی‌دانم چرا این داستان را برایم تعریف کرد. پس از ناهار، وقتی سهم خود از صورتحساب را محاسبه می‌کردم، کین با لحنی آرام اما هدفمند

اما روش دستیابی به این موفقیت فرضی با درک ما از «خلاقیت» و «هنر» همخوانی ندارد. نوشتن شعر با این روش مثل کار کردن در کارخانه خواهد بود. آیا خشم یا در واقع ناامیدی امثال کین قابل درک نیست؟ به نظر من چشم‌انداز ارتش سرسخت هنرمندان چین در تغییر الگوریتم سولولو، و تداوم غربال‌گری تا خلق قهرمان ملی، نوعی ویران‌شهر است. سولولو با من مخالف است. نمی‌دانم کدام‌یک از ما در هیاهو غرق شده است.

در پایان مصاحبه، ضبط‌صوت را خاموش و از سولولو تشکر کردم. داشت لپ‌تاپش را در کیفش می‌گذاشت تا به اتاقش برگردد. کنجکاوانه پرسیدم که از کشفش راضی است یا نه. ابتدا چیزی نگفت، اما چندان اهل سکوت نبود.

: «من این آزمایش را به راه انداختم تا راز برتری اشعار خوب را بفهمم. می‌خواستم با کشف این راز شعر خوب بنویسم.» نگاهش را از من می‌زدید.

: «حالا می‌دانم چه چیزی شعر را خوب می‌کند؛ یا دست‌کم برنامه‌ام این را می‌داند. اگر بخواهم می‌توانم پیش‌نویس اشعارم را به برنامه بدهم و ببینم که به مرور بهتر شده‌اند یا نه. حتی می‌توانم تمام یادداشتهای قدیمی‌ام را برایش بخوانم. حتما شعر خوبی در میان‌شان وجود دارد. اما دیگر علاقه‌ای به این کار ندارم. شاید بخشی از وجودم احساس می‌کند که این نوعی تقلب است. می‌دانم حرفم منطقی نیست، اما حقیقت دارد. راستش این روزها دیگر به شعرخوانی علاقه ندارم و حتی از نوشتن نیز گریزانم. البته دوباره کوری زیباشناختی نگرفته‌ام. می‌توانم شعر خوب را تشخیص دهم. اما با تشخیص برتری هر شعر بلافاصله به نواها، الگوی نهفته و چیزهای دیگر فکر می‌کنم. پس از آن حس می‌کنم که مهارم در دست خودم نیست و به ناچار دست برمی‌دارم. می‌گویند عکاسان مد از مجله‌ی وگ گریزانند، زیرا

می‌دانند که در تصاویرش چه خبر است. حال من هم دست‌کمی از آن‌ها ندارد. مثل بچه‌ای شده‌ام که با عشق به حقه‌های شعبده‌بازی به طرز اجرایش پی برده. نمی‌دانم. توضیحش سخت است.»

هم‌چنان به جای دیگری خیره شده بود. با کیف لپ‌تاپش ور می‌رفت و دائم باز و بسته‌اش می‌کرد. شبیه بچه‌ای بود که علی‌رغم گشتن و نیافتن پرستارش در پشت پرده، ناباورانه به تلاش ادامه می‌دهد، گویی با اصرارش پرستار در هوا ظاهر خواهد شد.

Daniel Kharms Hossein Fallah

دانیل خارمس حسین فلاح

«دانیل خارمس» (۱۹۴۲-۱۹۲۵) عمدتاً با نوشتن کتاب‌های کودکان در لنینگراد امرا معاش می‌کرد. او همچنین شاعرها و داستان‌های کوتاه ابزورد می‌نوشت که پس از اینکه انجمن‌های ادبی آوانگارد که خارمس با آنها مرتبط بود، توسط رژیم استالین ممنوع شد، بیشتر در مجلات زیرزمینی منتشر می‌شدند.

در سال ۱۹۳۱، خارمس، به دلیل فعالیت ضد دولت شوروی محکوم شد و یک سال را در زندان و تبعید در کورسک گذراند. در سال ۱۹۳۷، کتاب‌های ژانر کودکان او را از بازار جمع، و چاپ آنها را ممنوع کردند. بنابراین خارمس از منبع اصلی درآمد خود محروم شد و سال‌های بعد را در قحطی و گرسنگی گذراند. خارمس از پایان تنشست و به نوشتن داستان‌های کوتاه و گروتسک ادامه داد، که البته منتشر نشدند و فقط در کشوری میز خارمس خاک خوردند.

در اوت ۱۹۴۱، اندکی قبل از محاصره و حشمتناک لنینگراد، خارمس برای بار دوم به اتهام «تبلیغات علیه دولت» دستگیر شد. در خلال محاکمه، نوشته‌ها و کارهای خارمس غیرقانونی اعلام شد و متعاقباً در یک زندان نظامی زندانی شد. در فوریه ۱۹۴۲، در حالی که لنینگراد را قحطی ویران کرده بود، خارمس در زندان از گرسنگی مرد.

پدر و دختر Father and Daughter

ناتاشا دو شیرینی داشت. او یکی از آنها را خورد و دیگری را باقی گذاشت. آن را گذاشت روی میز روبه‌رویش و بی‌هوا زد زیر گریه. نگاهش که دوباره به میز افتاد، دید دو تا شیرینی آنجا هستند.

باز ناتاشا یکی را خورد و دوباره گریه را شروع کرد. ناتاشا درحالی‌که گریه می‌کرد، یکی از چشم‌هایش را باز نگه داشته بود تا ببیند این‌بار شیرینی دوم روی میز ظاهر می‌شود یا نه، اما شیرینی دوم ظاهر نشد. ناتاشا گریه‌اش را بی‌خیال شد و شروع به آواز خواندن کرد. خواند و خواند، تا ناگهان مرد!

پدر ناتاشا سر رسید، بغلش کرد و بردش تا خانه‌ی سرایدار ساختمان. پدرش گفت: «بفرما! تو شاهد بودی که ناتاشا مرد؟» سرایدار مَهرش را جلوی دهان گرفت، هایی کرد و آن را روی پیشانی ناتاشا کوبید.

پدر ناتاشا تشکری کرد و ناتاشا را به قبرستان برد. نگهبان قبرستان، ماتوی آنجا بود. او معمولاً کنار در ورودی قبرستان می‌نشست و هیچ‌کس را نمی‌گذاشت وارد قبرستان شود. بنابراین راهی نبود جز اینکه مرده را در خیابان روبه‌رویش دفن می‌کردند. پدر ناتاشا، او را در خیابان خاک کرد، کلاهش را از سر برداشت و روی محلی که ناتاشا را خاک کرده بود گذاشت و بعد به خانه‌شان برگشت. پدر که به خانه رسید، ناتاشا را دید که آنجا نشسته است. اما چه جوری آمده بود؟

خیلی ساده! او از زیر خاک بیرون آمده بود و تا خانه دویده بود. عجب چیزی پسر! پدرش آن‌قدر جا خورده بود که درجا نقش زمین شد و ریق رحمت را سرکشید.

ناتاشا سرایدار را صدا زد، به او گفت: «تو شاهد مرگش بودی؟ درسته؟» سرایدار باز هم مَهرش را ها کرد و آن را روی یک برگه کوبید؛ بعد روی همان برگه نوشت: «بدین‌وسیله گواهی می‌شود که فلانی واقعاً مرد». ناتاشا برگه را برداشت و به سمت قبرستان به راه افتاد. اما ماتوی، نگهبان قبرستان بهش گفت: «من تحت‌هیچ‌شرایطی نمی‌تونم اجازه بدم بیای داخل.»

ناتاشا گفت: «من فقط می‌خواستم این برگه رو که برام مقدسه خاکش کنم.»

و نگهبان گفت: «حتی حرفش من زن!» ناتاشا به‌ناچار، برگه را توی خیابان روبه‌روی قبرستان چال کرد، جوراب‌هایش را درآورد و گذاشت روی محل دفن. بعد هم به خانه برگشت.

وقتی به خانه رسید، پدرش را دید که آنجا نشسته است و دارد روی میز بیلیارد کوچکی که داشتند با خودش بیلیارد بازی می‌کند و به توپ‌های فلزی کوچک ضربه می‌زند. ناتاشا تعجب کرد، اما چیزی نگفت و به اتاقش رفت تا بزرگ شود.

او بزرگ شد و بزرگ شد و بزرگ شد. چهار سال گذشته بود و ناتاشا حالا دیگر یک خانم جوان شده بود. پدرش هم البته پیر و خمیده شده بود.

بعدها هر دوی آن‌ها به یاد می‌آورند که چگونه یکدیگر را مرده فرض کرده بودند و بعدش از خنده غش می‌کنند و می‌افتند روی کاناپه. بعضی وقت‌ها هم شاید بیست دقیقه‌ای به خنده‌شان ادامه دهند. از آن طرف، همسایه‌هایشان به محض اینکه صدای خنده‌ی آن‌ها را بشنوند، به سرعت پالتوشان را می‌پوشند و به سینما می‌روند. روزی از روزها، آن‌ها هم به همین ترتیب رفتند و دیگر نیامدند. انگار، سوار ماشینی شده باشند و برای همیشه رفته باشند.

Kurt Vonnegut Hossein Fallah

کورت ونه گات حسین فلاح

«کورت ونه گات جونیور» نویسنده‌ی آمریکایی متولد ۱۱ نوامبر سال ۱۹۲۲ در ایندیانا پولیس چشم به جهان گشود. وی کوچک‌ترین فرزند از سه فرزند کورت ونه گات پدر، و همسرش ادیت - با نام خانوادگی لیبر- بود. وی در رشته‌ی زیست شیمی درس خواند و از دانشگاه کورنل فارغ‌التحصیل شد.

تو بی اور نات تو بی!

2_B_R_0_2_B

همه چیز کاملاً عالی بود. نه زندانی در کار بود، نه محله‌ی زاغه‌نشینی، نه آسایشگاه روانی‌ای، نه معلولی، نه فقری، و نه جنگی. تمام بیماری‌ها از بین رفته بودند. سن زیاد مانده بود. مرگ، به جز مرگ‌های تصادفی البته، یک جور ماجراجویی برای داوطلبان آن محسوب می‌شد. جمعیت ایالات متحده روی چهل میلیون نفر تثبیت شده بود. در یک صبح آفتابی در بیمارستان لایینگ-این شیکاگو، مردی به نام ادوارد کی. ولینگ جونیور، منتظر همسرش بود تا فارغ شود. او تنها مردی بود که در انتظار بود. دیگر از به دنیا آمدن نوزادان زیادی در هر روز خبری نبود. ولینگ پنجاه و شش سالش بود. بین جماعتی که متوسط سنشان صد و بیست و نه سال بود، یک نوجوان نورسته به حساب می‌آمد. سونوگرافی نشان داده بود که همسرش سه‌قلو باردار است. این‌ها اولین بچه‌هایش بودند.

ولینگ جوان روی صندلی‌اش قوز کرده بود و سرش را بین دستانش گرفته بود. خیلی مچاله شده بود، کاملاً آرام و رنگ‌پریده که مجازاً می‌شد گفت نامرئی است. استتارش کامل بود، چون سالن انتظار هم جوی افسرده‌کننده و بی‌حال داشت. صندلی‌ها و زیرسیگاری‌ها از کنار دیوار دور شده بودند. کف زمین با پارچه‌هایی که رویشان لکه افتاده بود، پوشیده شده بود.

ونه گات برای شرکت در جنگ جهانی دوم، در ارتش نام نویسی کرد و به اروپا اعزام شد. او بسیار زودتر از آنچه که فکرش را بکنند، توسط نیروهای آلمانی اسیر شد و در اردن که جزو آلمان شرقی بوده، زندانی شد. وی پس از جنگ به ایالات متحده‌ی آمریکا برگشت و با جین ماری کاکس ازدواج کرد که او صاحب سه فرزند شد؛ و با همسرش به تحصیل در رشته‌ی مردم‌شناسی در دانشگاه ایلونوی تأسیس شده در شیکاگو ادامه داد. او مدرک مردم‌شناسی‌اش را به سختی گرفت و پایان‌نامه‌اش با موضوع «نوسان بین خیر و شر در افسانه‌های عام» بارها توسط دانشگاه رد شد؛ و پس از آن به عنوان تبلیغاتچی برای شرکت جنرال الکتریک، شروع به کار کرد. در همین بین، او اولین کتابش به نام «پیانوی خود نواز» را منتشر کرد، شغارش را ترک کرد و نویسندگی را پیشه گرفت.

ونه گات بعدها در زندگی حرفه‌ای خود، چندین مقاله‌ی زندگی‌نامه‌ای و مجموعه‌های داستان کوتاه مثل «سرنوشت بدتر از مرگ» (۱۹۹۱) و «مردی بدون کشور» (۲۰۰۵) منتشر کرد. پس از مرگش، او به عنوان یکی از مهم‌ترین نویسندگان معاصر و مفسر طنز سیاه جامعه‌ی آمریکا، مورد ستایش و قرار گرفت. وی در ۱۱ آوریل ۲۰۰۷ در سن هشتاد و چهار سالگی در شهر نیویورک، فوت کرد.

از داستان‌های برتر ونه گات، می‌توان «نوازنده‌ی پیانو»، «آثرهای تایتان» و «شب ساده» «گهواره‌ی گریم» و «خدا خیرت همه آقای گلاب» «کشتر گاه پنچ» و «مرد بدون کشور» را نام برد.

سالن را داشتند تغییر دکوراسیون می دادند. در واقع قرار بود دکور سالن به یادبود مردی که خودش برای مردن داوطلب شده بود، تغییر کند. یک پیرمرد کنایه آمیز، حدوداً دویست ساله، که روی یک نردبان تاشو نشسته بود، یک نقاشی دیواری که دوستش نداشت را رنگ می کرد. اگر برویم به آن روزها که چهره‌ی مردم نمایانگر سنشان بود، به این مرد می خورد سی و پنج سال یا همین حدودها داشته باشد. پیش از آنکه برای پیری درمان پیدا شود، تأثیر سنش روی صورتش نمایان شده بود. نقاشی دیواری‌ای که او رویش کار می کرد، یک باغ بسیار تمیز و مرتب را نشان می داد. مردها و زن‌های سپیدپوش، پزشکان و پرستاران، خاک را شخم می زدند، جوانه‌های کوچک را می کاشتند، حشرات را سمپاشی می کردند و کود می پاشیدند.

مردها و زن‌هایی که یونیفورم بنفش پوشیده بودند، علف‌ها را می کردند، گیاهانی را که پیر و آفت‌زده بودند قطع می کردند، برگ‌ها را با شن‌کش جمع می کردند و زباله‌ها را به کوره‌ی زباله‌سوز می بردند. هرگز، هرگز، هرگز هیچ باغی - نه حتی در هلند قرون وسطی و نه در ژاپن قدیم - منظم‌تر از این نبوده و از این بهتر نگهداری نشده بوده است. هر گیاهی برای خودش خاک، نور، آب، هوا و مواد مغذی‌ای که می توانست داشته باشد را داشت. یک خدمتکار بیمارستان از پله پایین می آمد و در حال ورود به کریدور، یک آهنگ معروف را زیر لب زمزمه می کرد:

«اگر تو بوسه‌های منو دوس نداری، عزیزم می‌رم این کارو می‌کنم:

با یه دختر که لباس بنفش داره قرار می‌ذارم، این دنیای غم‌انگیزو می‌بوسم و باهانش بای‌بای می‌کنم.

اگه تو عشق منو نمی‌خوای، چرا باید این همه‌جا اشغال کنم؟

از این سیاره‌ی پیر پیاده می‌شم، می‌ذارم چندتا بچه‌ی مامانی جای منو پر کنن.»

خدمتکار نگاهی به نقاش و به نقاشی دیواری کرد

و گفت: «به نظر خیلی واقعی میاد، کاملاً می‌تونم تصور کنم که وسطش وایسام.»

نقاش گفت: «چرا فک می‌کنی وسطش نیستی؟» بعد یک لبخند مسخره زد و گفت: «می‌دونی؟ اسمش هست «باغ خوشحال زندگی»... خدمتکار گفت: «اینم از خوبیای دکتر هیتزه.»

و داشت به تصویر یکی از مردان سفیدپوش در نقاشی اشاره می کرد که صورتش، چهره‌ی دکتر بنیامین هیتزه، متخصص زنان و زایمان و رئیس بیمارستان بود. هیتزه به طرز خیره‌کننده‌ای خوش تیپ بود. خدمتکار گفت: «هنوز کلی چهره مونده که پر نشده!» منظورش این بود که چهره‌ی خیلی از آدم‌ها توی نقاشی دیواری سفید مانده است. تمام صورت‌های سفید، قرار بود با پرتوی آدم‌های مهم بیمارستان و یا اداری تخریبات فدرال^۲، شعبه‌ی شیکاگو پر شود. خدمتکار گفت: «باید جالب باشه که بتونی یه کاری کنی نقاشیا شبیه یه چیزایی بشن.»

نقاش با تمسخر چهره‌اش را درهم کشید. گفت: «تو فک می‌کنی من به این خط‌خطیا افتخار می‌کنم؟ واقعاً خیال کردی نظر من درباره‌ی اینکه زندگی واقعاً چطور به نظر می‌رسه اینه؟»

خدمتکار گفت: «نظر تو درباره‌ی اینکه زندگی چطور به نظر می‌رسه چیه؟»

نقاش با یکی از پارچه‌های کثیف، ژستی گرفت و گفت: «یه تصویر خوب ازش هست. قابش کن، و تو یه تصویر خواهی داشت، یه منظره‌ی مزخرف که از این نقاشی صادقانه‌تره.»

خدمتکار گفت: «تو یه اردک پیر افسرده‌ای، نه؟»

نقاش گفت: «چیه؟ جرمه؟»

خدمتکار شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اگه تو دوست نداری بابابزرگ...»، و او به این فکر و خیال با شماره تلفن رمزی که مردمی که دیگر نمی‌خواهند زندگی کنند، به آن زنگ می‌زنند، پایان داد. عدد صفر را در آن شماره تلفن «هیچ» می‌خواند.

شماره این بود: «2_B_R_0_2_B»^۳

این شماره تلفن مؤسسه‌ای بود که نام‌های مستعارش این‌ها بود: «اتومات^۴، سرزمین پرندگان^۵، کنسروسازی^۶، لونه‌گره، شپش‌کش، آسان-رو، خدانگهدار-مادر، ولگرد خوشحال^۷، مرا زود ببوس^۸، پیر خوش‌شانس^۹،

۲ Federal Bureau of Termination این ترکیب در برابر اداره تحقیقات فدرال یا همان

اف.بی.آی ساخته شده است.

۳ تو بی اور نات تو بی= بودن یا نبودن

۴ دستگاهی که در ازای دریافت پول، به مشتریان غذا یا نوشیدنی ارائه می‌دهد.

۵ نام یک کلاب موسیقی جاز در برادوی نیویورک که در سال ۱۹۴۹ آغاز به کار کرد.

۶ نام یک هتل-کازینو در شمال لاس وگاس

۷ نام یک کمیک استریپ معروف آمریکایی که فردریک بور آپر آن را می‌کشید و بین سال‌های ۱۹۰۰ تا

۱۹۳۲ چاپ می‌شد.

۸ نام ترانه‌ای از خواننده‌ی پاپ، الویس پریشلی نیز هست که در سال ۱۹۶۲ به بازار عرضه شد.

۹ ماجراهای پیر خوش‌شانس، نام سریالی نودیستیک است که در سال ۱۹۶۱ از تلویزیون آمریکا

پخش می‌شد.

زن رو به نقاش گفت: «اینجا همون جاس که قرار بوده پیام؟»
 - «خب چیزای زیادی بستگی داره به اینکه کارت چی بوده. درحال وضع حمل که نیستی، هستی؟»
 : «بهم گفتن که قراره واسه یه سری نقاشی مدل وایسم. اسمم هم هست لئورا دانکن.»
 - «و به مردم هم می‌پری!»
 : «چی؟!»
 - «بی‌خیال.»
 : «قطعاً نقاشی قشنگیه! شبیه بهشته یا همچون جاهایی.»
 نقاش گفت: «یا همچون جاهایی» و بعد از توی قوطی سیگارش یک لیست اسامی درآورد و درحالی که لیست را ورنانداز می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «دانکن، دانکن، دانکن... آها! بفرما! شما برای جاودانی شدن ثبت‌نام شدید. این آدم‌های بدون صورت رو ببین، دوس داری کله‌تو روی اینا بچسبونم؟ ما فقط چند تا انتخاب داریم وقتی یه نفر می‌ره.»
 او نقاشی را با تأمل نگاه کرد. بعد گفت: «هوم... همه‌شون شبیه منن. من هیچ‌چی از هنر نمی‌دونم.»
 - «بدن بدنه دیگه؟ ها؟ به عنوان یک استاد هنرهای زیبا، من این بدن رو بهتون توصیه می‌دم» و بدن یک زن بی‌صورت را نشان داد که داشت ساقه‌های خشک را به سمت کوره‌ی زباله‌سوز می‌برد.
 لئورا دانکن گفت: «خب! این بیشتر آشغال‌جمع‌کنه، این‌طور نیست؟ منظورم اینه که من توو بخش خدماتم. من هیچ جمع‌آوری زباله نمی‌کنم که.»
 نقاش دستانش را با حالتی تمسخرآمیز و حیرت‌انگیز بهم زد و گفت:
 «تو گفتی هیچ‌چی از هنر نمی‌دونی که؟! اما دو دقیقه بعد نشون می‌دی حتی از منم بیشتر می‌دونی! معلومه که یه قرقره‌ی حمل بار واسه یه خانوم پیش خدمت اشتباهه. یه چمن‌زن، یه قیچی باغبونی... بیشتر از خط تونه.»
 نقاش به تصویری زنی اشاره کرد که لباس بنفش تنش بود و داشت یک شاخه‌ی خشکیده را از درخت سیب با اره می‌برید، و گفت: «این یکی چطوره؟ هیچ خوشت میاد ازش؟»
 زن کمی سرخ شد و خجالت‌زده گفت: «اوه! اون... اون منو درست می‌ذاره کنار دکتر هیتز!»
 - «خب این ناراحتت می‌کنه؟»
 : «یا خدا! معلومه که نه! این... این یه جور افتخاره.»
 - «اوه... تو تحسینش می‌کنی، نه؟»
 زن که به تصویر هیتز، با علاقه خیره شده بود، گفت: «کی تحسینش نمی‌کنه؟» یک مجسمه‌ی برنزه با موهای سفید از الهه‌ی قادرمطلق، زئوس، مربوط به دویست و چهل سال پیش آنجا بود. دوباره گفت: «کی تحسینش نمی‌کنه؟ اون مسئول راه‌اندازی اولین اتاق گاز شیکاگوئه.»
 - «هیچ‌چی منو بیشتر از این راضی نمی‌کنه، که بذارمت درست کنار دکتر هیتز، واسه همیشه. درحالی‌که داری یه شاخه رو اره می‌کنی... این بهت

استخر شستشوی گوسفند، مخلوط‌کن وارینگ، گریه‌نه-دیگه!^{۱۰}، و چرا نگران؟!»
 «بودن یا نبودن» شماره‌ی تلفن اتاق‌های گاز شهرداری بود که اداره‌ی تخریب فدرال FBT آن را اداره می‌کرد.

نقاش بینی‌اش را به خدمتکار مالید، و گفت:
 «هر وقت که من بخوام، وقت رفتنه! به استخر شستشوی گوسفند نیست.»
 خدمتکار گفت: «یه چیز دست‌ساز/من‌درآوردی؟ ها؟ کار کثیفیه بابابزرگ! چرا یه کم توجه نداری به آدمایی که باید بعد تو تمیز کنن؟»
 نقاش با وقاحتی که نشان از عدم‌توجه به رنج بازمانده‌هایش بود، گفت: «دنیا می‌تونه به‌مقدار خوبی کثیف‌ترم باشه، اگه تو ازم بخوای.»
 خدمتکار خندید و رفت.
 ولینگ، پدر منتظر، زیر لب چیزی می‌گفت، البته بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، و دوباره ساکت می‌شد.
 یک زن درشت‌اندام و قوی‌هیکل با قدم‌های بلند و کفش پاشنه‌بلند، وارد سالن انتظار شد. کفش‌ها، جوراب ساق بلند، کت بلند، کیف و کلاهش - که شبیه یک‌جور کلاه نظامی بود- همگی از دم بنفش بودند، که به‌قول نقاش، رنگ انگورهای روز قیامت^{۱۱} بود. مدالی روی کیفش بود که نشان بخش خدمات FBT اداره‌ی تخریب فدرال روی آن نقش بسته بود؛ یک عقاب که روی یک نرده‌ی فلزی قرار داشت. موهای صورت زن خیلی زیاد بود. درواقع می‌شد بی‌تردید گفت که حتی سیبل هم دارد. یک نکته‌ی نادر درباره‌ی زنان مسئول اتاق گاز همین بود، اصلاً مهم نبود که موقع استخدام چقدر دوست‌داشتنی و زنانه بودند؛ همه‌ی آن‌ها چیزی در حدود پنج سال یا بیشتر و کمتر، سیبلشان را نزده بودند.

^{۱۰} گریه نه دیگه بچه م! نام آلبوم و ترانه‌ای است از برندا لی که در سال ۱۹۶۰ روانه‌ی بازار شد.

^{۱۱} نام ترانه‌ای است که چندین گروه و خواننده آن را اجرا کرده‌اند، از جمله دایر استریت در سال ۱۹۸۵.

^{۱۲} اشاره به بخشی از انجیل: Do men gather grapes of thorns, or figs of thistles? Matthew ۷:۱۳-۲۳

میاد؟»

: «این همون چیزیه که من دوست دارم انجام بدم.» او درمورد کاری که کرده بود، جدی بود. آنچه که او انجام داده بود، باعث می‌شد مردم هنگامی که کشته می‌شوند، احساس راحتی کنند.

و هنگامی که لئورا دانکن برای رسم پرتراهش مدل ایستاده بود، دکتر هیتز خودش وارد سالن انتظار شد. حدود دو متر قد داشت، و مملو از شأن، کمالات و لذت زندگی بود.

: «خب، خانوم دانکن! خانوم دانکن!» و بعد به شوخی گفت: «اینجا چی کار می‌کنی؟ اینجا جایی نیست که مردم می‌رن. بلکه جاییه که مردم میان!»

خانم دانکن با خجالت گفت: «ما قراره با هم توی یه عکس باشیم.»

دکتر هیتز، صمیمانه در جوابش گفت: «خوبه، و بگو ببینم، چند تا تصویر نیست؟»

- «قطعاً باعث افتخار منه که با شما این توی باشم.»

: «بذار بهت بگم؛ باعث افتخار منه که با شما این توی باشم. بدون زنایی مثل شما، این دنیای شگفت‌انگیزی که ما داریم ممکن نبود.»

دکتر هیتز به نشانه‌ی احترام؛ برایش سری تکان داد و به سمت دری رفت که به اتاق زایمان منتهی می‌شد. گفت: «حدس بزن چی الان به دنیا اومد!»

خانم دانکن گفت: «نمی‌دونم!»

- «یه سه قلو!»

یاد محدودیت‌های قانونی سه‌قلو زاییدن افتاد و داد زد: «یه سه‌قلو!»

طبق این قانون، هیچ نوزادی حق زنده ماندن نداشت، مگر اینکه والدینش کسی را پیدا می‌کردند که برای مردن داوطلب شده باشد. حالا اگر هر سه نوزاد زنده می‌ماندند، سه داوطلب مرگ باید پیدا می‌شد.

لئورا دانکن گفت: «پدر و مادرشون می‌تونن سه تا داوطلب پیدا کنن؟»

- «آخرین خبری که من دارم، اینه که یه نفرو

پیدا کردن. حالا در تلاشن تا بکنن سه تا.»

: «فک نکنم بتونن. هیچ‌کس سه تا وقت نگرفته. امروز همه‌ی وقتا یه‌دونه‌ای بوده. مگه‌اینکه بعد رفتن من بخوان بیان. گفتی اسمش چی بود؟»

پدر منتظر، عرق کرده و با چشمانی قرمز گفت: «ولینگ.»

- «ادوارد کی. ولینگ جونپور، اسم پدر احتمالی خوشحاله.»

او دست راستش را بلند کرد، به لکه‌ی روی دیوار خیره شد و با صدایی گرفته و رنجور گفت: «حاضر!»

دکتر هیتز گفت: «اوه آقای ولینگ! ندیدمتون!»

آقای ولینگ گفت: «مرد نامرئی...»

دکتر هیتز گفت: «اونا همین الان به من زنگ زدن و گفتن که سه قلوهای شما به دنیا اومدن. حال همه‌شون خوبه. حال مادرشون هم همین‌طور.

داشتم می‌رفتم که ببینمشون.»

ولینگ فریادی از سر آسودگی کشید: «هورا.»

دکتر هیتز گفت: «به نظر خیلی خوشحال نمی‌ای...»

- «هرکی دیگه جای من بود نباید خوشحال بود؟» بعد ولینگ جوری با

دستانش ژست گرفت که نشان دهد بی‌خیال است. گفت: «تمام کاری که

من باید بکنم، اینه که یه دونه از این سه‌قلوها رو برای زنده موندن انتخاب کنم، بعد پدربزرگ مادریم رو تحویل «ولگرد خوشحال» بدم، و با یه رسید

برگردم اینجا.»

دکتر هیتز لحنش کمی تندتر شد، با حالتی برانگیخته خطاب به او گفت:

«آقای ولینگ! تو اعتقادی به کنترل جمعیت نداری؟»

ولینگ خیلی محکم گفت: «من فکر می‌کنم این کاملاً حاده!»

دکتر هیتز گفت: «تمایل داری به روزهای خوب گذشته برگردی؟ به اون

روزا که جمعیت کروی زمین بیست میلیارد بود؟ و داشت چهل میلیارد

می‌شد؟ بعدم هشتاد میلیارد؟ و بعدش صد و شصت میلیارد؟ هیچ

می‌دونی آلوچه چیه؟»

ولینگ صورتش را درهم کشید: «نع!»

دکتر هیتز: «یه آلوچه، آقای ولینگ، درواقع یه برجستگی کوچولوئه. یکی

از دونه‌های آبدار شاتوت. بدون کنترل جمعیت، مردم جهان مَث این

برجستگی‌های روی شاتوت روی این کروی قدیمی بهم می‌چسبن و فشرده

می‌شن! راجع بهش فکر کن!»

ولینگ به همان نقطه روی دیوار خیره مانده بود.

دکتر هیتز گفت: «در سال ۲۰۰۰، قبل اینکه دانشمندا بخوان وارد ماجرا

بشن و قانون وضع کنن، حتی آب خوردن کافی -برای جروبوت کردن- هم

وجود نداشت. هیچ‌چی واسه خوردن پیدا نمی‌شد غیر از جلبک دریا، و

مردم هنوز هم بر حقشون برای تولیدمثل پافشاری می‌کردن، درست مثل

خرگوشای گوش دراز^{۱۳}. و البته -اگر ممکن بود- بر حقشون برای زندگی

ابدی.

۱۳ نژاد خرگوش‌های بزرگ شمال آمریکا که گوش‌های دراز و آویخته دارند.

واسه دو نفر باز شد.»

بعد به خودش شلیک کرد، و جا را برای سه فرزندش باز کرد.

نه کسی برای کمک آمد، و نه کسی ظاهراً صدا را شنید.

نقاش بالای نردبانش نشسته بود، متفکرانه به صحنه‌ی رقت‌بار (تأسف‌بار) پایین نگاه می‌کرد.

نقاش درباره‌ی معمای غم‌انگیز زندگی به فکر فرو رفته بود؛ که نیاز به متولد شدن داشت و، بعد از تولد، نیاز به مفید بودن. و نیاز به زادوولد و زندگی تا جای ممکن، و نیز به انجام تمام آنچه که روی یک سیاره‌ی خیلی کوچک تا ابد باقی خواهند ماند.

تمام جواب‌هایی که نقاش می‌توانست به آن‌ها فکر کند، ترسناک بودند.

حتی مطمئناً ترسناک‌تر از یک لونه‌گره، یک ولگرد خوشحال، یک آسان-

رو. او به جنگ فکر کرد. به طاعون فکر کرد. و به قحطی.

او می‌دانست که دیگر هرگز نقاشی نخواهد کشید. گذاشت قلمویش بیفتد

روی پارچه‌کهنه‌های روی زمین؛ و سپس به این نتیجه رسید که زندگی‌اش

در باغ شاد زندگی تقریباً کافی بوده است، و بعد به آرامی از نردبان پایین آمد.

هفت‌تیر ولینگ را برداشت و واقعاً تصمیم گرفت به خودش شلیک کند.

اما جرأتش را نداشت.

سپس نگاهش به تلفن در گوشه‌ی اتاق افتاد. به سمت آن رفت و

شماره‌ای را گرفت که خوب یادش مانده بود:

« 2_B_R_0_2_B »

صدای تلفنچی خانمی، به گرمی گفت: «اداره‌ی تخریبات فدرال، بفرمایید!»

بسیار محتاطانه پرسید: «کی می‌تونم یه وقت ملاقات بگیرم؟»

- «ما احتمالاً می‌تونیم اواخر امروز عصر بهتون وقت بدیم، جناب. البته اگر

کنسلی داشته باشیم ممکنه حتی زودترم بشه.»

نقاش گفت: «خیلی خب! پس لطفاً اسم من رو هم بنویسین.» و بعد

اسمش را گفت و هجی کرد.

تلفنچی گفت: «ازتون ممنونم، جناب. شهرتون هم ازتون ممنونه، کشورتون

هم ازتون ممنونه، سیاره‌تون هم ازتون ممنونه. اما عمیق‌ترین تشکرها رو

نسل‌های آینده ازتون دارن.»

آقای ولینگ آرام گفت: «من اون بچه‌ها رو

می‌خوام. هر سه تاشونو می‌خوام.»

دکتر هیتز گفت: «معلومه که می‌خوای! این تنها

انسانه!»

ولینگ ادامه داد: «همچنین نمی‌خوام پدربزرگم

بمیره.»

دکتر هیتز، با ملایمت و با لحنی حاکی از

همدردی گفت: «واقعاً هیچ‌کس از اینکه یکی از

بستگانش رو به لونه‌گره ببرد خوشحال نمی‌شه.»

لئورا دانکن گفت: «کاش مردم این‌جوری

درباره‌ی این قضیه صحبت نکنن.»

دکتر هیتز: «ها؟»

- «کاش مردم به این -و قضیه‌های مثل

این- نکن لونه‌گره. تأثیر بدی توی ذهن مردم

می‌ذاره.»

دکتر هیتز: «کاملاً صحیح می‌فرمایید. بنده رو

بیخشید.»

گفته‌اش را تصحیح کرد و به اتاق‌های گاز

شهرداری، عنوان اصلی‌شان را اطلاق کرد.

عنوانی که تاکنون هیچ‌کس در صحبت‌هایش

از آن استفاده نکرده بود: «باید می‌گفتم

«کارگاه‌های خودکشی اخلاقی.»»

لئورا دانکن گفت: «خب، خیلی بهتر شد.»

دکتر هیتز گفت: «خب ببینید آقای ولینگ!

این بچه‌ی شما -حالا هرکدومو که بخواین نگه

دارین- روی یه زمین شاد، جادار، وسیع، پاک و

ثروتمند زندگی می‌کنه که این به لطف کنترل

جمعیته. توی یه باغ شبیه اون نقاشی‌دیواری.»

سری تکان داد و ادامه داد: «دو قرن پیش، وقتی

من مرد جوانی بودم، یه وضعیت جهنمی‌ای شده

بود که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد بتونه بیست سال

بعدشو ببینه. الان، تا جایی که تخیل می‌تونه سفر

کنه، قرن‌هاست که صلح برقراره.»

خنده‌ی درخشانی کرد؛ اما وقتی دید ولینگ

هفت‌تیر کشیده است، خنده‌اش محو شد.

ولینگ شلیک کرد، دکتر هیتز مرد. گفت:

«اینجا واسه یه نفر جا هست، یه نفر خیلی

بزرگ.»

بعد به لئورا دانکن شلیک کرد. وقتی داشت

می‌افتاد، گفت: «این صرفاً یه مرگه! خب! جا

Charles Chowkai Yu Atefeh Asadi

چارلز یو
عاطفه اسدی

بسته‌ی استاندارد تنهایی Standard Loneliness Package

عصب‌کشی حدوداً می‌شود صد و پنجاه دلار. بستگی دارد کی برایتان انجامش بدهد. می‌گرن هم دویست تا خرج برمی‌دارد. البته من که این پول را نمی‌گیرم، می‌رود به حساب شرکت. چیزی که گیر من می‌آید، ساعتی دوازده دلار است به‌اضافه‌ی بازپرداخت داروهای مُسکن. که البته فایده‌ای هم ندارند.

من برای پول درآوردن درد می‌کشم. درد بقیه‌ی آدم‌ها را. دردهای جسمی، روحی، هرچه که فکرش را بکنید. می‌دانم که درد توهم است، و زمان هم. می‌دانم می‌دانم می‌دانم. مسئول شیفت مدام این را به ما یادآوری می‌کند. البته فایده‌ای که ندارد. چون وقتی داری روی سومین پای شکسته‌ی روزت کار می‌کنی، یادآوری اینکه چی توهم است و چی نیست، هیچ فایده‌ای ندارد.

سه دقیقه دیر می‌روم سرکار و هنوز نرسیده، نه تا بلیط توی صندوقم دارم. چشم‌هایم را می‌بندم، یک نفس عمیق می‌کشم، و اولین بلیط روز را باز می‌کنم:

در مراسم خاکسپاری هستم.
دارم غصه می‌خورم.

دارم به جای یک نفر دیگر غصه می‌خورم. مثل این می‌ماند که کت غریبه‌ای را بپوشی و داخلش هنوز از گرمای بدن او گرم باشد.
انبوهی از چیزهای مختلف را احساس می‌کنم.

«چارلز یو» یک نویسنده‌ی چهل و شش ساله‌ی آمریکایی است، او بیشتر با رمان «چگونه امن‌امان در یک جهان علمی‌تخیلی زندگی کنیم» شناخته می‌شود که از کتاب‌های مشهور نیویورک‌تایمز^۱ است و در سال انتشار خود، یکی از بهترین کتاب‌ها به انتخاب مجله‌ی تایم^۲ نام گرفته است. مجموعه‌داستان «متاسفم، لطفاً، ممنونم»^۳ در سبک آنتالوژی و رمان «معله‌چینی‌های داخلی»^۴ که در سال ۲۰۲۰ منتشر شده و برای او جایزه‌ی ملی کتاب^۵ را به ارمان آورده است، از دیگر آثار او هستند. یو برای آثار خود از جمله رمان «چگونه امن‌امان در یک جهان علمی‌تخیلی زندگی کنیم»، برنده‌ی جوایز گوناگونی مثل جایزه‌ی یادبود جان وود کمبل برای بهترین رمان علمی‌تخیلی^۶ شده است. به جز کتاب‌هایش، داستان‌های مختلفی از او در مجلات و وبسایت‌های مختلف از جمله نیویورکر^۷، نیویورک‌تایمز و یا لایت اسپید^۸ نیز منتشر شده‌اند. یو همچنین در نوشتن فیلمنامه برای آثار تلویزیونی مانند سریال Westworld و Trace Decay نیز فعالیت داشته و دو بار به خاطر آن نامزد دریافت جایزه‌ی انجمن نویسندگان آمریکا^۹ شده است.

داستان زیر، از مجموعه‌ی «متاسفم، لطفاً، ممنونم» انتخاب شده که در دست ترجمه به فارسی است.

^۱ How to live safely in a science fictional world

^۲ The New York times

^۳ TIME

^۴ Sorry, Please, Thank You.

^۵ Interior Chinatown

^۶ National Book award

^۷ John W. Campbell Memorial award for best science fiction novel

^۸ The New Yorker

^۹ Lightspeed Magazine

^{۱۰} Writers guild of America award

می‌دهد. به این آدم‌های غمگین و زیبا. احساس خیلی عظیمی است. اپراتورهای مختلف برای توضیح دادنش روش‌های مختلفی دارند. برای من، حسش چیزی است شبیه یک چکمه‌ی گول‌آسا. آن قدر گول‌آسا، که کل آسمان را پر کند، کل کهکشان را، کل فضا را. چیزی شبیه به یک «پای بی‌نهایت»، که دارد رویم قدم می‌گذارد. قدم می‌گذارد روی سینه‌ام. خاکسپاری تمام می‌شود و هنوز سنگینی آن پا روی سینه‌ام باقی است. نفس کشیدن برایم سخت شده. آدم‌ها دارند سوار لیموزین‌های سیاهشان می‌شوند. من هم ظاهراً یک لیموزین دارم. سوارش می‌شوم. پا، آن پا، آن پای خیلی سنگین. بگیر که آمد... بله، باز هم همان حس آشناست، پا، بله، پا! نمی‌توانم دقیقاً بگویم که دارد اذیت می‌کند یا نه. نمی‌توانم هم بگویم با آن حس راحتی دارم، اما هرچه که هست، درد نیست. بیشتر چیزی است شبیه فشار.

دیپاک، که قبلاً در اتاقک بغلی‌ام کار می‌کرد، یک بار برایم گفت این حسی که من آن را «پای بی‌نهایت» نامیده‌ام - برای او بیشتر حسی داشت شبیه زانو- در واقع تجربه‌ای آمریکایی از خدای مسیحی است. از دیپاک پرسیدم: «مطمئنی که خدای مسیحی‌است؟ همیشه فکر می‌کردم خدا یهودیه.»

جواب داد: «چقدر احمقی. اه. جفتشون یکی‌ان. خدای یهودی-مسیحی.»
گفتم: «مطمئنی؟»

فقط سرش را برایم تکان داد. قبلاً هم از این بحث‌ها با هم داشتیم. حدس می‌زدم احتمالاً حرفش درست باشد، اما نمی‌خواستم اعترافش کنم. همان‌طور که خودش هم روزی چندبار یادم می‌انداخت، دیپاک باهوش‌ترین آدم در واحد ما بود.

چند دقیقه‌ی دیگر هم پا را تحمل می‌کنم و بعد، درست قبل از اینکه شیفت تمام بشود، درست وقتی فشار غصه و عذاب‌وجدان خیلی شدید شده و نمی‌دانم ناچارم دکمه‌ی بازگشت به حالت ایمن را بزنم یا نه، آنجاست. معمولاً در پایان تشییع جنازه منتظرم است. فرقی نمی‌کند اوضاع چقدر افتضاح باشد، فرقی نمی‌کند چقدر شدید گریه کرده باشم، فرقی نمی‌کند مشتری‌ام چقدر عذاب‌وجدان برایم کنار گذاشته بوده تا به جایش حس بکنم. چیزی است که انتظارش را نداری - یعنی من نداشتم- اما هرکس که به حدکافی توی این کار تجربه داشته باشد، می‌داند از چی دارم حرف می‌زنم. به نظر باورنکردنی می‌آید، اما آنجاست. تقریباً همیشه آنجاست، حتی شده یک‌دوره از آن، اما هست. و باوجودی که می‌دانی دارد اتفاق می‌افتد، با اینکه منتظرش هستی، وقتی بیاید، همیشه شوکه‌ات می‌کند:

تسکین.

.....
مرگ دخترعمو پسرعموها پانصد تا خرج برمی‌دارد. مرگ خواهر و برادر هم هزار و دویست و پنجاه تا. نرخ والدین برای هرکدامشان، می‌شود دوهزار تا، اما بسته به موقعیت، معمولاً آدم‌ها نه فقط برای مرگ، بلکه سر چیزهای

بیشترش غم و اندوه است، اما انگار مقداری عذاب‌وجدان هم در میان این احساسات مختلف وجود دارد. معمولاً این‌طوری است. صدای گریه می‌شنوم.

صورت‌های گریان را می‌بینم. صورت‌های زیبا. گریان، زیبا، سفیدرو. لباس‌های شیک.

همان‌طور که مسئول شیفت هم همیشه به ما یادآوری‌اش می‌کند، خدمات ما ارزان نیست.

: «لازمه بازم یادتون بندازم؟» این‌روزها این جمله‌ی موردعلاقه‌ی اوست. همیشه همان‌طور که مدام در راهرو بالا و پایین می‌رود و مشغول سرکشی است، سرش را خم می‌کند داخل اتاقک ما و این جمله را می‌گوید.

: «لازمه یادتون بندازم که کجای طیف هستیم؟»

از نظر کیفی، ما خیلی پر قدرت، همیشه به سمت بالاترین سطح در حرکتیم. برای همین

است که قیافه‌ی مشتری‌ها همیشه زیباست و لباس‌هایشان هم شیک. خودشان هم معمولاً

آدم‌های خوبی هستند. هرچند، به نظرم وقتی آن قدر پولدار و زیبا باشی، آدم خوبی بودن

خیلی کار راحتی است. حتی وقتی در مراسم خاکسپاری هستی.

یک جایی در حیدرآباد هست که همین کار ما را انجام می‌دهند، منتها با قیمتی

کمی مقرون‌به‌صرفه‌تر. اسم شرکتشان را هم

گذاشته‌اند Precision living solutions.

به‌جز این، صدها شرکت مهندسی عاطفی دیگر هم در بنگلور وجود دارد. هر طرف که سر

بچرخانی، یکی‌شان را می‌بینی. توی روزنامه خواندم که به‌طورمتوسط، هر سه هفته در آنجا

یک مرکز تماس جدید باز می‌شود. کارگرها دنبال کار می‌گردند و خوب کار هم برایشان

هست: همه‌مان آماده‌ایم که حس بکنیم، که رنج بکشیم. ما در یک صنعت روبه‌رشد مشغول

کاریم. الان دارند جسد را می‌گذارند داخل خاک. حالا گریه‌ها کمی شدیدتر شده است.

این هم از این.

الان آن احساس به‌خصوصی را دارم که نزدیک به پایان مراسم خاکسپاری، به این آدم‌ها دست

مختلف پول خرج می‌کنند. به هر دلیلی که فکر کنید. به دلایل خوب، به دلایل بد، یا اصلاً به هیچ دلیلی.

شرکت اوایل کارش را با ارائه‌ی یک‌سری خدمات و امور اولیه شروع کرد. مثلاً انتقال دادن تردیدهای اخلاقی، انکار موجه^۱ و از این‌جور چیزها. بعد کم‌کم، چیزهای مختلفی که سود زیادی تویشان بود، به خدمات شرکت اضافه شدند. جریان نقدی خوبی که سال‌به‌سال مستقیماً در اختیار واحد تحقیق و توسعه قرار می‌دادند، باعث شد جایی که در ابتدا یک فروشگاه معمولی بیش نبود، تبدیل شود به یک تجارت کوچک. و بعد کم‌کم، آن تجارت که دیگر خیلی هم کوچک و ناشناخته نبود، برای خودش تبدیل شد به یک کسب‌وکار مهم و بازار تخصصی را گرفت توی دستش. آن روزهای اول، اینجا را به اسم کمپانی امورات مربوط به وجدان می‌شناختند. شرکت آن روزها، با ارائه‌ی خدمات مربوط به عذاب وجدان، بازار اولیه را توی دستش گرفته بود. بعد تکنولوژی پیشرفت کرد. بعضی از نخبه‌های توی دهلی، یک پروتکل انتقالی طراحی کردند تا انواع مختلف تجربه‌ها را مرتب و بسته‌بندی کنند. بعد، یک‌شنبه همه‌چیز تغییر کرد. یک صنعت جدید متولد شد. تجارت حذف احساسات آزاردهنده و بد:

پول می‌دهی و تقریباً هر قسمت از زندگی‌ات را که نمی‌خواهی، می‌ریزی دور.

آن‌طرف خیابان شرکت، یک غذاخوری هست که گاهی می‌روم و غذایم را آنجا می‌خورم. جای به‌دربخوری نیست؛ یک اتاق خیلی کوچک و بدون تهویه است که همیشه هم روی پیشخوان

۱ اصطلاحی که اولین بار در ۱۹۶۰ توسط سازمان سیا استفاده شد. به‌موجب این قانون، سازمان سیا از دادن برخی اطلاعات به مقامات درباره‌ی برخی از فعالیت‌های خود که ممکن بود باعث دردسر بشود، خودداری می‌کردی یا ماجرا را طوری جلوه می‌داد که انکار آن مقام مسئول، درباره‌اش کاملاً بی‌اطلاع بوده است تا وی بعداً مورد بازخواست فرار نگیرد. درحالی‌که در اصل، آن مقام خودش دستور انجام آن عمل را داده بوده، اما قانون انکار موجه باعث می‌شد مدرکی برعلیه آن فرد نباشد و انکار کردن، دفاعیه‌ی وی محسوب بشود.

چربش یک مشت آت‌و‌آشغال ریخته. من بیشتر برای تماشای تلویزیون کوچکی می‌آیم اینجا که روی قفسه‌ای بالای صندوق قرار دارد. برنامه‌های ماهواره را هم نشان می‌دهد.

امروز دارند تلویزیون آمریکا را می‌بینند. یکی از آگهی‌های تبلیغاتی شرکت‌مان دارد پخش می‌شود.

در آگهی، یک آدم ثروتمند که به قیافه‌اش می‌خورد مدیر جایی باشد را نشان می‌دهند که نشسته و دارد شقیقه‌هایش را می‌مالد و قیافه‌ی آشنای آدم‌های مهمی که توی یک موقعیت خیلی پرتنش قرار دارند را به خودش گرفته. خطوط موجداری که در دو طرف شقیقه‌هایش هستند، نشان می‌دهند که طرف واقعاً تحت‌استرس است! بعد او مثلاً به دلش زنگ می‌زند، و در صحنه‌ی بعدی، می‌بینیمش که لب ساحل دراز کشیده، یک بطری آبجوی طلایی می‌نوشد، و به آبی‌ترین اقیانوسی نگاه می‌کند که من تا به حال دیده‌ام.

کنار دستم یک مادر و دختر نشسته‌اند. دخترچه، چهار، پنج سالش است. دارد آگهی بازرگانی را در سکوت تماشا می‌کند و گاهی هم برنج و نخودش را توی دهانش می‌گذارد. وقتی آگهی تمام می‌شود، به سمت مادرش برمی‌گردد و یواش از او می‌پرسد که آن مایع آبی چیست؟ با خودم فکر می‌کنم چقدر غم‌انگیز است که او در زندگی‌اش هرگز آب را به این رنگ ندیده، تا اینکه یادم می‌آید من هم سی و نه ساله هستم و هی! می‌دانید چیست؟ من هم هنوز ندیده‌ام!

و بعد آگهی، با یکی از شعارهای معروف ما تمام می‌شود:

«حوصله‌ی گذراندن یک روز بد را ندارید؟»

بگذارید یک نفر دیگر به جای‌تان جورش را بکشد!

آن «یک نفر دیگر» که در تبلیغات از او حرف می‌زنند، من هستم. من، و ششصد اپراتور دیگر در ساختمان D، بلوک ۴. حوصله‌ی گذراندن یک روز بد را ندارید؟ بگذارید من به جای‌تان جورش را بکشم.

برای من که مشکلی ندارد. کار خوبی است. به‌هرحال، در مدرسه که

اوضاعم زیاد خوب نبود. برای دیپ اوضاع سخت‌تر بود. او سه ترم در دانشکده‌ی فنی درس خوانده بود. همیشه می‌گفت که لیاقت زندگی بهتری را دارد، لااقل بهتر از این اوضاع. من هم سر تکان می‌دادم که یعنی موافقم، اما هیچ‌وقت چیزی که دلم واقعاً می‌خواست بگویم را نگفتم؛

نگفتم که هی، دیپاک! وقتی می‌گویی لیاقتت زندگی‌ای بهتر از این است، حتی اگر با تو موافقت کنم هم می‌دانم یک‌جورهایی منظورت این است که اما «من» برعکس تو لیاقت اوضاع بهتری را ندارم. البته شاید هم نداشته باشم، شاید اینجا همان جایی است که من، به‌عنوان یک انسان، در کل این دنیا به آن تعلق دارم و لیاقتم همین است، اما ای کاش این حرف را نمی‌زدی، چون هربار این حرف را می‌زدی، غمگین می‌شدم و بعد برای ادامه‌ی روز، حس می‌کردم موجودی حقیر و بی‌ارزشم.

قبلاً هر دفعه که من و دیپ با هم می‌رفتیم ناهار، او سعی می‌کرد برایم

استرسمون رو اندازه می‌گیرن یا ترکیب عرقمون رو می‌سنجن تا متوجه شن که تا چه حدی رو می‌تونیم تحمل کنیم. اوکی؟»
وقتی که حرفش تمام می‌شد، می‌گفت اوکی؟ مثل یک پروفیسور. بدجور دلش می‌خواست که در یک چیزی، متخصص باشد.

همیشه ممنون دیپاک بودم که سعی می‌کرد کمکم کند بفهمم. اما خب من می‌گویم، این کاری که ما می‌کنیم هم به هر حال یک شغل است دیگر. هیچ وقت واقعا نفهمیدم که چرا دیپاک این قدر به آن برنامه نویسی‌ها فکر می‌کرد. در نهایت، همه‌ی ما مغزهای استخدامی هستیم؛ می‌توانیم فضاهایی ذهنی باشیم برای اجاره دادن، و یا لحظه‌هایی که مثل یک کالا به فروش می‌روند. با این فرق که آن‌ها به علمش دست پیدا کرده‌اند؛ اینکه آستانه‌ی تحمل انسان در یک شیفت دوازده ساعته در مواجهه با احساسات مختلف، چقدر می‌تواند باشد. مثلاً در مواجهه با غصه، شرمندگی، یا تحقیر، که البته همگی با هم فرق دارند. برای همین، آن‌ها برای هر کدام از ما برنامه‌ی جدایی تنظیم می‌کنند، زمان بندی و ترتیب‌ها را با یکدیگر ترکیب می‌کنند، و در نهایت نتیجه این است که هر روز کارمان وقتی تمام می‌شود که به نقطه‌ی شکست دقیقمان نزدیک شده باشیم.

قبلاً برای اینکه دردم را کمتر کنم، سیگار می‌کشیدم، اما دوازده سال است که سیگار را ترک کرده‌ام. برای همین وقتی از کار برمی‌گردم خانه، هنوز هم کمی می‌لرزم. روی کانپه می‌نشینم و یک آبجو می‌نوشم و می‌گذارم این حال و هوا فروکش کند. بعد کمی نان و عدس گرم می‌کنم و روزنامه می‌خوانم، و یا اگر هوای داخل خانه خیلی گرم باشد، می‌روم توی خیابان قدم می‌زنم و شامم را آنجا می‌خورم و به آدم‌هایی نگاه می‌کنم که در بلوک راه می‌روند. به این فکر می‌کنم که کجا دارند می‌روند؟ یعنی کسی در خانه منتظر برگشتنشان هست؟

صبح روز بعد که می‌روم سرکار، می‌بینم زنی آنجا در اتاق روبه‌روی‌ام نشسته است. جوان است، حداقل چند سال جوان‌تر از من، انگار که تازه از مدرسه فارغ‌التحصیل شده باشد. کیت آموزشی کارمندان جدید جلویش است و دارد کتابچه‌ی راهنمای کارآموزان را می‌خواند. فکر می‌کنم که بروم جلو و بگویم سلام، اما کی را می‌خواهم گول بزنم؟ من هنوز منم! به خاطر همین، هیچ‌چی نمی‌گویم.

اولین بلیط امروزم مربوط به بستر مرگ است. بسترهای مرگ در کار ما معمولاً خیلی رایج نیستند. برنامه‌ریزی برای‌شان خیلی سخت است. مشتری‌ها باید حداقل از بیست و چهار ساعت قبل وقتشان را رزرو کنند، اما در این مورد، مسئله این است که مشتری‌ها معمولاً دقیق نمی‌دانند که عزیزشان چه زمانی قرار است بمیرد. برای همین است که این موارد مربوط به بستر مرگ را کم پیش می‌آید که ببینیم. اما این یک بستر مرگ معمولی نیست: دوشاخه را می‌کشند و تمام. قرار است امروز صبح، دوشاخه‌ی دستگاه‌های حیاتی متصل به پدر بزرگ را

توضیح دهد که سیستم چطور کار می‌کند. می‌گفت: «بسیار خب، اول مشتری‌ها به نماینده‌شون زنگ می‌زنن و وقت رو رزرو می‌کنن.»

دیپاک دوست داشت جملاتش را با «بسیار خب» شروع کند. این را از روی مهندس‌های شرکت تقلید می‌کرد. فکر می‌کرد این کار باعث می‌شود باهوش‌تر به نظر بیاید، باعث می‌شود یکی شود شبیه به آن‌ها، آن خوره‌های کد، که کنار ماشین قهوه‌ساز می‌ایستند، تندتر از چیزی که او بتواند فکرش را بکند حرف می‌زنند، بیشتر حرف‌هایشان از جنس ساختار داده‌های کامپیوتری است نه شبیه حرف‌های عادی ما، هر جمله‌شان پر از منطق است و یا دارند از آن جوک‌های مخصوص به خودشان را تعریف می‌کنند. دیپاک دوست داشت نزدیک آن‌ها بایستد و وانمود کند که دارد شکر را درون قهوه‌اش هم می‌زند، و جوری به آن‌ها گوش بدهد که انگار دارند با زبان دیگری حرف می‌زنند. زبان دانستن چیزی، زبان متخصص بودن در چیزی. زبان چیزی بودن، چیزی بیشتر از یک واحد ساعتی اجاره‌ای.

دیپاک توضیح می‌داد که: «بسیار خب، این‌طوری که مشتری‌ها وقت رو رزرو می‌کنن و بعد سر ساعت مقرر، یه سوئیچ داخل تراشه‌ی کاشته‌شده‌شون روشن می‌شه. بعد تراشه شروع می‌کنه به انتقال دادن هوشیاری اون‌ها، ادراکات، داده‌های حسی، خلاصه همه چیزشون. بعدش، اول می‌ره سراغ یه سرور میانی برای پردازش و بعد خودش رو با وظایف دیگه وفق می‌ده. بعدش هم یک بلوک بزرگ از کارهای مختلف در اینجا جابه‌جا می‌شه، روی سرورهای ما دانلود می‌شه و بعدش داخل سیستم مدیریت صفی ما ریخته می‌شه، که اونجا وظایف فردی مون رو بین همه‌ی مایی که توی واحد خوشه‌ی مکعبی هستیم، تقسیم می‌کنه. بسیار خب، درکل همه چیز باز خورد عملکرد ما در گذشته و بار احساسی‌ای که اون لحظه در ما جاری شده، بر اساس یه جور الگوریتم سنجش کارایی پیش می‌ره. سنسورهای توی سرمون، سطح

بکشند.

بلیط را باز می‌کنم.

دست پدر بزرگ را توی دستم می‌گیرم.

گریه می‌کنم.

با آخرین توانی که دارد، دستم را فشار می‌دهد، جوری که درد می‌گیرد. بعد دستش شل می‌شود و بازویش می‌افتد.

گریه می‌کنم. واقعاً گریه می‌کنم. منظورم این است که نه فقط به جای مشتری‌ام، بلکه خودم

هم واقعاً گریه می‌کنم. گاهی اوقات برایم

پیش می‌آید. دقیقاً نمی‌دانم چرا؟ شاید به

این خاطر باشد که او پدر بزرگ کسی بوده. و

به نظر می‌رسد که یک پدر بزرگ خوب، یک

مرد خوب بوده باشد. شاید هم آنجوری که

بازویش از روی نرده‌ی محافظ تخت بیمارستان

افتاد، من را به گریه انداخت. اما اینکه چیز

دراماتیک یا تکان‌دهنده‌ای نبود، فقط برخورد

قسمتی از بدنش بود با حجم فلزی نرده. شاید

هم چون وقتی پدر بزرگ داشت برای آخرین

بار به نوازش، به چشم‌های نوازش نگاه می‌کرد

و اطراف را می‌گشت و سعی می‌کرد او را پیدا

کند، پیدایش نکرد. به جایش من را پیدا کرد، و

وقتی فهمید که چه اتفاقی افتاده، حتی عصبانی

هم به نظر نمی‌آمد. فقط رنجیده بود.

در مراسم خاکسپاری هستم.

روی صندلی دندانپزشکی هستم.

در تختخواب یک متل، کنار شوهر یک نفر دیگر

دراز کشیده‌ام و عذاب وجدان دارم.

دارم از شغلم استعفاء می‌دهم. این یکی از

نمونه‌های رایج توی کار ماست. مشتری‌ها

دوست ندارند با آن حس بد و عجیب استعفاء

دادن از شغلشان مواجه بشوند، برای همین

وقت می‌گیرند و می‌روند به دفتر رئیس‌هایشان

و با عصبانیت می‌گویند که می‌خواهند از شر

این شغل خلاص بشوند. و درست قبل از اینکه

رئیس‌هایشان شروع کنند به جواب دادن،

سوئیچ فعال می‌شود و سر من داد کشیده

می‌شود.

در بیمارستان هستم.

ریه‌هایم می‌سوزند.

قلبم درد می‌گیرد.

روی یک پل ایستاده‌ام.

قلبم روی یک پل درد می‌گیرد.

قلبم در یک کشتی تفریحی درد می‌گیرد.

قلبم در هواپیمایی که شبانه پرواز می‌کند، درد می‌گیرد.

بعضی‌ها فکر می‌کنند اینکه ما می‌توانیم این کارها را انجام بدهیم، خیلی

هم چیز بزرگی نیست. من خودم به‌شخصه، مشکلی در آن نمی‌بینم. عدد

یک را بزن تا وجدانت راحت شود. عدد دو را برای ترس از مرگ بزن.

وجدان هم مثل هر چیز دیگری می‌ماند. مطمئنم وقتی آدم‌ها بفهمند

چگونه باید وقتشان را بفروشند، برایش آگهی تبلیغاتی هم درست

می‌کنند.

در مراسم خاکسپاری هستم.

عزیزی را بر اثر سرطان از دست می‌دهم.

دارم با یک چیز مبهم دست‌وپنجه نرم می‌کنم.

در مراسم خاکسپاری هستم.

در مراسم خاکسپاری هستم.

در مراسم خاکسپاری هستم.

هفته بلیط در دوازده ساعت برای امروز. ده‌تایشان نیمه‌وقت و هفت تای

دیگر، تمام‌وقت.

موقع رفتن، می‌شنوم که کسی در اتاقکش دارد می‌نالد و دندان قروچه

می‌کند. نزدیک مرز آستانه‌ی تحملش شده. دیپاک هم همیشه

همین‌جوری بود. همیشه به او می‌گفتم: «یه کم باید خودتو رها کنی مرد.

فقط یه کم. نذار این‌قدر درگیرت کنه.»

سرکی می‌کشم تا ببینم می‌تونم دزدکی نگاهی به زن جدید بیندازم یا نه،

اما او وسط گذراندن یک بلیط است. به نظر می‌رسد که دارد رنج می‌کشد.

مچم را می‌گیرد که دارم دزدکی نگاهش می‌کنم. سرم را می‌اندازم پایین و

دوباره غرق فکر در گذشته می‌شوم.

قبلاً این کار همه‌اش هم درد و رنج نبود.

مرد پولدار آمریکایی می‌آمد و قسمت‌های ناخوشایند زندگی‌اش را

می‌ریخت بیرون. باید براساس ساعت یا روز یا یک واحد زمانی کامل دیگر

وقتش را رزرو می‌کرد، اما معمولاً در همه‌ی روزهای مزخرف، قسمت‌هایی

هم می‌شد پیدا کرد که چندان بد نباشند. شاید فقط حوصله‌سریب

باشند. یعنی حداقل بهتر از هیچ‌چی باشند. مثل زمانی که یک نفر وقت

کولونوسکوپ‌اش را رزرو کند و ما را برای دو ساعت استخدام کرده باشد،

اما هشت دقیقه‌ی اول را بنشینند توی اتاق انتظار، مجله بخواند، از تهویه‌ی

هوا لذت ببرد، به پاهای زیبای زنی نگاه کند، و یا هر چیز دیگر. به‌هرحال،

قبلاً همه‌جوره‌اش را داشتیم، برای همین بخشی از شغل من در اینجا

می‌توانست خسته‌کننده، خنثی و گاهی هم یک‌جورهایی جالب باشد.

اتاق باشی و همزمان، اتاق درون تو باشد. و آن اتاق، همان دنیا باشد و خود تو هم همین‌طور.

روز بعد هم تقریباً همان‌جوری است. یازده تا بلیط. بدترین جای روز، وقتی است که باید به شوهرم اعتراف کنم که سال گذشته با مری‌ام می‌خواهی‌ده‌ام؛ اولین سال ازدواجمان. مجبورم صورتش را ببینم، و تماشايش کنم که چطور سعی می‌کند از هم نپاشد. از میان بلیط‌های مختلف، این یکی بدترینشان است: دل‌شکستگی. اوایل که مشغول به این کار شده بودم، فکر می‌کردم درد جسمی بدترین نوع درد است. اما نیست. این بدترین درد است؛ اینکه اینجا باشم، به صورت مرد در بدترین لحظه‌ی زندگی‌اش نگاه کنم و ببینم که دارد تلاش می‌کند از هم نپاشد. اینکه اینجا باشم، دردی که زن حس می‌کند را حس کنم، درد اعتراف و تماشای نابودی آن مرد. و بعد، دنیای جلوی چشمم، انگار دو بار چشمک می‌زند و میدان دیدم آبی می‌شود. حالا، خودم هستم که جلوی صفحه‌ی کامپیوتر نشسته و چرخ‌دستی سان‌دویچ جلوی اتاقکش منتظر است. می‌روم ناهار بخورم.

بعد از ناهار، در سالن از کنارش می‌گذرم. از کنار همان زن جدید. روی نشان لباسش نوشته است کرثی. این‌دفعه دیگر نگاهم نمی‌کند.

در راه برگشت به خانه، می‌روم سری به مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی بزنم و ببینم زندگی‌ام در چه حال است. البته از نظر فنی، زندگی من که نیست. یعنی هنوز نیست. زندگی‌ای است که می‌خواهمش، زندگی‌ای که برایش پس‌انداز می‌کنم. نه یک زندگی رویایی در سطح کمپانی دریم‌لایف^۳، نه بهترین زندگی ممکن، فقط یک زندگی معمولی برای شروع، یک مدل اولیه: زندگی‌ای نسبتاً خوب. با امکانات معمولی. بالا و پایین‌های عادی. یک زن مهربان با موهایی زیبا. ۳۵ درصد احتمال داشتن بچه، نه بچه‌ی واقعی - قطعیت‌ها گران از آب درمی‌آیند- فقط یک شانس سی و پنج درصدی برای داشتن یک بچه‌ی احتمالی. با میزان امید به زندگی معمولی، با سطح سلامتی متوسط، سطح شادی هم متوسط. یک بار آن را امتحان کردم، و عجب حس خوبی داشت.

نمی‌دانم. نمی‌خواهم برای خودم تاسف بخورم. فقط فکر کردم که اگر آن را بخرم ممکن است وضعم بهتر از این بشود. با این وجود، هنوز هم اوضاعم از بعضی‌ها خیلی بهتر است. منظورم این است که یک روز زندگی‌ام را اجاره می‌دهم، اما هنوز آن را نفروخته‌ام. برنامه‌ای هم برایش ندارم. اینجا دیگر من خریدارم، نه فروشنده. نمی‌خواهم فقط زنده باشم، می‌خواهم زندگی کنم. حتی اگر شده ذره‌ذره، حتی اگر بهترین زندگی ممکن نباشد،

2 Kirthy

3 DreamLife®

اما بعد تکنولوژی دوباره پیشرفت کرد و نرم‌افزار بسته‌بندی، جوری اصلاح شد که آن بازه‌های زمانی خالی را تشخیص بدهد و جمع‌آوری‌شان کند. آن تکه‌ها، آن وقت‌های اضافی، آن برش‌هایی از زندگی که هنوز باقی مانده بودند، توسط الگوریتم حذف شدند و در یک قطعه زندگی بازسازی‌شده، به هم فشرده شدند: یک قرص کامل زندگی. شبیه کالباسی برای ناهار که به جای برش‌های ریز گوشت و مرغ، از تکه‌هایی از کسالت درست شده باشد. آن‌ها قطعه‌ها را برداشتند، پردازش‌شان کردند و به‌عنوان زندگی‌های بسته‌بندی‌شده، فروختند.

مدتی است که به خریدن یکی از همین بسته‌های زندگی فکر می‌کنم. توی یک مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی سر راه برگشتنم به خانه آن را دیده‌ام. خیلی ایده‌آل نیست، اما به‌هرحال، چیزی است که ارزشش را دارد.

الآن همه‌ی آنچه که برایم باقی مانده، یک‌جور حس بد خالص و تصفیه‌نشده است. بدی مطلق. تنها چیزی که می‌تواند شگفت‌زده‌ام کند، این است که وسط یک روز مرخرف، بشود چیزی پیدا کرد که خیلی هم ناجور نباشد. مثل مُسکنی در وسط یک مراسم خاکسپاری، یا مثل وقتی که یک آدم واقعاً مذهبی به تورت می‌خورد، آن هم نه فقط مذهبی، بلکه کسی که یک معتقد واقعی است. و بعد در میان اندوه و حس فقدان آمیخته با هم در مراسم خاکسپاری، حسی دیگر به تو دست می‌دهد. بستگی به اینکه آن فرد معتقد چه‌جور آدمی است، آن حس می‌تواند متفاوت باشد. یا آن پای بزرگ همیشگی می‌آید روی سینه‌ات، و یا انگار پشت‌سرت آتش گرفته است؛ یک آتش سرد، که قلقلکت می‌دهد. باید چنین سوختنی را لمس کرده باشی تا بفهمی اینکه معشوق، مادر، پدر، برادر، و یا خواهر مرده‌ات با قدی به بلندای کائنات، روبه‌رویت ایستاده باشند، چه حسی دارد؛ مرده‌هایی که هرکدامشان پاهای بزرگ بی‌نهایتی دارند برای قدم گذاشتن روی تو؛ مرده‌هایی که سرهایشان هم با آتشی درخشان و یخ‌زده برافروخته شده است. حسش مثل این می‌ماند که درون یک

حتی اگر بیشتر شبیه یک زندگی جایگزین باشد. فرقی نمی‌کند. می‌خواهمش.

نمی‌خواهم مثل پدرم بشوم.

پدرم زندگی‌اش را در یک عصر سرد در نوامبر فروخت. سی سالش بود. یک روز مانده بود به تولد چهار سالگی‌ام. با هم رفتیم به یک کارگذاری. شبیه بانک بود، اما محیطش دوستانه‌تر بود. پدرم من را روی کولش گذاشته بود، اما وقتی وارد شدیم، من را گذاشت زمین. درودیوار آنجا با چوب‌های تیره پوشیده شده بود، و گل‌های روشن و موسیقی کلاسیک فضا را پر کرده بودند. به ما یک میز را نشان دادند و زنی که یک کت و شلوار مرتب پوشیده بود از ما پرسید چیزی برای نوشیدن می‌خواهیم یا نه. پدرم چیزی نگفت، و فقط به نقطه‌ای دورتر روی دیوار، خیره شد. یادم می‌آید مادرم گفت برای پدرم یک فنجان چای بیاورند. من نمی‌خواهم زندگی‌ام را بفروشم. هنوز برایش آماده نیستم.

بنابراین آن را ذره به‌ذره می‌فروشم. ریزه‌ریز.

آن را ساعتی می‌فروشم.

به درد می‌فروشمش، به غصه، به وحشت، به بدتر از این‌ها.

یا فقط به ناراحتی‌های خیلی ناچیز.

به اضطراب اجتماعی.

به بی‌حوصلگی.

درباره‌ی کرثی پرس‌وجو می‌کنم. بچه‌ها دارند

حرف می‌زنند. به‌خصوص آن‌هایی که ازدواج

کرده‌اند بیشتر از بقیه گرم صحبتند

در سالن از کنارش می‌گذرم و دوباره نگاهم

نمی‌کند. جای تعجبی ندارد. چون زن‌ها هرگز به

من نگاه نمی‌کنند. من جذاب نیستم، قدم هم

بلند نیست. اما آدم خوبی هستم. فکر می‌کنم

درواقع همین است که باعث می‌شود نگاهم

نکنند. همین خوب بودن. منظورم این است

که، قضیه‌ی جذاب نبودن و قد و این‌ها نیست.

قضیه این است که آن‌ها می‌توانند خوبی را

ببینند و این خوبی در یک مرد، جوری است که

آدم به‌طور غریزی نادیده‌اش می‌گیرد. چه چیز

یک مرد خوب به‌دردبخور است؟ به درد زن‌ها که نمی‌خورد. به درد بقیه‌ی مردها هم.

نگاهم نمی‌کند، اما حس می‌کنم، یا شاید دلم می‌خواهد حس کنم، که چیزی در روش نگاه نکردنش به من، کمی عوض شده است. جوری به من نگاه نمی‌کند که انگار، آگاهانه تصمیم گرفته نگاهم نکند. و از روی روش نگاه نکردنش، می‌شود گفت می‌داند دارم سعی می‌کنم نگاهش نکنم.

هردویمان داریم به هم نگاه نمی‌کنیم. و همچنین، چیزی خاص در روش نگاه نکردنش به من هست. برای اولین بار بعد از مدتی طولانی، امید دارم.

دوباره در مراسم خاکسپاری هستم.

سوئیچم را روی وضعیت سبز قرار داده‌ام

دو حالت وجود دارد: یا می‌توانی بگذاری‌اش روی سبز، یا قرمز.

یا می‌توانی آنجا باشی، یا فقط آنجا بودن را حس کنی.

این یکی از پیشرفت‌هایی است که درواقع به نفع ما کارگرها هم شده است. یک سوئیچ تغییر وضعیت در هدست وجود دارد. آن را به سمت سبز می‌چرخانی و تصویری از میدان دید مشتری به دست می‌آوری. تمام آنچه که او می‌بیند را می‌بینی. وقتی به سمت قرمز می‌چرخانی‌اش، باز هم حس او را احساس می‌کنی، اما چیزی را می‌بینی که خودت، خود واقعی‌ات می‌بینی.

می‌توانی هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی، فقط نباید از اتاقت بروی بیرون. می‌شود فقط به دیوار جداکننده‌ی اتاقت خیره شد، با کامپیوتر پاسور یک نفره بازی کرد، یا حتی شروع کرد به گفتگو با همسایه‌ها. اگرچه این آخری زیاد پیشنهاد نمی‌شود.

اوایل خیلی تردید داشتیم، اما این روزها بیشتر از همیشه سوئیچ را به سمت قرمز می‌چرخانم. البته به جز مراسم‌های خاکسپاری. خودم دوست دارم که توی خاکسپاری‌ها باشم. یک‌جورهایی به خاطر احترام به مُرده.

و اما اولین بلیط امروز: یک مرد پولدار شصت ساله. در دفترکار خانگی‌اش سکنه‌ی قلبی کرده. با میلیون‌ها پول داخل بانک. پنج بچه از سه ازدواج دارد، که همگی از او متنفرند.

مشتری یکی از بچه‌هایش است، از آن بچه‌پولدارهایی که پولی اضافی هم برای فراموشی بعد از این رویداد پرداخت کرده. بدون هیچ حسی، بدون خماری، بدون خاطره‌ی باقی‌مانده، بدون احتمال برگشتن حتی لحظه‌ای از آن اتفاق. یک فراموشی طولانی. آن‌قدر طولانی، که مطمئن باشد قبل از آنکه هرکدام از رویدادهای روز شروع به آهسته‌آهسته ظاهر شدن در ناخودآگاهش کنند، حسابی گیج و منگ باشد.

چشمم می‌افتد به زمین سرسبز قبرستان. همین‌طور که شرکت‌کنندگان مراسم خاکسپاری از ماشین‌هایشان پیاده می‌شوند، نم‌نم باران شروع می‌کند به باریدن روی سرشان، اما شکافی در میان ابرها هست که باعث شده در آن هوای بارانی، همزمان خورشید هم وسط ابرها بدرخشد. مثل همیشه، همه لباس‌های شیک پوشیده‌اند. خیلی از پولدارها در

می‌شود ساعتی صد و پنجاه تا.

تنها موردی که رویش قیمتی گذاشته‌ایم، مرگ فرزند است. مرگ فرزند حساب و کتابش جداست. هر کسی از عهده‌ی مخارجش بر نمی‌آید. هر اپراتوری هم نمی‌تواند تحملش کند. ما باید دوره‌های آموزشی تخصصی‌ای دیده باشیم تا واجدالشرایط آن بلیط‌ها باشیم. اپراتورها بعدش می‌روند مرخصی استعلاجی. اکثرشان از لحاظ جسمی، توان انجام دادنش را ندارند. در طول مدتی که من اینجا بوده‌ام، حتی یک مورد این‌چنینی هم رزرو نشده است. برای همین خیلی از ما حتی مطمئن نیستیم که چی راست است و چی نیست. شایعه‌ها این‌طور می‌گویند که اگر یک‌بار انجامش بدهی، مجازی که بقیه‌ی ماه را بروی مرخصی. دیپ همیشه وسوسه‌ی انجام دادنش را داشت. من می‌گفتم ارزشش را ندارد، او می‌گفت بسیار خوب، شاید نه برای تو. پس سرت به کار خودت باشد.

اولین بار کنار فواره‌ی آب با کرثی حرف می‌زنم. به او می‌گویم که با هم همسایه هستیم. یعنی، اتاق‌هایمان روبه‌روی هم است. می‌گوید که می‌داند. احساس حماقت می‌کنم.

دومین بار هم همان‌جا کنار فواره‌ی آب با هم قدم می‌زنیم، و من سعی می‌کنم یک چیز بامزه تعریف کنم، یکی از آن جوک‌های «باید اینجوری دیدن هم را بس کنیم»^۵ یا یک چیز مزخرف دیگر شبیه آن، از همان‌هایی که احتمالاً در تلویزیون دیده‌ام و ناگهان به ذهنم رسیده. کرثی نمی‌خندد، اما اخم هم نمی‌کند. فقط جو‌ی نگاهم می‌کند انگار دارد سعی می‌کند بفهمد چرا فکر کردم گفتن آن جوک احمقانه، ایده‌ی خوبی است. سومین باری که با هم حرف می‌زنیم، می‌بوسمش. کنار مایکروویو در ناهارخوری شرکت. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم می‌افتد. من آدم خشنی نیستم. بدن خیلی قوی‌ای هم ندارم. تقریباً هفتاد کیلوام. کرثی نمی‌خندد. قیافه‌اش را طوری می‌کند انگار بدش آمده، اما پسم هم نمی‌زند. حداقل فوراً پسم نمی‌زند. بوسه‌ام را قبول می‌کند، اما من را در جواب نمی‌بوسد. اما بعد از چند ثانیه، پسم می‌زند، به عقب می‌رود، سرش را برمی‌گرداند و زیر لب می‌گوید: «نباید این کارو می‌کردی.»

بالین‌وجود، هنوز هم خوشحالم. تا قبل از ناهار سه تا بلیط دیگر در صندوقم دارم و بعدش هم احتمالاً هشت یا نه تا قبل از اینکه بروم خانه. اما برای بقیه‌ی روز، یک تجربه‌ی خروج از بدن را خواهم داشت. حتی وقتی توی بدن کس دیگری هستم، هنوز بیرون بدن خودم هستم. گریه می‌کنم.

ناله می‌کنم.

۵ یک دیالوگ رایج و تکرار شونده بین دو کاراکتر یک سریال که حداقل دو بار در یک موقعیت مشابه عجیب یا خطرناک با هم دیدار می‌کنند. معمولاً این دیالوگ بین کاراکترهایی استفاده می‌شود که با هم رابطه‌ی مخفیانه دارند. از سریال‌هایی که این عبارت در آن‌ها بسیار تکرار شده می‌شود به سریال سوپرانوها اشاره کرد.

مواجهه با مرگ شوکه به نظر می‌رسند، انگار تعجب می‌کنند که لباس‌های گران و پول زیاد، برای محافظت از آن‌ها در برابر همه‌ی چیزهای ناخوشایند، نمی‌توانند کافی باشند. کنار کسی ایستاده‌ام که حدس می‌زنم بیوه‌ی شماره‌ی دو باشد. زنی با موهای خوشرنگ شنی، که احتمالاً در اواخر دهه‌ی سوم زندگی‌اش است. با هم ارتباط چشمی برقرار می‌کنیم. او به من خیره می‌شود و من سعی می‌کنم به او خیره نشوم. اما بعد هر دویمان در یک لحظه، به یک چیز پی می‌بریم. زیر لبم می‌گویم: راج! و جلوی خودم را می‌گیرم که آن اسم را بلند نگویم؛ اما انگار چیزی در نگاهم، لویم داده، چون زن به من لبخند می‌زند. شاید هم راجیو^۶ است که لبخند می‌زند. مطمئن نیستم لبخند مال کدامشان است؛ راج، یا زنی که او درونش قایم شده. راجیو این روزها بیشتر شب‌کار است، برای همین مدتی است که ندیده‌امش. احتمالاً این دفعه شیفت روز را برداشته. قبلاً که بیشتر روزکار بود، هرازگاهی بعد از کار می‌رفتیم و یکی دو تا آبجو با هم می‌زدیم. دلم می‌خواهد او را «دوست» خطاب کنم. یکی از تنها دوستانی که توی این شغل پیدا کرده‌ام. کشیش درباره‌ی زندگی تمام‌عیار آن مرحوم و محدودیت پاداش‌های این دنیا برای او حرف می‌زند، و همه با سر حرف‌هایش را تأیید می‌کنند، و بعد هم‌زمان که جسد را می‌گذرانند داخل خاک، موسیقی‌ای پخش می‌شود که من آن را بارها در بسیاری از خاکسپاری‌ها شنیده‌ام. فکر می‌کنم موتزارت باشد، اما مطمئن نیستم. گاهی فکر می‌کنم که شغل واقعی‌ام همین است. همین سر تکان دادن؛ گریه کردن و گوش دادن به موتزارت. فکر می‌کنم چیزهایی بدتر از این‌ها هم وجود دارند. حتماً وجود دارند.

مرگ عمه قیمتش هفتصد تاست. مرگ عمو ششصد تا. یک روز بد در محل کار، هزار تا آب می‌خورد. گوش کردن به تک‌خوانی بچه، ساعتی بیست و پنج تاست. برای سرود کلیسا هم

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

اما زیر همی این‌ها، لبخند می‌زنم. دارم می‌خندم.

در مراسم خاکسپاری هستم. قلب مشتری‌ام تیر می‌کشد، و درون آن هم قلب من است. اما تیر نمی‌کشد، برعکس آن اتفاق می‌افتد. هرچه که هست. قلبم چیزی برعکس تیر کشیدن را احساس می‌کند.

.....
من و کرثی شروع می‌کنیم به قرار گذاشتن. البته من اسمش را گذاشته‌ام قرار گذاشتن، کرثی هم اسمش را گذاشته اجازه دادن به من برای اینکه تا دم ایستگاه اتوبوسش، همراهی‌اش کنم. یا برایش نهار بخرم. می‌گوید که باید دست بردارم. هیچ‌وقت به من لبخند نمی‌زند. می‌گوید: «من متخصص دل‌شکستگی‌ام.»
توی راهرو که می‌بینمش، پشت‌سرش راه می‌افتم و دستم را دور کمرش می‌اندازم. تابه‌حال اجازه نداده که بیایم توی خانه‌اش. اجازه نمی‌دهد.
می‌پرسم: «چرا نمی‌ذاری پیام تو؟»
می‌گوید: «باور کن نمی‌خوای بیای تو. فقط می‌خوای دوروبرم باشی. نزدیکم باشی. نمی‌خوای بیای تو.»
و می‌گوید: «۲۴۷ راه برای دل شکستن وجود داره، و من همه‌شون رو رفتم.»

.....
در آسایشگاه هستم. قبلاً هم اینجا بوده‌ام. همان مشتری همیشگی. یک خودکار در دستم است. چیزی را در دفترچه یادداشت روبه‌رویم می‌نویسم. شوهرم رفته.

سال‌ها پیش مرده است. امروز دهمین سالگرد مرگش است.

فکر می‌کنم آلزایمر دارم. خاطره‌ای از شوهرم ظاهر می‌شود، مثل یک بعدازظهر داغ ماه آگوست، و دوباره در آب‌های خنک نوامبر تداعی می‌شود. ورق دفترچه را می‌کنم.

نوشته‌ام را با خودم می‌خوانم.

یک یادداشت خودکشی است.

لیوان را به دهانم نزدیک می‌کنم، قرصی را قورت می‌دهم. نگاهی به یادداشتم و به این دنیا می‌اندازم.

آلام خطر درست به موقع به صدا درمی‌آید. سیستم لغو می‌شود. بلیط را می‌بندم. درست به‌موقع آمده‌ام بیرون. اما همین‌که این ذهن درحال مرگ را ترک می‌کنم، احساس می‌کنم هوشیاری‌اش دارد ساختارش را از دست می‌دهد. نه که از هم بپاشد، انگار تازه دارد باز می‌شود. انگار همان‌طور که ذهن می‌میرد، هوشیاری تازه آزاد می‌شود. مثل جعبه‌ای که دیواره‌هایش فرومی‌افتند، یا مثل یک گیاه گلدار، که می‌چرخد به سمت نور خورشید.

.....
کرثی دو روز گذشته را نیامده سرکار.

: «به خاطر باباشه که اینجوریه.» این را سونیل^۶ یک روز موقع آبخووری برابرم تعریف می‌کند. می‌گوید که رهن پدر کرثی هنوز تمام نشده و در آن گیر افتاده است. می‌گوید: «عین بابای تو، مگه نه؟»
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

سونیل در پشتیبانی فنی کار می‌کند. برای همین همه‌ی ایرادات را می‌بیند. می‌داند که در سیستم فنی انتقال احساسات، چه خطاهایی ممکن است پیش بیاید. چیزهای عجیب‌وغریبی را هم دیده است.
می‌گوید: «به‌نظرم هیچ حدومرزی واسه چیزای عجیب‌غریب وجود نداره.»
و ادامه می‌دهد: «این ماجراتون قراره خیلی بد تموم بشه، پسر. بهم اعتماد کن. کرثی دختریه که بدجوری آسیب دیده. خودشم اینو خوب می‌دونه.»
سونیل منظورش را به خوبی می‌رساند، اما چیزی که نمی‌داند این است که من با آسیب دیدن مشکلی ندارم. من خودم آسیب را می‌خواهم. خودم منتظر چنین چیزی بوده‌ام. منتظر حجم زیادی از هیچ. هنوز هیچ عشق بزرگی از دستم نرفته، اما احساس می‌کنم چیزی را از دست داده‌ام. اینکه عشق را تجربه کنی و بعد از دستش بدهی بهتر است، یا اینکه اصلاً تجربه‌اش نکنی؟ یا این چطور: من بدون عشق از دست می‌روم. چیزهایی که حتی هرگز نداشته‌ام را هم از دست می‌دهم. یک زندگی کامل را. همین‌طور که هفته‌ها می‌گذرند، بیشتر به این فکر می‌کنم که سونیل درست می‌گوید.

به سونیل می‌گویم: «کرثی اجازه نمی‌ده برم داخل خونه‌ش. بهم می‌گه ازش دور بشم، فرار کنم.»

: «داره بهت لطف می‌کنه پسر. به حرفش گوش کن.»

.....
از کرثی درباره‌ی پدرش می‌پرسم و او یک هفته با من حرف نمی‌زند. و بعد جمعه‌شب، بعد از اینکه یک ساعت در سکوت با هم قدم می‌زنیم، قبل از آنکه وارد آپارتمانش شود، به سمتم برمی‌گردد و می‌گوید: «دیدنش وحشتناکه.»

یک هفته قبل از آن اتفاق، وقتی توی اتاق استراحت بودیم، داستان یارویی را برایم تعریف کرد که در *Managed Life Sololutions* کار می‌کند، یک مرکز اضطراب روانی در شهر. گویا طرف به یک طریقی با یک بانکدار برجسته که تصمیم داشته همسرش را بکشد، قرارمدارهایی می‌گذارد. قرار بوده بانکدار قتل را انجام بدهد. تصمیم قطعی‌اش را گرفته بوده، اما نمی‌خواست عذاب وجدان داشته باشد. به‌علاوه، بانکدار فکر می‌کرده اگر هیچ‌چی از اتفاق یادش نیاید، غیبتش هنگام وقوع جرم را هم پیش پلیس توجیه می‌کند.

می‌گویم: «مزخرفه، اصلاً عملی نیست.»
می‌گوید: «نه واقعاً. یارو درباره‌ی همه‌چیز برام گفت. اینکه چه جور آشنا شدن، قرارمدارهاشون رو توی جاهای عمومی گذاشتن، درواقع توی محل کار، ولی خب رمزی صحبت می‌کردن و از این جور حرف‌ها.»
می‌گویم: «اصلاً عملی نیست. حداقل بیست تا دلیل وجود داره که نشه انجامش داد.»

می‌گوید: «چرا که نه؟»
می‌گویم: «آخه، زیادیه.»
می‌گوید: «چی زیادیه؟ هیچ حد و مرزی برای ظلم وجود نداره.»
دوشنبه‌ی بعدش که آمدم سرکار، دو امدادگر بازوهایشان را انداخته بودند دور دیپ و داشتند او را می‌کشیدند بیرون. دو تا نگهبان امنیتی هم پشت سرشان می‌آمدند. از کنارم که ردش کردند، سعی کردم به چشم‌هایش نگاه کنم، اما جوری به سمت برگشت و نگاهم کرد که مطمئن شدم کسی آنجا باقی نمانده. دیپاک دیگر آنجا نبود. رفته بود یک جای دیگر. فقط پشت سرهم می‌گفت «بسیار خب، بسیار خب.» مثل یک مانتر^۷.
انگار تلاش می‌کرد خودش را قانع کند. بسیار خب.

روز بعد، خبرش رفته بود توی روزنامه‌ها. کل آن ماجرای بانکدار. درست همان‌طور که دیپاک برایم تعریف کرده بود. شایعاتی وجود داشت که دیپاک کسی بوده که بانکدار استخدامش کرده، که قبول کرده بوده برود توی بدن یک هیولای قاتل. و بعد عذاب وجدان به بیرون درز کرده بوده. بعضی حس‌ها هم به بیرون درز می‌کنند. آدم‌ها که کاملاً مهروموم نشده‌اند. تکنولوژی انتقال احساسات شاید حسایی پیشرفت کرده باشد، اما همیشه چیزی هست که از چارچوب‌هایش بزند بیرون.

شاید هم طرف اصلاً هیولا نبوده. شاید نکته‌اش همین‌جاست. هیولا نبوده، فقط یک آدم معمولی بوده، با قدرت‌تحملی که یک آدم معمولی دارد.
فقط دیپ می‌دانست که چه اتفاقی افتاده. حد و مرزی برای اندوه وجود ندارد. برای شرافت هم. دیپ خودش زده بود به دل این ماجرا، آن را به درونش راه داده بود، و گذاشته بود تمام وجودش را بگیرد. هرگز هم از وجودش بیرون نخواهد آمد.

۷ معادل ذکر در آیین‌های هندو، بودایی، سیک، جینو مزدینسا. تکرار آواهای موزون به عنوان نوعی مراقبه و ذن

می‌پرسم: «توی اون وضعیت؟»
سرش را تکان می‌دهد.
دستم را دورش می‌اندازم، اما خودش را کنار می‌کشد. می‌پرسم که خب چرا فقط دوستم ندارد؟ می‌گوید که نمی‌شود به زور حسی را به کسی القا کرد؛ حتی به خود تو. حتی اگر بخواهی حسش کنی.

برای کثی از آن مغازه و بسته‌ی زندگی‌ای که برای خریدنش برنامه ریخته‌ام حرف می‌زنم.
می‌گوید: «بریم بهم نشونش بده.»
راه می‌افتیم سمت مغازه، اما بسته دیگر توی ویتترین نیست.

می‌رویم داخل و از فروشنده درباره‌ی بسته‌ای که می‌خواستیم بخرم، می‌پرسم. می‌گوید: «یکی خریدش. همین پریروز.»

کثی سرش را می‌اندازد پایین. ناامیدی من را به جایم حس می‌کند.

به کثی می‌گویم که یکی دیگر پیدا می‌کنم. یکی درست شبیه آن. یک بسته‌ی استاندارد خوشحالی. با امکانات مناسب. با شانس بچه داشتن. برایمان کافی نخواهد بود، اما می‌توانیم آن را با هم تقسیم کنیم، یعنی نوبتی زندگی‌اش کنیم. یکی کار کند و دیگری زندگی‌اش کند. مثلاً من کل هفته را کار کنم و او آخر هفته‌ها بگذارد استراحت کنم.

نگاهم می‌کند. برای چند ثانیه‌ی طولانی، به نظر می‌رسد دارد درباره‌اش فکر می‌کند، دارد تمام آن زندگی خیالی را توی سرش زندگی می‌کند. بعد، بدون اینکه چیزی بگوید، گونه‌ام را نوازش می‌کند.
این یک شروع است.

وقت‌هایی که دیپ خوشحال بود، قبل از اینکه اوضاع بد و بدتر و خیلی بدتر بشود، همیشه اینطوری می‌گفت که یک یارویی را می‌شناسد که او هم یک یارویی را می‌شناسد که او هم یک یارویی را می‌شناسد. چیزهایی شبیه این. همیشه همین‌طوری صحبت می‌کرد. از داستان‌بافی خوشش می‌آمد.

بلیطها را باز می‌کنم. کارم را انجام می‌دهم. پول پس‌انداز می‌کنم.

هفته‌ها می‌گذرند. کرتی کمی با من دردودل می‌کند. هنوز هم موقعی که هم را می‌بوسیم، به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند. می‌گوید: «یه جوریه. هیشکی این کارو نمی‌کنه.»

از کجا باید چنین چیزی را بدانم؟ آدم‌های زیادی را نبوسیده‌ام، اما نمی‌خواهم او این را بداند. در فیلم‌های آمریکایی دیده‌ام که آدم‌ها موقع بوسه، چشم‌هایشان را می‌بندند؛ اما گاهی وقت‌ها هم یکی‌شان یواشکی یک چشمش را باز می‌کند و دزدکی طرف مقابل را دید می‌زند. فکر می‌کنم چنین چیزی با عقل جور درمی‌آید. وگرنه، چطور باید بفهمیم که طرف مقابل چه احساسی دارد؟ به نظر من تنها راهی که می‌شود از حس طرف مطمئن شد، همین نگاه کردن به یکدیگر است. که بتوانی بفهمی چه حسی به تو دارد. خلاصه، هم را می‌بوسیم؛ او با چشم‌های بسته، و من خیره به او درحالی‌که دارم تصور می‌کنم چه احساسی دارد. امیدوارم حداقل یک احساسی داشته باشد.

در مراسم خاکسپاری هستم.

باد فتق دارم.

در مراسم خاکسپاری هستم و باد فتق دارم.

در زندان هستم.

در دندانپزشکی هستم.

در دندانپزشکی زندان هستم و باد فتق دارم.

عاشق شده‌ام.

در مرکز بازپروری هستم.

عاشق کسی شده‌ام که دوستم ندارد. آرزو

می‌کنم کاش همان باد فتق را داشتم.

کرتی مرا می‌برد که پدرش را ببینم. چهره‌ی

پدرش حس آشنایی دارد. پدر خودم هم همین شکلی بود.

پدرش دارد زندگی کس دیگری را زندگی

می‌کند. او چیزی نیست جز یک صفحه‌نمایش،

یک مشت سیم، یک واحد برای ظرفیت درد.

شبیه یک هارد اکسترنال می‌ماند، یک دستگاه

جانبی برای راحتی یک نفر دیگر. مکانی برای

ذخیره‌ی ناامیدی، عذاب‌وجدان و ناراحتی.

چیزی که توی سر هردویمان است اما نمی‌دانیم چطور درموردش حرف بزنیم، این است که می‌توانیم پدرش را بیاوریم بیرون.

مدتی طولانی در سکوت آنجا می‌ایستیم.

در نهایت، من می‌گویم و او قبول نمی‌کند.

می‌گوید فقط چهار سال از مدت رهن پدرش باقی مانده است.

مسئله این است که شیوه‌ی کار بازار، اینجوری است که قدر وقت

فروشنده‌هایی مثل ما را هیچ‌وقت واقعا نمی‌دانند. مثل یک بنگاه

گروگذاری می‌ماند. ساعت جیبی‌تان را گرو می‌گذارید تا بتوانید نانی سر

سفره بیاورید. ممکن است حدود پنجاه تا گירתان بیاید. هفته‌ی بعد که

برای پس گرفتنش می‌روید، باید چهار برابر بیشتر پرداخت کنید تا آن را پس بدهند.

اینجا هم اوضاع همین شکلی است. من کرتی را دوست دارم. اما نمی‌دانم

آیا می‌توانم شانزده سال از زندگی‌ام را بدهم تا پدرش را بیاورم بیرون یا

نه. اگر می‌دانستم او هم دوستم دارد، این کار را می‌کردم، اما از عشق او

مطمئن نیستم. می‌خواهم مردی بهتر از این‌ها باشم، می‌خواهم بیشتر از

این‌ها فداکار باشم. زندگی‌ام این‌طوری که هست خیلی هم خوب نیست،

اما نمی‌دانم که از عهده‌ی این کار برمی‌آیم یا نه.

دارم جراحی می‌شوم. جراحی باد فتق.

دارم از خونریزی می‌میرم.

اصلا دردی ندارد.

اوضاع با کرتی بد پیش نمی‌رود. دیگر پیش هم زندگی می‌کنیم. از

برنامه‌ریزی برای آینده دست برداشته‌ایم. البته به آن اشاره می‌کنیم. گاهی

درباره‌اش حرف می‌زنیم.

دارم تیر می‌خورم.

دارم سیلی می‌خورم.

می‌روم خانه.

چند ساعت استراحت می‌کنم.

برمی‌گردم سرکار و دوباره همه‌ی این‌ها را انجام می‌دهم.

وقتی سیزده سالم شد، مادرم ماجرا را برایم تعریف کرد. من را نشانده توی

آشپزخانه و شروع کرد به تعریف کردن.

: «روزی که پدرت زندگیش رو فروخت، من بهترین پیراهنم رو پوشیدم

و اون هم بهترین کتی که داشت رو تنش کرد. موهانش رو شونه زد.

خوشتیپ شده بود. یادمه که خیلی هم آروم بود. تو تنها شلوار بلندی که

داشتی رو پوشیدی. با هم رفتیم بانک. تو رو کول کرده بود.»

گفتم: «یادم میاد.»

: «یه مرد با موهای خیلی مرتب، از یکی از دفترهای پشت‌سرمون اومد

بیرون و نشست پشت میزش.»

گفتم: «اینو هم یادم میاد.»

مادرم گفت: «بهمون گفت سالی چهل هزار تا گیرتون میاد.»

پدرم زندگی‌اش را برای مدت زمان معینی فروخت. با شاخص تورم سالیانه سه درصد. و اگر دوره را کامل انجام می‌داد، هفتاد درصد مستمری هم گیرش می‌آمد. دوره‌ی کامل یعنی چهل سال. یعنی در هفتاد سالگی، دیگر کارش تمام می‌شد. و می‌توانست برگردد پیش ما.

مادرم گفت: «همه‌جا پر از پوسترهایی بود که تصویر روز تجدیدیدار رو نشون می‌دادن؛ روزی که دیگه کار تموم می‌شد. دیگه تموم می‌شد. یک صفحه‌نمایش هم بود که یه فیلم کوتاه درباره‌ی مزایای رهن و روز باشکوه تجدیدیدار نشون می‌داد. این طوری بود که همه‌مون توی هوای داغ تابستون، نشستیم و داریم لیموناد می‌خوریم. ویدیو می‌گفت: «فقط چهل سال. در این مدت، از خانواده‌تان مراقبت خواهد شد. خیالتان جمع خواهد بود. زمان، پول است. و پول زمان است. از باارزش‌ترین سرمایه‌ای که دارید، ارزش بسازید. فرصت چنین زندگی‌ای را از دست ندهید.»

یادم می‌آید که وقتی برگشتیم خانه، پدرم رفت که دراز بکشد. دوازده ساعت خوابید، دو برابر بیشتر از همیشه. و صبح روز بعد، وقتی که من خواب بودم، از تختش بلند شد، دست و رویش را شست، صورتش را اصلاح کرد و موهایش را شانه زد. از پله‌ها که می‌آمد پایین، داشت صبحانه‌اش را تمام می‌کرد. یک تکه نان تست با یک تخم‌مرغ آب‌پز سفت. به سمتش رفتم و سعی کردم بغلش کنم، اما قدرتش را نداشتم. دست‌هایم سست شده بودند. برای همین گذاشتم تا او بغلم کند

بعد او از در رفت بیرون، و این آخرین باری بود که پدرم را دیدم.

.....
اوضاع با کرتی خوب پیش نمی‌رود. رابطه‌مان به بن‌بست خورده است.

بعد یک روز، همه‌ی آن چیزی که داشته‌ایم، از دست می‌رود. دیگر هم بر نمی‌گردد؛ هر دویمان

این را می‌دانیم.

همه‌ی چیزهایی که اجازه داده بود داشته باشم را با خودش می‌برد. همه‌ی چیزهایی که وقتی دو تا آدم توافق می‌کنند یک جا با هم زندگی کنند و بگذارند زندگی‌شان در گوشه‌ای موقت از جهان، که با عشق و آرامش ساخته شده، با هم تقسیم بشود را می‌برد. هرچند چیزی که ما با هم داشتیم، حتی ناچیزتر از این حرف‌ها بود. اما هرچه که بود، از هم پاشیده است. تمام شده. او همه‌ی آن چیزهای مشترکی که داشتیم را از بین برده، و درهای وجودش را به سمت بسته است.

.....
یک هفته بعد از اینکه کرتی ترکم می‌کند، پدرش می‌میرد.

مسئول شیفت اجازه نمی‌دهد به خاکسپاری‌اش بروم. هر روز زندگی‌ام از طریق زندگی کردن در خاکسپاری‌ها می‌گذرد. خاکسپاری غریبه‌ها، گریه کردن به جای غریبه‌ها. این شغل من است. کاری است که برای امرامعاش انجام می‌دهم. و حالا همین یک دفعه که می‌خواهم به یک خاکسپاری واقعی بروم، همین یک دفعه که خاکسپاری کسی است که واقعا برایم اهمیت داشته، مجبورم اینجا بمانم. توی این اتاقک‌ها، خیره به صفحه‌ی مانیتور.

هرچند، کرتی هم حتی نمی‌پرسد آیا دوست دارم به خاکسپاری بیایم یا نه.

باید بروم.

اگر بروم، اخراج می‌شوم.

اما من که او را از دست داده‌ام. اگر بروم، شغلم را هم از دست خواهم داد. اگر شغلی نداشته باشم هیچ‌وقت نمی‌توانم برش گردانم. البته به‌هرحال، هیچ‌وقت نمی‌توانم برش گردانم.

حتی نمی‌دانم دلم می‌خواهد که برگردد یا نه.

شاید مشکلم این نیست که من زندگی‌ای ندارم، شاید مشکل این باشد که من زندگی را نمی‌خواهم. شاید به خاطر همین است که نمی‌خواهم یا نمی‌توانم هرگز او را داشته باشم.

می‌روم سرکار.

بلیط‌ها را باز می‌کنم.

بلیط‌ها را می‌بندم.

به خانه که برمی‌گردم، آپارتمانم خالی به نظر می‌رسد. همیشه خالی بوده، اما امروز، خالی‌تر از قبل است. مثل خلایکی که حالا خالی‌تر شده است. به کرتی زنگ می‌زنم. نمی‌دانم چه بگویم. صدای نفس‌هایم می‌پیچد توی گوشه‌ی.

دوباره زنگ می‌زنم. پیغام می‌گذارم. می‌گویم یک نفر را در امورمالی

می‌شناسم که می‌توانیم از طریق او، بدون اینکه کسی بویی ببرد، مقداری ظرفیت اضافه بگیریم و یک خط باز پیدا کنیم. می‌گویم که من می‌توانم به جای تو حسش کنم. غصه‌ات را. می‌توانم پدرت را به جاییت دفن کنم.

سه روز بعد که می‌روم سرکار، می‌بینم یادداشتی روی میز است که در آن تاریخ خاکسپاری نوشته شده. فقط همین، و زیر آن، کرتی نوشته «قبول».

قبول.

برای آن ساعت برنامه‌ریزی می‌کنم. سر ساعت، بلبط را باز می‌کنم.

انتظار یک مراسم خاکسپاری را می‌کشم. اما در مراسم خاکسپاری نیستم.

نمی‌توانم دقیقاً بگویم کجا هستم، اما خیلی خیلی دورم. جایی که حتی نمی‌دانم کجاست. کرتی به جایی رفته که من هرگز پیدایش نکنم. شاید جایی که هیچ‌کس هرگز نتواند پیدایش کند. یک شهر جدید. یک زندگی جدید.

خودش برای این زمان، پول پرداخت کرده است. خودش خواسته است راهم بدهد. فقط یک بار. همین یک بار. احتمالاً تمام پس‌اندازش را خرج این کار کرده. پولی که قرار بود برای پدرش باشد و اکنون نیازی به آن نیست.

دارد در امتداد یک جاده قدم برمی‌دارد. خورشید، داغ می‌تابد. هوا غبارآلود است، اما روز همچنان زنده است، و او احساس زنده بودن می‌کند. من دارم به جایش احساس زنده بودن می‌کنم.

به عکسی که با هم گرفته‌ایم نگاه می‌کند. تنها عکسی است که با هم گرفته بودیم. توی یک غرفه‌ی عکاسی در داروخانه. صورت‌هایمان به هم چسبیده‌اند. در عکس، او طبق معمول لبخند زده، و من دارم لبخند می‌زنم، یک لبخند واقعی، یا لاقط چیزی که خودم همیشه درباره‌ی خودم فکر می‌کرده‌ام. اما حالا که خودم را از دریچه‌ی چشم‌های او نگاه می‌کنم، می‌بینم که او می‌بیند که چگونه لبخندم شروع به بی‌معنا شدن می‌کند. مثل وقتی که یک کلمه را بارها و بارها بگویی، آن‌قدر بگویی که احساس حماقت کنی، اما دست از تکرار کردنش برنداری. و بعد از مدتی، اتفاقی که می‌افتد این است که کلمه، دیگر کلمه نیست و در اجزای تشکیل‌دهنده‌اش، تجزیه شده است. و بعد ناگهان آنچه که تا چند دقیقه‌ی پیش یک کلمه بود، دیگر کلمه نیست؛

بلکه غریبه‌ترین چیزی است که تا آن لحظه به گوشت خورده است. درون سرش هستم.

با خودش فکر می‌کند که: آدم خوبی هستم. لیاقتم بیشتر از این‌هاست. می‌خواهد این را باور کند. کاش فقط می‌توانست خودش را با چشم‌های من ببیند، کاش فقط می‌توانست خودش را با چشم‌های من ببیند، کاش فقط می‌توانست خودش را با چشم‌های من ببیند. فکر می‌کند: لایق دوست داشته شدن هستم. اما آن را باور ندارد. کاش فقط می‌توانستم آن را به جایش باور کنم. می‌خواهم باورش کنم، درونش را باور کنم، درون وجودش را. باوری چنان عمیق، که به درونش نفوذ کرده و در آن به جریان بیفتد.

جاده را بالا می‌رود. شیب تپه تندتر می‌شود. هوا گرم‌تر شده است. با هر قدم، وزنش را، سنگینی بدن غمگینش را احساس می‌کنم. و بعد، درست نزدیک نوک تپه، در کم‌نورترین نقطه‌ی آن، خودمان را یادش می‌آید. آن لحظات شاد اندکی که با هم داشتیم.

روی یک تپه ایستاده‌ام. به رنگی نگاه می‌کنم که تاکنون هرگز ندیده‌ام: آبی اقیانوس. در مراسم خاکسپاری نیستم. دارم به کسی فکر می‌کنم که زمانی دوستش داشتم. نمی‌دانم الان من او هستم که دارد به من فکر می‌کند، یا من خودم هستم که دارد به او فکر می‌کند، به قلب او، به درد کشیدنش، و یا حسی برعکس آن. شاید هم در این لحظه، دیگر هیچ‌کدام فرقی با هم نداشته باشند.

بسیار خوب، بسیار خوب.

«جونو دیاز» نویسنده‌ی دومینیکنی-آمریکایی پنج‌ساله را باید از بزرگ‌ترین داستان‌نویسان زبان انگلیسی در قرن بیستم و یکم دانست. او متولد سال ۱۹۶۸ در سانتو دومینگو، پایتخت جمهوری دومینیکن است. در سن شش سالگی، مثل هزاران نفر از دیگر مردمان سرزمینش به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرد تا در دل جامعه‌ی دومینیکنی‌ها و لاتین‌تباران آمریکا پنا بگیرد. از ویژگی‌های برجسته‌اش آمیختن زبان خیابانی و مخلوط اسپانیایی و انگلیسی لاتین‌تباران است که از دل محله‌های نیویورک و نیوجرسی برخاسته و در داستان‌های او جاهت ادبی کم‌نظیر و بی‌سابقه‌ای یافته است.

او ابتدا با داستان‌های کوتاهی شناخته شد که در معتبرترین مجلات داستانی آمریکا همچون «نیویورکر» و «استوری» منتشر شدند و همچنین در قالب دو کتاب «مشرق» (۱۹۹۶) و «همین‌طوری است که از دستش می‌دهی» (۲۰۱۳). اما در سال ۲۰۰۷ تنها زمانی که تا به حال نوشته، منتشر شد: «داستان مختصر و خارق‌العاده‌ی اسکاز وانو» پدیده‌ی ادبی بزرگی بود که نشان داد دیاز می‌تواند سبک‌ش را در مقیاسی وسیع‌تر نیز به کار بندد. این کتاب در سال ۲۰۰۸ جایزه پولیتزر را برای او به ارمغان آورد.

دیاز در عین حال، استاد ادبیات در دانشگاه فن آوری ماساچوست موسوم به «ام آی تی» و دبیر صفحه‌ی داستان در مجله‌ی معتبر «پوستون ریویو» است. در سال ۲۰۱۲ نوبسی پی‌فاند هفتاد هزار دلار «مک آرتور» موسوم به «نوبسی‌های نوابغ» را دریافت کرد تا برگ دیگری به افتخاراتش بیفزاید.

داستانی که برای ترجمه انتخاب کردیم، اولین بار در سال ۲۰۰۷ در مجله‌ی «نیویورکر» منتشر شد و بعدها تبدیل شد به یکی از مهم‌ترین داستان‌های مجموعه‌داستان «همین‌طوری است که از دستش می‌دهی» (عنوان کتاب از آخرین جمله‌ی همین داستان می‌آید).

آلما، دوست‌دختر دومینیکنی Alma, Dominican Girlfriend

دوست‌دختری داری به اسم آلما با گردن اسبی و ظریف و بلند و کون دومینیکنی بزرگی که انگار در بُعد چهارمی فرای شلوار جینش موجود است. کونی که می‌تواند ماه را از مدار خارج کند. کونی که تا پیش از آنکه با تو آشنا شود، اصلاً علاقه‌ای به آن نداشت. روزی نیست که بگذرد و تو نخواهی سرت را روی آن کون فشار دهی و پوست کش‌آمدنی‌گردنش را گاز نگیری. عاشق وقتی هستی که گاز می‌گیری و او تکان می‌خورد و عاشق وقتی که با دست‌های بی‌نهایت لاغرش به تو مشت می‌زند.

آلما دانشجوی دانشکده‌ی هنر «میسون گراس» نیوجرسی است. از آن دخترهای اهل هنری که «سونیک یوت» گوش می‌کنند و کتاب‌های مصور می‌خوانند؛ از همان‌ها که امکان نداشت تو بکارتت را باهاشان از دست می‌دادی. در شهر هوبوکن نیوجرسی بزرگ شده، بخشی از همان جامعه‌ی لاتین‌تبارهایی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ با آن آتش‌سوزی‌های پی‌درپی، انگار قلبش را آتش زدند و سوخت و رفت. در دوران نوجوانی‌اش تقریباً هر روز را در محله‌ی «لوور ایست ساید» منهن می‌گذراند و فکر می‌کرد تا آخر عمر اهل همان‌جا می‌ماند؛ اما بعد هم دانشگاه نیویورک و هم دانشگاه کلمبیا دست رد به سینه‌اش زدند و او هم افتاد جایی که بیش از پیش از نیویورک دور بود. حالا مدتی افتاده به نقاشی، و آدم‌هایی که می‌کشد همه رنگ جلب‌کنند و انگار تازه از ته دریاچه‌ای درشان آوردند. آخرین نقاشی‌اش از تو بود که جلوی در خانه قوز کرده بودی: انگار فقط اخم‌هایت و چشم‌هایت معلوم بود که می‌خواستند بگویند «من کودکی بدی در جهان سوم داشتم و حالا هم که باید با اداو اطوارهای تو سر کنم». البته بازوی بزرگی هم برایت کشیده بود: «بهت گفته بودم برات عضله می‌کشم».

در دوسه هفته‌ی گذشته که هوا گرم شده، آلما، رنگ سیاه را گذاشته کنار و شروع کرده پوشیدن این لباس‌های فکسنی که انگار با دستمال کاغذی ساختندشان؛ یک باد قوی بیاید لخت‌وعور می‌شود. خودش می‌گوید همه‌اش برای تو است: «می‌خوام نشون بدم به دومینیکنی بودنم افتخار می‌کنم».

کامل هم حرف دروغی نیست؛ حتی کلاس اسپانیایی برداشته تا بهتر برای مادرت حرفی کند؛ و در خیابان که می‌بینی چه‌طور کونش را بی‌تعارف می‌جنباند و «بهش افتخار می‌کند»، می‌دانی که برویچه‌های محل که رد می‌شوند، دقیقاً چه فکری می‌کنند. در مهمانی‌های هفتگی لاتین‌تباران باری به نام «داون آندر» در شهر نیو برانزویک نیوجرسی با او آشنا شدی. خودش که هیچ‌وقت به این مهمانی‌ها نمی‌رفت، اما پاتریشیا، بهترین دوست دوران دبیرستانش که اهل گوش کردن به «تی کی ای»،

بود به زور می بردش. همین جا بود که به قول رفقا، شانس این را پیدا کردی که تا کس داغ است، بزنی به هدف.

آلما به باریکی نی است و تو استخوان درشتی؛ آلما عاشق راندگی است و تو اهل کتابی؛ آلما ماشین «ساترن» دارد (پدر نجارش که در خانه فقط انگلیسی حرف می زند برایش خریده) و تو اصلاً دنبال گواهینامه گرفتن هم نرفتی؛ ناخن های آلما کثیف تر از آن است که دست به آشپزی بزند اما «مرغ و اسپاگتی» تو زبانزد خاص و عام است. با هم خیلی فرق دارید؛ هر وقت اخبار را روشن می کنی چشم هایش را می چرخاند و می گوید نمی تواند سیاست را «تحمل» کند. حتی حاضر نیست به خودش بگوید اسپانیایی زبان. به دخترها پز می دهد که تو «رادیکالی» و دومینیکنی واقعی به حساب می آیی (گرچه در شاخص خلوص دومینیکنی تو آن چنان هم صدرنشین نیستی چون آلما تنها سومین دختر لاتین تباری است که با او رابطه داشتی). تو به رفقا پز می دهی که او بیشتر از هر دختری آلبوم موسیقی دارد و موقع سکس حرف های وحشتناک دختر سفیدپوست ها را می زند. در تخت خواب از هر دختری که تا به حال می شناختی ماجراجوتر است؛ در همان قرار اول ازت پرسید که می خواهی روی سینه هایش بیایی یا صورتش. انگار تو هنگام تعلیم و تربیت پسر شدن، خوب یاد نگرفته بودی چون جواب دادی «هیچ کدام». و حداقل هفته ای یک بار روی تشک جلوی رویت زانو می زند و با یک دست، با نوک تیره ی سینه هایش بازی می کند و با خودش ور می رود و نمی گذارد اصلاً دستش بزنی و فقط باید ببینی که انگشت هایش چه می کنند و صورتش چه طور به شکل مستأصل و پراتشی شاد و خوش می شود. موقع این کارهای کثیف، عاشق حرف زدن هم هست و نجوا می کند که «خیلی دوست داری تماشا می کنی، مگه نه؟ دوست داری صدای اومدنم بشنوی؟» و کارش که تمام شد، یک صدای طولانی خسته ای بیرون می دهد و فقط آن موقع است که اجازه می دهد

بغلش کنی در حالی که دست هایش را روی سینه ات پاک می کند. می گوید: «من اینم.»

بله، همان ماجرای «متضادها هم را جذب می کنند» برقرار است؛ همان قصه ی «سکس عالی» و «فکر را بگذار کنار و در لحظه زندگی کن.» فوق العاده است! فوق العاده! تا اینکه یک روز در ماه ژوئن، آلما کشف می کند که تو در عین حال داری با یک دختر زیبای سال اولی به نام لاکشمی می خوابی. ماجرای سکس با لاکشمی از اینجا کشف می شود که خانم آلمای دوست دختر، دفترچه خاطرات را باز می کند و می خواند (البته که شک هایی کرده بود). روی پله های جلوی در منتظرت می ماند و وقتی با ماشین «ساترن» خودش از راه می رسی و دفترچه را در دستش می بینی، انگار یکی قلبت را فشار داده، مثل راهزن چاقی که در تله ای سقوط کرده. کند و آرام از ماشین پیاده می شوی. انگار افتاده ای در دریای بی انتهای غم. غم گیر افتادن، غم این دانستن بی بازگشت که آلما هرگز تو را نمی بخشد. نگاه می کنی به پاهای بی نظیرش و فضای بین آن ها و همان پیپولای^۱ بی نظیرتری که در این هشت ماه گذشته بی بربرگرد عاشقش بودی. آخر فقط وقتی از ماشین پیاده می شوی که می بینی با عصبانیت به سوی تو می آید. روی چمن جلوی خانه می رقصی و انگار آخرین شعله های بی شرمی شرم آورت راحت انداخته. تا لحظه ی آخر هم می خواهی خودت را بزنی به آن راه و می گویی «آی مونیه کا^۲ جان.» وقتی شروع می کند به داد زدن، ازش می پرسی: «عزیزم، چی شده؟» اسم هایی برایت دارد:

کیرخور
کس کش یه لاقبا
دومینیکنی قلابی
مدعی می شود:
«کیرت کوچیکه.»
«اصلاً کیر نداری.»
«و بدتر از همه اینکه کس هندی ها رو دوست داری.»

(و تو سعی می کنی بگویی این خیلی غیرمنصفانه است، چون لاکشمی در واقع اهل گویان است؛ اما آلما که گوش نمی دهد.)
در عوض سرت را می اندازی پایین و مثل مرد می پذیری. دفترچه را جوری برمی داری که انگار کهنه ی پرگه بچه است یا کاندوم تازه پر از منی شده. نگاهی می اندازی به صفحات جرم. بعد به او نگاه می کنی و لبخند می زنی؛ از همان لبخندهای مزورانه ای که تا روز آخر زندگی به یادت خواهد ماند. می گویی: «عزیزم، قشنگم! این بخشی از رمانمه.»
همین جا و همین طوری است که از دستش می دهی.

۱ در گویش دومینیکنی زبان اسپانیایی واژه ای غیر رسمی است به معنای آلت تناسلی زنانه - م
۲ در اسپانیایی به معنای عروسک

Adam Levin
Shabnam Kazemi

آدام لوین
شبنم کاظمی

«آدام لوین» متولد ۱۹۷۶، یک نویسنده آمریکایی است. در حال حاضر، او در شیکاگو زندگی می‌کند و در آنجا در مدرسه‌ی انستیتوی هنر، نویسندگی، خلاق و ادبیات تدریس می‌کند. اولین رمان او، «دستورالعمل‌ها»، در سال ۲۰۱۰ و دومین رمانش به نام «آدامس بادکنکی» در سال ۲۰۲۰ منتشر شد. مجموعه داستان کوتاه او به نام Hot Pink (صورتی داغ) در سال ۲۰۱۲ منتشر شد.

اتفاقی‌های زیادی افتاده است A Lot of Things Have Happened

«خوشبختانه من مهربان‌ترین مردی نیستم که تا به حال دیده‌ای.»

مکنده‌ی چاه‌بازکن

سارا تعریف کرد داشته لباس خوابش را جمع می‌کرده که متوجه چیزی می‌شود؛ صدای جنبش یا خراشیدن چیزی، یا صدای پا یا نفس کشیدن. گفت صدا آن‌قدر سریع و کوتاه بوده که نتوانسته مطمئن شود از چیست، اما در توالی یک موش تاگردن در آب دیده که سعی می‌کرده از کاسه بالا بیاید. وقتی سارا به خودش آمده، دیده که داخل وان ایستاده و دارد سر دارن^۱ غر می‌زند.

دارن یادش می‌آمد که داشته مکنده‌ی چاه‌بازکن را رو به موش تکان می‌داده، و به این امید که موش بترسد و برگردد داخل توالی، فریاد می‌کشیده. تا بعد با چاه‌بازکن آن را هل داده و داخل چاه توالی بیندازد، اما زود می‌فهمد که اشتباه می‌کند. چون اگر موش از چاه توالی فرار می‌کرد، ممکن بود در راه آزادی‌اش غرق شود و همان‌جا در چاه گیر کند و باعث شود که چاه بگیرد و کلی خرج روی دستشان بگذارد؛ بنابراین نظرش را عوض می‌کند.

دارن چاه‌بازکن را در زاویه‌ای قرار می‌دهد که هم چاه را ببندد و هم موش را گیر بیندازد. مکنده را آن‌قدر نگه می‌دارد که موش آرام می‌شود و کونش دیگر تکان نمی‌خورد. به ما گفت که نخندیم. چون او از کاری که کرده بود، اذیت شده بود... اما بعد اضافه کرد که می‌توانیم راحت باشیم و بخندیم... اما او خیلی سراسیمه و آشفته بوده؛ یا می‌شد گفت اصلاً خودش نبوده. به هر حال، به سختی می‌توانسته خودش را به یاد بیاورد. از موش عصبانی بود که از او قاتلی ساخته که کاری بیهوده و بی‌معنی انجام داده. کار کثیفی بود. مکنده را آن‌قدر فشار می‌دهد که کاسه‌ی آن صاف می‌شود و کمر موش می‌شکند. چند بار این کار را انجام می‌دهد.

سارا گفت: «چندین بار! ول کن نبودی، دُن کورلونه!^۲»
دارن تصدیق کرد: «چند دقیقه‌ای این کارو کردم. عرق کرده بودم. خودم نبودم.»

- «اون موش یه گنده کاری بود. یه پا فریزی^۳ بود. به عروس و دامادمون بگو که وقتی بی‌خیال اون کار شدی، چی گفتی.»
: «واقعا یادم نمیاد چیزی گفته باشم، سارا.»

1 Darren

2 Don Corleone از شخصیت‌های اصلی داستان پدرخوانده.

3 Frisbee اشاره به داستانی با عنوان Mrs. Frisby and the Rats of NIMH نوشته‌ی Robert C. O'Brien که درباره موشی به نام خانم فریزی و تعدادی موش آزمایشگاهی است. این داستان با نام «خانم فریزی و موش‌های صحرایی» به فارسی ترجمه شده است.

- «ادعا می‌کنه یادش نیماذ چون خجالت می‌کشه. من سعی کردم بهش بگم...»
دارن ایستاد. به ژوزت گفت: «یه آبجوی دیگه می‌خوای؟» رو به من گفت: «یه ویسکی دیگه؟» و به سارا گفت: «تو چیزی نخوردی.»
بطری‌های خالی را جمع کرد و به آشپزخانه رفت و در شیشه‌ای را پشت‌سرش بست. اسپیکر قمقمه‌ای شکل روی میز که به بلوتوث گوشی او وصل بود، قطع و وصل شد. چند دقیقه بعد با نوشیدنی‌ها برگشت: یک آبجو، دو تا بوربون و یک نگرونی⁴ برای همسرش.
وقتی نشست، گفتم: «خب، داشتی می‌گفتی فریزی.»

سارا گفت: «یه پا فریزی.» مچ دست ما را گرفت.
- «من از توی وان می‌تونستم ببینمش. خیلی چندش آور بود. ولی خب این حد‌اقل نگرانی من بود. متوجهید؟ دارن... صورتش. اوه خدایا. از شکل افتاده بود. پایین‌تنه‌ش منجمد شده بود. مثل یه ماهی اخم کرده بود⁵، ولی قسمت بالای بدنش هر طرفی می‌پرید. ترسناک‌ترین قسمتش این بود که شونه‌هاش مدام حرکت می‌کرد. بالا و پایین، بالا و پایین. دیگه مکنده توو دستش نبود. دستاش دو طرفش آویزون بود. اما این حرکت شونه‌ها... انگار هنوز داشت از مکنده استفاده می‌کرد. مثل اینکه... شاید تشنج بهش دست داده بود... یا سخته. یه مسئله‌ی پزشکی. من این‌طور فکر می‌کنم. یه مشکل بزرگ بود. یه اتفاقی افتاده بود. انگار یه مشکلی داشت و روزهای خوب تموم شده بود. انگار می‌گفت از حالا به بعد، همه‌چیز قراره سخت بشه. گفتم: «دارن، عزیزم، دارن کجایی؟» با سر به توال اشاره کرد و گفت: «ببین چطور پسرمو سلاخی کردن!»

4. نوعی مشروب کوکتل ایتالیایی
5. The Octonauts and the Frown Fish «احتمالاً اشاره به داستانی کودکانه تحت عنوان دربارهی»
اختاپوس و یک ماهی غمگین و اخمو

سندلی

اولین باری که با هتی گرانت⁶ حرف زدم، تقریباً اواخر سپتامبر ۲۰۰۱ بود. یک ماهی می‌شد که وارد دوره‌ی فوق‌لیسانس شده بودم. از او پرسیدم تکلیف تدریسش چه‌طور پیش می‌رود و او گفت یکی از سال‌اولی‌ها مقاله‌ای درباره‌ی «عزت‌نفس» تحویلش داده که در آن عزت‌نفس را «عزت‌نفس» نوشته، اما نکته‌ی مهم این نیست؛ نکته‌ی مهم این است که مقاله، دزدی از آب درآمده است.
فکر کردم خواهرهایم این زن را دوست خواهند داشت. قبلاً فقط در سه مورد این‌طور فکر کرده بودم و همه‌شان انتظار یک رابطه‌ی طولانی‌مدت تک‌همسری را داشتند. گرچه برنامه‌ی M.F.A که در آن شرکت کرده بودیم، کوچک بود و دوست‌های مشترکمان تنها دوستانی بودند که در کل شمال شرق داشتیم، اما با کمرویی با هم لاس می‌زدیم. بیشتر اوقات حس می‌کردم که فقط تصور می‌کنم کشش بین ما دوطرفه است. مطمئن نبودم که سیگنال‌ها و نخ دادن‌ها را از واکنش‌های مؤدبانه، درست تشخیص داده باشم. لبخندهای مردد و بغل کردن‌های آخر شب هم بود. چند بار در هفته هم که برای غواصی همدیگر را می‌دیدیم، من برای همه‌ی گروه یک دور نوشیدنی می‌خریدم و هتی کمک می‌کرد آن‌ها را تا میز بیاورم؛ یا اینکه وقتی صف دوش گرفتن طولانی بود، هر دوی ما دوش تک‌نفره در حمام عمومی «نیاز داشتیم» یا شاید واقعاً آن را ترجیح می‌دادیم.
یک فصل این‌طور گذشت. کمی بیشتر از یک فصل. یک ترم تحصیلی کامل و تعطیلات زمستانی بعد از آن.

یک شب، ژانویه هفته‌ی اولی که کلاس‌ها شروع شد، کمی دیلانودید⁷ پودر شده اسنیف کردیم و با هم خوابیدیم.
صبح روز بعد وقتی صبحانه درست می‌کردم، یک موش از زیر جوجه‌گردان فر بیرون آمد و بین دیوار و یخچال دوید. به خودم که آمدم، روی یک سندلی روبه‌روی هتی ایستاده بودم، خودم را بغل کرده و با صدای بلند نفس می‌کشیدم و مایع املت را تماشا می‌کردم که روی کف شیب‌دار آشپزخانه جاری بود. خنده‌ای کردم و پایین آمدم. هتی کمک کرد آشپزخانه را تمیز کردم و به خانه برگشت.

آن شب من دیر به بار رسیدم. هتی آنجا نبود و کم‌کم نگران می‌شدم که اصلاً نیاید. احتمالاً ناامیدش کرده بودم. از رابطه با یک مرد گوشه‌نشین افسرده که میان کثافت زندگی می‌کرد، پشیمان شده بود.
من حرام شده بودم. ناآگاهانه بدون اینکه بخوام، خودم را تباه کرده بودم. درواقع برای اینکه بیشتر از این تباه نشوم، به پیشنهاد دارن، مشروب

6 Hattie Grant

7 نوعی داروی مسکن اعتیادآور

پیتر گفت: «فکر کردم دخلش اومده.»
دارن گفت: «آره، منم همین‌طور. به‌هرحال هر وقت بخوای می‌تونم به
بادمجون پای چشمش بکارم. به بادمجون درست و حسابی.»
پیترهلم داد روی تیم^۱ و تیم هم روی دارن. گفتیم: «بس کنین.»
و بعد همه‌چیز به خوبی تمام شد و من هتی را به خانه‌اش رساندم.

وقتی با هم تا خانه‌اش قدم می‌زدیم این‌ها را فهمیدم:
حشرات پالمتو^{۱۱} سوسک‌های بزرگی هستند که در آب‌وهوای گرم زندگی
می‌کنند، بوی مشروب آمارتو می‌دهند و فضای بیرون از ساختمان را
برای زندگی ترجیح می‌دهند. اما گاهی گیج می‌شوند و داخل ساختمان‌ها
پیدایشان می‌شود. تصور کن دختری پنج‌ساله در گینزویل^{۱۲} فلوریدا باشی
در حمامی پر از بخار با بوهای عجیب. ناگهان ضربه‌ی آرامی روی ران پایت
حس کنی و از روی غریزه با دستت چیزی را که به پایت خورده بگیری
و در مشتت یک سوسک پیدا کنی. سعی می‌کنی با ته مدادی که از قضا
آنجاست آن را بیندازی، اما یک پای تیز خمیده همراه با شاخک‌هایش به
قسمت گوشتی انگشت وسطی‌ات چسبیده. دستت را محکم تکان می‌دهی
تا بیفتد، اما تلاشت نتیجه‌ای ندارد و پا، همان‌جا چسبیده. بنابراین داخل
وان می‌نشینی و گریه می‌کنی. باور کن بعدش شاعر می‌شوی و از آن روز به
بعد شکمت هر وقت بوی آمارتو حس کند، فقط می‌خواهد خودش را خالی
کند.
بنابراین با آدامس یا بدون آدامس، خبری از بوسه‌ی شب‌به‌خیر نبود.
نه ماه با هم بودیم.

دیگر هیچ موشی ندیدم. قبل از اینکه آخر هفته برسد، کل پول رهن خانه
را گرفته بودم - دو ماه اجاره، یک‌هشتم کمک‌هزینه‌ی تحصیلی آن سال
را - و به آپارتمان کوچک‌تر و بسیار گران‌قیمت‌تری نقل مکان کردم.

تلفن

من و ژوزت روز چهارشنبه ۱۵ آگوست ۲۰۱۲ در شیکاگو پیش یک قاضی
ازدواج کردیم و بعد ناهار خوردیم. شاهد‌هایمان از ما عکسی گرفتند که
من آن را در فیسبوک پست کردم.
چند ساعت بعد، هتی به من زنگ زد. هنوز با هم دوست بودیم و گاهی
تبریک تولد مختصری می‌گفتیم، اما آن‌قدر از آخرین صحبت کردنمان
می‌گذشت که باید درست و حسابی احوال‌پرسی می‌کردیم و از هم خبر
می‌گرفتیم و من آن‌موقع حالش را نداشتم. تمام روز در حال جواب دادن
به تلفن دوستان نزدیک و اقوامم بودم.

10 Tim

11 Palmetto

12 Gainesville

آمارتو شورز^۸ را جایگزین نوشیدنی همیشگی‌ام،
میکس اولد گرند داد^۹ و آب کردم؛ اما جرعه‌جرعه
نوشیدن آن طعم ترش و تیز برایم سخت بود.
علاوه‌بر آن، حدس می‌زنم کبدم هنوز در حال
بیرون دادن دلتاؤدید بود.

وقتی سروکله‌ی هتی -بالآخره، بالأخره- پیدا
شد، کله‌ام حسابی گرم شده بود و درست جلوی
چشم همه، لب‌هایش را بوسیدم. او به شدت
هلم داد و با صدای وحشتناکی عرق زد و با عجله
برگشت بیرون.

دوستان مشترکمان با عصبانیت سرزنش
می‌کردند.

: «چه مرگته لوبین؟»

: «لعبتی چی فکر کردی؟»

: «نمی‌تونم همین‌طوری این کارو بکنی.»

بیرون، هتی خم شده بود روی یک کپه برف،
تف می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد. ما پنج نفر گرد او
حلقه زدیم. صدایش کردم، اما با تکان دست مرا
دور کرد و گفت: «عقب! برو عقب!»

: «بزن به چاک.»

: «شنیدی که چی گفت.»

: «گورتو گم کن.»

برگشتم که از آنجا بروم، اما هتی آستینم را
گرفت.

گفت: «نه! فقط منو نگاه نکنین.»

کمی دور شدیم و منتظر ماندیم. هتی چند بار
دیگر تف کرد و ایستاد. آدامس خواست. دارن

به او آدامسی داد. هتی گفت: «به اونم بده.»

دارن آدامسی هم به من و به بقیه‌ی بچه‌ها داد.
در پارکینگ نمک پاشیده بودند. ایستادیم آنجا
و آدامس جویدیم.

هتی پرسید: «یکی از شما به آدام گفت گورتو
گم کن؟»

دارن گفت: «من بودم. پیتر که گفت بزن به

چاک، منم گفتیم گورتو گم کن.»

نوشیدنی سبک و کم‌الکلی که به 8 Amaretto sours

کسانی که تجربه‌ی نوشیدن الکل نداشته‌اند پیشنهاد می‌شود.

نوعی ویسکی بوربون با 50 درصد 9 Old Grand-Dad

الکل

هتی در پیام صوتی‌اش گفته بود که او و شوهرش خانه‌ای خریده‌اند و اگر من و ژوزت روزی به ونکوور رفتیم، می‌توانیم هر قدر بخواهیم در اتاق مهمانشان بمانیم و من اصلاً به صداقتش شک نکردم.

تابستان بعد، سارا و دارن را در بروکلین دیدیم و آن‌ها داستان موش و مکنده را برای ما تعریف کردند که باعث شد قضیه‌ی موش و صندلی را به‌خاطر بیاورم و همان موقع بود که به یاد پیام صوتی هتی افتادم.

فکر کردم چند روز دیگر وقتی به شیکاگو برگشتیم، به او تلفن خواهم زد. روز بعد در آشپزخانه تنها نشسته بودم و دارن طبقه‌ی بالا برگه‌های امتحانی را تصحیح می‌کرد. خانم‌ها هم در استخر ردهوک^{۱۳} شنا می‌کردند. صفحه‌ی فیسبوک هتی را دیدم که پر بود از پیام‌های تسلیت. خواهرش مرده بود. دلیلش مشخص نبود.

من هیچ‌وقت خواهرش را ندیده بودم و و فکر کنم حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، اما به نظر می‌آمد که دوران سختی را با مشکلاتی مثل بیماری روحی و یا بدهی کارت اعتباری و یا دوست‌پسرهای خشن گذرانده بود. آخرین پست هتی از شش ماه پیش، عکسی از دوران کودکی آن‌ها در آغوش هم بود. بالای آن نوشته بود: «باور نمی‌کنم که رفته باشد.» پست قبل از آن، لینکی به ویدئویی از سریال سوپرانوز^{۱۴} بود که تمام سکانس‌هایی که کلمه‌ی «پیشادو»^{۱۵} در آن استفاده می‌شد را جمع کرده بود.

دارن آمد پایین تا فنجان قهوه‌اش را پر کند. ویدیوی پیشادو را متوقف کردم و به پست آخر هتی برگشتم و صفحه را به دارن نشان دادم. پرسیدم که خبر داشته یا نه.

13 Red Hook

14 The Sopranos یک سریال تلویزیونی درام جنایی آمریکایی است که سال 1999 پخش شد

15 Pishadoo توالی به زبان ایتالیایی

گفت که ندیده بوده و آرزو کرد که کاش من هم نشانش نداده بودم. معنی‌اش نه بود. یکی از دلایلی که او همه‌ی اکانت‌های شبکه‌های اجتماعی‌اش را بسته بود، این بود که نمی‌خواست به این فکر کند که آیا و چه‌طور باید به خبرهای مرگ و بیماری که صاحب‌خبر مستقیماً به او نداده بود، واکنش نشان بدهد. برایش سؤال بود که آیا مردم این اخبار را پست می‌کنند تا خودشان را از عذاب خبر دادن به کسانی که آرامشان می‌کنند، خلاص کنند؟ یا بیشتر می‌خواهند از تظاهر به آرامش گرفتن از کسانی که می‌خواهند با تلفن همدردی‌شان را نشان بدهند خلاص شوند. اگر می‌فهمید اولی درست است، می‌دانست که باید تماس بگیرد و اگر دومی درست بود، می‌دانست که نباید تماس بگیرد و بهتر است یک پست تسلیت بگذارد.

: «خب... حالا چه کار کنیم؟»

گفت: «خب چون من توو فیسبوک نیستم، می‌تونم تماس بگیرم یا نگیرم... شش ماه بعد از فوت؟... هتی؟ ما زیاد به هم نزدیک نبودیم.

دست‌کم پنج ساله با هم حرف نزدیم... زنگ نمی‌زنم.»

- «وانمود می‌کنی که خبر نداری.»

: «من وانمود نمی‌کنم. فقط نمی‌خوام زنگ بزنم.»

- «خیلی خب.»

گفت: «بده؟»

- «هیچ نمی‌دونم. کسی از نزدیکان من تا حالا نمرده.»

دارن گفت: «منم... منظورم اینه که... فکر نکنم دلم می‌خواست هتی شش ماه بعد از مرگ کسی که عاشقش بودم، برای تسلیت به من زنگ بزنه. شاید وسط یه روز شاد باشم. یا یه روز واقعا بد و غم‌انگیز. باید دوباره درباره‌ی مردن عزیزتی که مرده فکر کنم و برای هزارمین بار اینو تجربه کنم؟ احتمالش کم نیست. دفعه‌ی بعدی که با هم حرف بزیم، اگه همچین روزی بیاد، یه چیز کوتاه و مختصری می‌گم. مثلاً می‌گم راستی راجع به خواهرت شنیدم، متأسفم. آره همین کارو می‌کنم.»

گفتم: «منطقیه. درست می‌گی.»

- «من راجع به تو حرف نمی‌زنم، پسر. تو یه سال باهاش قرار می‌گذاشتی.

توو شبکه‌های اجتماعی هم هستی.»

گفتم: «نه ماه! بیشتر از ده سال پیش! به‌علاوه، منم خیلی کم فیسبوک رو چک می‌کنم. واضح نیست؟ بعد از شش ماه درباره‌ی خواهرش فهمیدم.»

- «فرقی نمی‌کنه.»

: «خب پس باید زنگ بزنم.»

دارن گفت: «منظورم این نیست. من نمی‌دونم تو باید چه کار بکنی؛ اما نمی‌تونم همون کاریو بکنی که من می‌کنم. حتی اگه رابطه‌مون با هتی مثل هم بود، بازم فرق می‌کرد. من نسبت به تو دوستانه‌تر و راحت‌تر رفتار می‌کنم. مردم راحت‌تر باور می‌کنن که سهواً توو روابط اجتماعی کوتاهی کنم. ولی هر کاری که تو می‌کنی رو عمدی در نظر می‌گیرن. احتمالاً اینو مدیون قیافه‌ی جدی و گندت هستی.»

سوسک فرار کرده بود.

احتمالاً از یکی از سوراخ‌هایی که جای دست بود، بالا آمده و حالا روی در کارتن ایستاده و به ما نزدیک می‌شد. آن قدر آرام و کند حرکت می‌کرد که می‌شد فکر کرد: انگار نسبت به ما کنجکاو شده بود، اما باور نداشت که این کنجکاو دوطرفه است و می‌دانست که باید محتاط باشد. اما بیشتر احتمال داشت که بین دستورالعمل‌های عصبی-شیمیایی مغزش یعنی فرار کردن یا خود را به مردن زدن، گیج شده باشد. سیستم تهویه‌ی هوای خانه هنوز راه نیفتاده بود.

ژوزت همراه بازدمش، دود را بیرون داد و زمزمه کرد: «خیلی بزرگه.» در جوابش زمزمه کردم: «خیلی.»

منظورمان از خیلی بزرگ، «خیلی بزرگ برای کشتن» بود؛ یعنی سوسک آن قدر بزرگ بود که ۱- درد کشیدنش قابل دیدن و حتی شاید قابل شنیدن باشد و ۲- با یک ضربه نمیرد.

: «عنکبوت نیست که بی‌خیالش بشیم.»

- «اصلاً مثل عنکبوت نیست. باید یه کاری بکنیم.»

طوطی‌مان بالای قفسش (وقتی در خانه بودیم و خواب نبودیم در قفس را باز می‌گذاشتیم) ایستاده بود و به تقلید از پچ‌پچ‌های ما صدای فش فش درمی‌آورد. این یکی از کارهای محبوب ما بود که انجام می‌داد. اغلب از او می‌خواستیم این صدا را دریاورد. بنابراین به طرفش نگاه کردیم و گفتیم: «پرنده‌ی خوب!» و نقشه به سرعت شکل گرفت.

شب قبل، به امید کم کردن حس پشیمانی بعد از خرید، قدرت مکش بی‌همتای جارودستی شارژی بدون کیسه را روی آت‌و‌آشغال باقی‌مانده در کارتن «خرت‌وپرت‌های دفتر» امتحان کرده بودیم. ثابت شد که قدرت مکش خوبی دارد. از احساس پشیمانی‌مان کم شده بود و شارژر جارو را کنار قفس پرنده روی دیوار نصب کردیم.

نقشه از این قرار بود: درحالی‌که من روی نوک پا به سمت جارو می‌رفتم، ژوزت سوسک را تحت نظر می‌گرفت. بعد من سوسک را با جارو می‌گرفتم و بیرون، در فضای باز آزادش می‌کردیم.

هنوز هم معتقدم که نقشه‌مان می‌توانست موفقیت‌آمیز باشد اگر اول آشغال‌ها را از محفظه‌ی سایکلونی^{۱۷} جارو خالی می‌کردم. اما سوسک در آن محفظه‌ی پرفشار بین پیونزها و دیگر زباله‌ها، خرد شد و مرد. آن را بیرون انداختیم.

سیستم سایکلون یک فناوری در جاروهای جدید است که با استفاده از نیروی 17 Cyclone گریز از مرکز باعث جداسازی فازهای مختلف از یکدیگر می‌شود.

- «خب این منصفانه نیست!»

: «میومبو... توو سی سالگی هر کسی چهره‌ای داره که لایقشه.»^{۱۶}

- «توو پنجاه سالگی... نه سی سالگی. من به زور سی و شش سالمه.»

: «آره، ولی با این نگاهی که الان داری به من می‌کنی...»

- «من به تو نگاه نمی‌کنم.»

: «مثل اینکه می‌خوای بزنی صورتمو بیاری پایین.»

ایمیل

پنج سال بعد، سال ۲۰۱۸ ژوزت برای تدریس در فلوریدا استخدام شد. اولین خانه‌مان را اینجا در گینزویل خریدیم.

یک روز بعد از اینکه اسباب‌خانه رسید، در اتاق نشیمن در حال باز کردن کتاب‌های هنر بودم که سوسکی به اندازه‌ی انگشت شستم دیدم.

سریع در کارتن را روی آن گذاشتم. ژوزت که ترسیده بود، با عجله از آشپزخانه آمد. به او گفتم که چه دیده‌ام که زیر در کارتن است.

ژوزت کمی عصبانی شد و گفت که چند بار فریاد زده‌ام «اوه» و فکر کرده که به خودم صدمه زده یا سخته کرده‌ام. نمی‌دانستم که فریاد زده بودم. گفتم که متأسفم و سیگارم را به او تعارف کردم. گفت که یک هفته‌ای می‌شود که سیگار نکشیده و دارد سعی می‌کند ترک کند، اصلاً متوجه نشده بودم؟! احتمال داشت که متوجه نشده باشم. اگر هم متوجه شده بودم، فراموش کرده بودم که متوجه شده‌ام.

درباره‌ی اینکه هر دو حالت بد بود توافق داشتیم، اما درباره‌ی اینکه کدام حالت بدتر بود کمی بحث کردیم. یادم نمی‌آید نظر من چه بود، فقط یادم هست که من باختم و قبل از اینکه بخواهم اقرار کنم، ژوزت صاف ایستاد و چند تا «اوه» از دهان من خارج شد.

At 50, everyone has the face he deserve. اشاره به گفته‌ی جورج اورول 16 هر کسی در پنجاه سالگی قیافه‌ای دارد که لایقش است.

نه من بوی آمارتو حس کرده بودم و نه ژوزت، اما آن شب زیاد نخوابیدم. بیدار می‌شدم و در اینترنت می‌گشتم. ترسم از این بود که سوسکی که کشته بودیم پالم‌تو نبوده باشد، بلکه نوعی سوسک باشد که فضاهای داخلی را ترجیح بدهد. می‌ترسیدم یکی از صدها و شاید هزاران تخم سوسک در حفره‌های خانه‌ی ناآشنایمان بوده باشد.

ترس من غیرمنطقی بود. غیرعلمی بود. غیر از پالم‌تو، هیچ سوسک بومی شمال آمریکا، به اندازه‌ی سوسکی که ما کشتیم رشد نمی‌کرد. اما بین اوهام ناشی از بی‌خوابی، اطلاعات متناقضی که ویکی‌پدیا می‌داد، امتیاز عکس‌های (به اشتباه؟) برجسب‌خورده‌ای که با اکراه بزرگ کرده بودم و اطلاعات به‌اصطلاح آرامش‌دهنده‌ی سایت‌های کنترل آفات، زیادی کار کردم و کم‌کم به تجربه‌ام شک می‌کردم. شاید همان مکانیزمی که او‌های غیرارادی را از دهان من بیرون کشیده بود، عصب‌های بینایی‌ام را با چیزی قوی پوشانده بود که باعث اغراق در مورد آن اطلاعات می‌شد.

صبح به هتی ایمیل زدم. از قبل تصمیم داشتم این کار را بکنم. فکر می‌کردم بی‌ملاحظگی است اگر این کار نکنم. بالأخره ما تازه به شهری که او در آن بزرگ شده بود، اسباب‌کشی کرده بودیم. نامه‌ام طولانی بود. کلی مقدمه‌چینی کردم:

هیجان به خواب رفتن در یک خانه‌ی ویلایی بعد از دو دهه زندگی در آپارتمان، فکر کردن به اینکه او به کجای این شهر ممکن است رفته باشد، جاهایی که وقتی بچه بوده می‌رفته، دیدن تمساح‌ها، بستنی خوردن، فوتبال بازی کردن، احساس خوشبختی زندگی در بلوکی مجاور باری که سیگار کشیدن در آن آزاد است و پاپ‌کورن مجانی می‌دهد، لذت ناشی از پی بردن به اینکه آنجا بار محبوب هری کروزر^{۱۸} - که هر دو آخرین رمانش را دوست داشتیم- بوده، دسترسی آسان

نویسنده داستان‌های کوتاه، رمان و 18 Harry Crews
مقالات، متولد 1935 در آمریکا

به یوربون با کیفیتی که اگر در شیکاگو پیدا می‌شد، قیمتی پنج برابر اینجا داشت، قدرت اسرارآمیز آسمان پر ابر به خصوص در هوای گرگ‌ومیش دم سحر که شبیه آسمان کودکی‌های من هم بود و خاطرات کودکی را چنان واضح و باشکوه جلوی چشمم می‌آورد که تنها با تغییر مسیر نگاهم می‌توانستم آن‌ها را از زوایای مختلف اتاق‌ها، چشم‌اندازها و چهره‌هایی که در آن بود ببینم.

نزدیک به ششصد کلمه درباره‌ی این چیزها نوشتم. بعد سیصد کلمه‌ی دیگر درباره‌ی سوسکی که در اتاق نشیمن خانه‌مان بود نوشتم. سخت تلاش کردم که این قسمت را جالب و خنده‌دار بنویسم. درباره‌ی وضعیت گوش‌به‌زنگ خودم چیز زیادی ننوشتم، خاطره‌ی موش در آشپزخانه را به یادش آوردم و اعتراف کردم که کل شب را در جستجوی آرامش نخوابیده‌ام.

نامه با این شرح تمام شد:

«هتی گرانت! زمان زیادی گذشته. ونکوور چه‌طور؟ با شعر چه کار می‌کنی؟ چه خبر از خودت؟ با اینکه نه من و نه ژوزت بوی آمارتو احساس نکردیم، امکان داره که اون سوسک یه حشره‌ی پالم‌تو بوده باشه؟ دوستدارت آدم» ساعت ۱۱:۳۷ شب به ساعت شرق آمریکا، هتی جواب داد:
«حشرات پالم‌تو بوی آمارتو می‌دن. اتفاق‌های زیادی افتاده؛ مثل اینکه خواهر من مرد و هیچ خبری از تو نشد.»

تعجب کردم که این را بر ضد من استفاده می‌کند. فکر نمی‌کردم تسلیت نگفتن و عدم ابراز همدردی‌ام تا این حد او را رنجانده باشد. فکر نمی‌کردم اصلاً او را رنجانده باشد. حتی نمی‌توانستم بگویم درک می‌کنم که چرا این باید او را رنجانده باشد.

اما معنایش این نیست که او استحقاق عذرخواهی را نداشت یا اینکه من شرم‌نده نبودم؛ برعکس. اینکه کاری که من انجام داده یا نداده بودم، باید باعث رنجش هتی شده بود، مهم نبود. این را می‌دانستم.

اما مشکلی وجود داشت. او اشاره‌ای به درد و رنج نکرده بود، بنابراین وقتی عذرخواهی می‌کردم، اشاره کردن به رنجاندنش می‌توانست خودبینی حساب شود. برای من صحبت کردن درباره‌ی رنجاندن او می‌توانست خودبزرگ‌بینی و گستاخی به حساب بیاید. با این حال اگر درباره‌ی عذابی که از پی بردن به اینکه او را آزار داده‌ام - یا حتی درباره‌ی نگرانی از رنجاندن او- صحبت می‌کردم، متهم می‌شدم به اینکه کل موضوع عذرخواهی را درباره‌ی خودم کرده‌ام، منی که قرار بود خودم را مقابل او کوچک کنم. این همان چیزی نیست که همه‌ی مردم از عذرخواهی می‌خواهند؟ که عذرخواهی‌کننده، خودش را کوچک کند؟ یا شاید این‌طور نبود؟

سعی کردم به عذرخواهی‌هایی که از دیگران دریافت کرده و مرا راضی

فکری که من واقعاً درباره‌ی اون دختر می‌کردم، این بود که خودتو بکش
دختره‌ی خیکی.»
از کلاس انداختمش بیرون.

اما در واقع نمی‌توان آن‌ها را از کلاس بیرون کرد، حداقل نه در جایی
که من تدریس می‌کردم. ما اجازه‌ی این کار را نداشتیم چون دانشجویها
شهریه‌ی زیادی می‌پرداختند و دانشجوی عوضی این را می‌دانست؛ البته نه
کاملاً. وقتی به من ایمیل زد و گفت که نمی‌توانم او را «فقط به دلیل بیان
عقیده‌اش» بیرون بیندازم، به او گفتم که اشتباه می‌کند. می‌توانم بیرونش
کنم و بیشتر از آن هم می‌توانم بکنم. می‌توانم به دلیل حاضر نبودن در
کلاس‌هایی که به‌خاطر بیرون کردنش از دست داده بود، او را رد کنم. گفتم
که اگر می‌خواهد به کلاس برگردد باید سه نامه‌ی عذرخواهی صمیمانه و
از ته دل بنویسد: یکی خطاب به من، یک نامه خطاب به دختر نویسنده و
یکی خطاب به کلاس.

این کار را کرد. و عالی بود. حداقل برای من.
عالی بود؛ نه به دلیل اینکه به یک عوضی بیست و دو ساله کمک کردم
جوان بهتر و مهربان‌تری شود -چنین اتفاقی نیفتاد و او یک عوضی
باقی ماند؛ البته از نوع ساکت‌تر آن در کارگاه من- بلکه به این دلیل که
می‌دانستم که مثل همه‌ی ما (و حتی شاید بیشتر از ما) نمی‌تواند دست از
قضاوت درباره‌ی ارزش‌های خودش بردارد و برای من شادی رضایت‌بخشی
داشت که شاهد این باشم که او خودش را تحت کنترل و مجبور به دروغ
گفتن درباره‌ی خودش ببیند: شهادت دادن به اعتقاداتی که نداشت و
اعتراف به داشتن احساساتی که نداشت.
منظورم این است که تحقیر کردنش و تماشای او که متواضع رفتار می‌کرد،
احساس رضایت زیادی به من داد. مطمئنم که از دیدن نمایش تواضع او
بسیار بیشتر لذت بردم تا اینکه واقعاً متواضع می‌بود.

خوشبختانه من مهربان‌ترین مردی نیستم که تابه‌حال دیده‌ای.
احتمالاً از آنچه پیداست هم بدتر هستم.

من عاشق دوستانم هستم و به‌خاطر اینکه حتی را آزاده بودم، احساس
بدبختی می‌کردم. شاید مخصوصاً چون این کار را غیرعمدی انجام داده
بودم. بنابراین چند ساعتی برای نوشتن عذرخواهی وقت گذاشتم که -با
اینکه از رنجاندن یکی از دوستانم به‌خاطر غفلت خودم عمیقاً متأسف
بودم- احتمالاً کافی نبود. زیرا حتی علی‌رغم همه‌ی تلاش‌هایم، با «هرگز
پاسخ ندادن» تحقیرم کرد و البته احتمالاً سزاوارش بودم و به نظر می‌رسد
همچنان سزاوارش هستم.

کرده بودند، فکر کنم. زیاد برایم اتفاق نیفتاده
بود. زیاد انتظار عذرخواهی ندارم، چه برسد به
اینکه عذرخواهی بکنند.
فقط به یک مورد می‌توانستم فکر کنم.

در کارگاهی که زمانی در آن تدریس می‌کردم،
یک احمق تمام‌عیار داشتم. به معنای واقعی
عوضی بود.
یکی دیگر از دانشجویهای این کارگاه، داستانی
خواند که در آن شخصیت اول با بیماری پرخوری
عصبی درگیر بود. مطمئناً داستان خیلی بد
نوشته شده بود؛ یک ملودرام اعترافی که شامل
شخصیت‌های مادر بی‌توجه، دکتر مقدس، پدر
خودخواه و کودک‌آزاری می‌شد. داستانی که
مشخصاً به مرگبارترین دلایل فرعی ادبی (شرح
علائم آسیب روحی و آموزش به خوانندگان)
نوشته شده بود و این هر کسی را آزار می‌داد. و
داد.

در ضمن داستان یک اتوبیوگرافی هم بود. اسم
شخصیت اول و اسم نویسنده، هم‌قافیه بودند،
هر دو بافتنی کردن دوست داشتند و تتوی
یکسانی (گرچه روی اعضای مختلف بدن)
داشتند. همچنین هر دو کشش طعمه‌آمیزی
به دواین جانسون (راک)^{۱۹} داشتند و اهل شهر
کوچکی در ویسکانسین بودند.
یک کارگاه معمولی بود مثل بقیه‌ی کارگاه‌ها.
وقتی دانشجویها درباره‌ی داستان کسی صحبت
می‌کردند، نویسنده ساکت می‌ماند و بعد در انتها
آزاد بود که سوآلی بپرسد یا چیزهایی را توضیح
بدهد و معمولاً به‌جز «ممنون» چیز دیگری
نمی‌گفت.

اما این نویسنده صحبت کرد و گفت: «خب
حدس می‌زنم... به نظرم هیچ‌کدوم از شما فکر
نمی‌کنین که شخصیت اصلی دوست‌داشتنیه، یا
اینکه باهانش همدردی کنین.»
و دانشجوی عوضی که قبلاً یک کلمه هم درباره‌ی
داستان چیزی نگفته بود -فقط نیشخند زده و
سرش را تکان داده بود، گفت: «واضح بگم. تنها

ماسک

یک یا دو روز بعد از قضیه‌ی تیراندازی در کنوشا^{۲۱}، متوجه شدیم که سوپرمارکت محله، گوشت خوک پروشیتو^{۲۲} را در بسته‌بندی و کیوم شده می‌فروشد. قیمتش توهین آمیز بود. تقریباً دو برابر قیمت شیکاگو برای همان مقدار گوشت ران. خریدن آن باعث می‌شد احساس کنیم از فلوریدا شکست خورده‌ایم. از چند هفته قبل از انتخابات، قرار بود یکی از همکارهای ژوزت با همسرش بیایند تا با هم در ایوان نوشیدنی بخوریم. تا قبل از اینکه پیام بدهند و قرار ساعت شش را تایید کنند، آمدنشان را فراموش کرده بودیم. شش به معنای apero^{۲۳} است و به جز من همه فرانسوی بودند. می‌خواستیم غذای خوب و مختصری آماده کنیم که مطمئن باشند خودمان در درست کردنش دخالتی نداشته‌ایم. این فرصتی برای ما بود که بدون عذاب وجدان و شرمندگی، پروشیتو بخوریم. جدا از بسته‌بندی مهر و موم شده‌شان، هر زوجی می‌توانست در انتهای میز یک طالبی درسته، یک بسته پنیر ایتالیایی گرانا پادانو و یک بسته از آن بیسکویت‌های نمکی وارداتی که خیلی دوست داشتیم، بردارد. به هر حال باید به سوپرمارکت می‌رفتیم. از آخر هفته‌ی قبل خرید نکرده بودیم.

وقتی لیست خرید طولانی است، من مسئول صیفی‌جات می‌شوم. نه به دلیل اینکه در انتخاب آن‌ها مهارت خاصی داشته باشم، بلکه چون دو برابر بیشتر از وقتی که ژوزت بین قفسه‌ها می‌چرخد، را به آن‌ها اختصاص می‌دهم. اگر

بیست و پنج آگوست 2020 در جریان اعتراضات و 20 ناآرامی‌های مدنی که در پی تیراندازی پلیس به فردی در گرفت، جوانی Jakob Blake سیاهپوست به نام دو مرد را در 17 Kyle Rittenhouse ساله به نام کنوشای انطاکیه به ضرب گلوله کشت.

نوعی گوشت خوک 21 prosciutto di Parma پخته‌شده که طبق ستن‌های خاصی تهیه می‌شود در فرانسوی به معنای شش و در انگلیسی نام نوعی شراب 22 است که برای پیش‌غذا نوشیده می‌شود.

کار من قبل از او تمام شود، به قسمت لبنیات می‌روم. تخم مرغ‌ها همیشه جایی هستند که فکر می‌کنی باید باشند. همین‌طور کره‌ها. بنابراین رفته سرخ صیفی‌جات. جایی که خانواده‌ای گرم‌زده با پوست‌های براق از فرط عرق، با رکابی و صندل دور خریزه‌ها حلقه زده بودند. وقتی آن‌ها پراکنده شدند، بقیه‌ی چیزها را پیدا کردم: پیاز، سیب‌زمینی، گوجه‌فرنگی و سیب. ده‌ها طالبی آنجا بود که باید از بین آن‌ها انتخاب می‌کردم. می‌دانستم که طالبی رسیده، بوی گندیدگی می‌دهد و طالبی خیلی رسیده حتی بیشتر از آن بوی گندیدگی می‌دهند. بنابراین واضح بود که طالبی خیلی رسیده از پشت ماسک باید بوی طالبی رسیده بدهد و طالبی رسیده، اصلاً نباید بویی داشته باشد.

ولی طالبی نرسیده هم بویی نداشت. جلوی طالبی‌ها خم شده بودم و خسته و سردرگم، با سرسختی و به اشتباه متقاعد شده بودم که تا الهام شدن یک روش عاقلانه‌ی جایگزین برای انتخاب طالبی، فاصله‌ی زیادی ندارم. همبستگی بین کارایی اجرایی ذهن من و مقدار زمانی که ماسک می‌زنم، منفی است. نه دقیقه بود ماسک زده بودم و آن قدر کلافه شده بودم که ممکن بود ماسک را بردارم و بدون آن نفس بکشم و درعین حال حواسم باشد که: ۱- انجام چنین کاری بی‌احتیاطی است و ۲- زیاد هوشیار نمی‌مانم. بدون طالبی راه افتادم.

ژوزت مرا درحالی پیدا کرد که سعی می‌کردم جای موزارلا را پیدا کنم. گفت: «مثل اینکه دوباره می‌خواهی ماست خوردن شروع کنی؟» - «موزارلاها رو مخفی کردن.» ژوزت به موزارلاها اشاره کرد. چند تایی در سبد خرید گذاشتم. به سبدم اخم کرد.

گفتم: «بله، درسته. طالبی نداریم. امکان نداره.» - «فکر کنم چند تایی اون پشت دیدم.»

گفتم: «می‌دونم. متاسفم.»

بعد مردی در انتهای راهروی کیک و پفک‌ها، کورس بدترین آهنگ اودیسی ردینگ^{۲۴} را با شعری متفاوت خواند: «او برای طالبی متأسفانه عزیزک!» من معمولاً برای چنین چیزهایی تشکر می‌کنم، ژوزت هم همین‌طور؛ اما این نابغه ماسکش را دور مچش انداخته بود. ژوزت گفت: «مرتیکه‌ی لعنتی. ازش متنفرم.» گفتم: «لعنت بهت مرتیکه.»

یکی از آن احمق‌های گرم‌زده که دور طالبی‌ها حلقه زده بودند، از بین ما می‌گذشت و سبزش پر از اسنک اسلیم جیمز و چی‌توز فلغلی فلامین بود و بالای ماسکش زیر دماغش تا خورده بود. همان موقع مرد بلندتر از قبل

هم‌خانه شدم. وقتی می‌گفت آدم، منظورش این بود که می‌خواهد پس سرش، جایی که نه نوکش به آن می‌رسد و نه پایش، خارانده شود. البته منظورش این است که من این کار را بکنم. اگر شخص دیگری می‌خواست این کار را بکند، گازش می‌گرفت.

در اپلیکیشن سفارش غذا برای مأمور تحویل اضافه کردم که پیتزاها را از در پشتی به حیاط بیاورد، ولی پانزده دقیقه بعد پیامی دریافت کردم: «انجام شد. سفارش بدون تماس شما، جلوی در ورودی است.» بنابراین طول خانه را دویدم تا پیتزاها را قبل از اینکه سوسک یا مارمولکی وارد جعبه شود، بردارم.

طوطی روی طناب کنفی که بالای قفسش بسته بودم نشسته بود و چیزی نمی‌گفت، چه برسد به اسم من. درواقع مرا به نفع بالش نادیده می‌گرفت. سرش را زیر بال چپش گرفته بود و به نظر می‌رسید با شدتی بیش از حد معمول خودش را با منقارش تروتمیز می‌کرد. اما درواقع به خودش آسیب می‌زد، گرچه باور نمی‌کردم این کار را می‌کند. چون من خیلی احمق یا خوش‌بین و خون‌سردم و یا عمداً خودم را به ندیدن می‌زنم. وقتی با پیتزاها برگشتم و دوباره از کنارش رد شدم، گفتم: «هی پسر» و او برای اولین بار جوابی نداد. این کار مرا عصبی کرد. گفتم: «سلام» دوباره جوابی نداد.

بعد از اینکه چندین بار، شاید کمتر از چیزی که فکر می‌کنید، با این‌حال مطمئناً بیشتر از چیزی که دلم می‌خواهد اعتراف کنم، اسمش را صدا زدم، بالأخره دست از کاری که می‌کرد، یعنی کندن بلندترین و آبی‌ترین پرش از ریشه، برداشت. یعنی: من اسمش را تا وقتی که بلندترین و آبی‌ترین پرش را کند صدا زدم.

وقتی به طرف من برگشت، روی یک پا ایستاد و با پای دیگر پر را از منقارش گرفت، کمی به جلو خم شد، سرش را جلو آورد و همان طور که پس سرش را با ته خونی پر آب‌اش می‌خاراند، گفت: «آدام لوین.»

خواند: «اون دوست داشت ترتیب منو از لنگرم بده.»^{۲۴} او کنار مرد خواننده ایستاد و گفت که به نظرش صدای خوبی دارد.

ژوزت گفت: «ما باختیم.»
شخص دیگری گفت: «نه، اگه زود بمیرند نباختیم.»

زن مُسنی بود که پشت‌سر من دستش را برای برداشتن خامه دراز کرده بود. خیلی حال کردم.

پروشیتو خیلی طرفدار پیدا کرد. به نظر نمی‌رسید کسی طالبی بخواهد. تصمیم گرفتیم بیشتر بنوشیم و پیتزا سفارش دهیم. وقتی من سفارش پیتزا می‌دادم، مانون^{۲۵} برای استفاده از توالت به داخل خانه رفت. وقتی برگشت گفت که طوطی اسم مرا صدا می‌زند. ژوزت پرسید: «می‌گه لوین؟» مانون خندید و گفت: «نه، آدام.»

لوک^{۲۶} گفت: «منم که رفتم توو همینو می‌گفت.» ژوزت از زیر میز به پای من زد. منظورش این بود که باید بروم و به طوطی رسیدگی کنم. اما من راحت بودم و با هم مهمان‌ها را سرگرم می‌کردیم. بنابراین وانمود کردم که متوجه لگدش نشده‌ام. وقتی برای بار دوم به پایم زد، پاهایم را روی هم گذاشتم.

من کلمه‌ها را به طوطی یاد نمی‌دهم. خودش آن‌ها را یاد می‌گیرد، آن هم خیلی کم. بیشتر وقت‌ها سوت می‌زند و بیپ‌بیپ می‌کند یا جیغ می‌کشد.

«لوین» هم مثل هلو و بیشتر کلماتی که بلد است، یعنی «من اینجا پیش تو هستم» یا «بگو که تو پیش منی» یا «ما هر دو اینجا هستیم».

پانزده سال است که این‌ها را گفته و جیغ کشیده است.

اما «آدام» را وقتی یاد گرفت که با ژوزت

مرد متن شعر را به دلخواه خود و با مضمونی جنسی تغییر 24
I'm sitting on the dock of the bay. داده است

25 Manon

26 Luc

Intizar Hussain Samira Gilani

انتظار حسین سمیرا گیلانی

«انتظار حسین» نویسنده و نقاد معروف شبه‌قاره هند و پاکستان در ۷ دسامبر ۱۹۲۳ میلادی در ایالت «میرت» در «بلندشهر» هندوستان فعلی متولد شد. وی در سال ۱۹۴۷ به پاکستان مهاجرت کرد. انتظار حسین دارای دو مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی ادبیات اردو و انگلیسی است. اولین مجموعه داستان کوتاه خود را به نام «کوچه‌های گلی» در سال ۱۹۵۳ به چاپ رسانید. در سال ۲۰۱۲ از فستیوال Lifetime Achievement لاهور جایزه دریافت کرد. در سال ۲۰۱۳ نامزد جایزه‌ی بزرگ ادبی آمریکا «من بوکر» شد و در ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۴ نشان شوالیه‌ی هنر و ادبیات فرانسه (نشان ادبی وزارت فرهنگ فرانسه) را دریافت کرد. از میان داستان‌های کوتاه وی «در هفتگی» و «برگ‌ها» به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند. داستان‌های معروف او «بستی»، «آخرین نامه از هندوستان»، «افسوس»، «قفس خالی»، «آخرین-آدم»، «دور از خیمه» و... هستند. رمان «بستی» به چندین زبان زنده‌ی دنیا از جمله فارسی (مترجم سمیرا گیلانی، ۱۳۹۵) ترجمه شده است. توجه زیاد به نوشتاری و اساطیر و سمبلیک بودن، از ویژگی‌های بارز قلم اوست. وی در ۲ فوریه ۲۰۱۶ در لاهور درگذشت. داستان حاضر از مجموعه داستان «قفس خالی» انتخاب شده است.

پشیمانی پچ هتاوا

مادو به محض تولد احساس پشیمانی کرد. اما حالا پشیمانی چه سودی داشت؟ دیگر متولد شده بود. در حقیقت، او به تشویق مادر متولد شده بود. عجیب اینجاست که از میان تمام حرف‌هایی که مادرش می‌زد، فقط همین جمله‌ی «آدم نباید متولد شود»، در او اثر کرده بود و به خاطر همان، مادر راضی شد که به دنیا بیاید! وقتی با پشیمانی، آینده و گذشته‌ی خودش را مرور کرد، برایش آشکار شد که با سؤال کردن، فقط خود را به هچل انداخته است. تمام این اوضاع خراب از همان سؤال شروع شد. اما چرا سؤالش آن قدر سنگین بود که به محض پرسیدنش، مادر شبانه‌روز فقط آه می‌کشید که چرا زندگی می‌کند؟! مادر با صدایی پر غم، به او پاسخ داد که: «ای عزیزم! تو هنوز متولد نشده‌ای. بی‌هیچ فکر و خیالی در شکم مامان نشسته‌ای. وقتی به سلامتی تو را به دنیا آوردم و تو چشم باز کردی و دنیا را دیدی، بعد از من جویا شو که چرا اینجا آن قدر غم و غصه و جنجال است.»

- «درد و غم به درک! مادر تو شاد باش.»

: «عزیزم! در قسمت من بیچاره فقط درد نوشته‌اند.»

- «پس شادی؟!»

: «شادی؟» رگمی آه سردی کشید.

: «اینجا مگر شادی هم هست؟»

از شنیدن این حرف مادرش بسیار متعجب شد.

- «مادر! تو می‌گویی که در این دنیا شادی پیدا نمی‌شود؟ آخر باید یک جایی باشد.»

: «عزیزم! شادی فقط در شکم مادر است. بعد از آن فقط غم است و غم.»

- «مامان! پس مردم برای چه متولد می‌شوند؟»

: «هیچ سودی برایشان ندارد، فقط ضرر است و ضرر.»

مادو بعد از شنیدن حرف‌های مادرش، به شک افتاد و سؤالی تمام وجودش را فراگرفت که متولد بشود یا نه؟ بعد از فکر زیاد، تصمیمش را گرفت و به خود گفت: «بفرما، خیلی خوب شد که در شکم مامان حقیقت برایم آشکار شد. هنوز تیر، در کمان است، من متولد نخواهم شد. به خاطر کدام سود، ضرر کنم؟»

رگمی زن معصوم و بیچاره‌ای بود. نمی‌دانست در شکمش چه گلی شکفته و چه فکرهایی می‌کند؟

با هزار امید و آرزو، او نه ماه را کامل کرد و برای به دنیا آوردن بچه آماده

شد؛ ولی بچه درست سروقتش، از تولد سر باز زد. رگمی شکمش را

گرفت و نشست و گفت چه شده؟ حتی فکرش را هم نمی‌کرد. وقتی

حواسش سرجا آمد، گفت: «عزیزم! در دلت چه خبر است؟ اگر به خاطر آن

دنیایی سر باز زد».

رکمنی با تعجب پرسید: «گاندنی که بود؟»

- «گاندنی، دختر شپلک بود. لج کرد و در شکم مادر نشست. ماه‌ها گذشت و سپس سالی و بعد سال بعد و بعد سال سوم رسید. می‌گفت من نباید متولد بشوم».

: «خب بعد چه شد؟ متولد شد یا نه؟»

- «مگر می‌توانست متولد نشود؟ بچه‌ای که بیاید در شکم، کجا را دارد برود؟ به محض تولد، مکافات‌هایش هم شروع شد. برای تولد شرط‌های زیادی گذاشت».

: «شرط‌هایش چه بود؟»

- «او فقط یک شرط داشت و گفت که به یک شرط متولد می‌شوم. از او شرطش را پرسیدند. گفت به این شرط که هر روز برهنی را خیرات بدهم. اگر قول می‌دهی این شرط را اجرا کنی، من متولد خواهم شد. پدرش شرطش را پذیرفت و بعد فوری به دنیا آمد. به محض تولد، بست نشست در خانه و مشغول صدقه و خیرات دادن شد».

رکمنی گفت: «از مادوی خودت هم بپرس که شرطش چیست؟ هر شرطی گذاشت قبول کن. من دیگر نمی‌توانم تحملش کنم».

شوهر پسر را صدا کرد: «پسر! این شکم مادرت است. خانه‌ی پدر نیست. خیلی شده که آن‌تو هستی. حالا به دنیا بیا. خودت به زندگی بیا و به مادرت هم اجازه‌ی زندگی بده».

مادو همان‌طور که در شکم مادر لم داده بود، گفت: «پدرجان! خب به دنیا بیایم چی به من می‌رسد؟ چه سود از متولد شدن؟ زندگی فقط درد است و درد».

شوهر با شنیدن این حرف پسر، خیلی شگفت‌زده شد. به رکمنی گفت:

«ای خوش‌بخت! پست مثل گومر^۲ لال است. رفتار او را دارد».

- «گومر لال که بود و عادتش چه بود؟»

: «گومر لال در پراچین‌کال، پسر یک فرزانه‌ی خردمند بود. وقتی در شکم مادر بود، در علم با پدرش برابری می‌کرد. تا پدرش حرف می‌زد، او مقابله می‌کرد. یک روز پدر عصبانی شد و گفت من دانشمند به این بزرگی هستم و این نیم‌وجبی نادان که هنوز در شکم مادر است، با من بحث می‌کند. در حین عصبانیت، ضربه‌ای به شکم همسرش زد. ضربه مستقیم بر سر پسر خورد. در اثر ضربه بر روی سر او ورم و دنبلی ظاهر شد. به همین علت او را گومر لال^۳ نامیدند».

- «خب پس بالأخره به دنیا آمد».

: «قبل از موعده‌ش متولد شد و پدرش تا وقتی زنده بود، در مقابل علم او شاگردی می‌کرد. از قضا، گذر پدر به دربار افتاد و در حلقه‌ی دانشمندان دربار محاصره شد و از آنان شکست خورد. رفت خود را در آب غرق کرد. وقتی گومر بزرگ شد، مادرش ماجرای پدر را برایش تعریف کرد. او

^۲ ورمی که بر اثر ضربه در بدن ایجاد می‌شود.

^۳ کسی که ورم و برجستگی در سرش دارد.

حرف است، که باید بدانی که بچه‌ای که در شکم آمده، متولد هم باید بشود. شکم مادر فقط تا نه ماه بچه را نگه می‌دارد. من نه ماه را تمام کردم. حالا بیرون بیا عزیزم. چشمانت را باز کن و دنیا را ببین».

- «نه مامان. من در آن سرزمین تاریک، جایی که همه‌اش درد و غم است، چشم نخواهم گشود. می‌خواهم تمام عمر در شکم تو بمانم».

رکمنی خیلی سعی کرد متقاعدش کند، اما بچه جا خشک کرده بود. روزهای زیادی گذشت و رکمنی خیلی سنگین شده بود؛ تا جایی که نشست و برخاستن برایش دشوار بود. گریه‌کنان به شوهرش گفت: «بار و سنگینی این بچه مرا خانه‌نشین خواهد کرد».

شوهر که این وضع را دید، با تعجب گفت: «نزد ویدجی^۱ خواهم رفت و موضوع را با او درمیان می‌گذارم. حتما داروئی خواهد داد».

- «داروی ویدجی چه فایده‌ای دارد وقتی بچه راضی به تولد نمی‌شود؟»

شوهر، متوجه منظور همسرش نشد. برگشت به همسرش خیره شد.

رکمنی گفت: «شوهر! بهش بفهمان».

- «به کی؟»

: «بچه‌ات!!»

- «بچه‌ام؟! او که هنوز در شکمت است!»

: «همین دیگر، بهش بفهمان زیاد در شکم مانده. حالا باید بیرون بیاید».

- «وای! دیوانه شده‌ای؟! چه حرف‌های گیج‌کننده‌ای می‌زنی؟»

: «همسر! من چطور به تو بفهمانم؟

بچه‌ات حاضر به تولد نیست. بچه‌ی خاص و منحصر به فردی است. تخت در شکم نشسته و از متولد شدن سر باز می‌زند».

شوهر خیلی گیج شده بود. اول چنین حرفی را نپذیرفت، اما وقتی رکمنی، حرف‌های مادو را تعریف کرد، به فکر فرو رفت. او داستان‌ها و افسانه‌های قدیم را زیاد مطالعه کرده بود.

کمی فکر کرد و گفت: «گرچه عجیب است، اما آن‌قدرها هم نه، گاندنی نیز از آمدن به چنین

^۱ راهب هندی

نتوانست تحمل کند. یکراست به دربار شاه رفت و با صدای بلند فریاد زد که من با آن دانشمندانی که باعث مرگ پدرم هستند، مباحثه خواهم کرد. پادشاه گفت که پسر پایت را از گلیمت درازتر نکن. تو هنوز جوان خامی هستی، اما دانشمندان دربار من در هنر خود استاد هستند. سپس گومرلال با تک تک دانشمندان وارد بحث شد و شکستشان داد. آن‌ها هم تک تک خود را به آب انداختند.»

رکمنی داستان را شنید و گفت: «پسر، حرف پدر را گوش داد و بالأخره متولد شد. بار تو برای متولد شدن آماده نیست. ای بابا، چطور او را حاضر به تولد کنم؟»

- «خوش قسمت! من چطور راضی‌کنم؟ سوآلی پرسیده که جوابش پیش من نیست. می‌پرسد که از تولد چه سود؟ آخر من چه جوابی بدهم؟ جوابش پیش پیران فرزانه است.»

: «خب من جواب این بخت‌برگشته را می‌دهم.» با خشم، بچه‌ی درون شکمش را مخاطب قرار داد: «پسرم! بگو از پدرت چه پرسیده بودی؟» - «مامان من از بابا پرسیده بودم که از تولد چه سودی عاید می‌شود؟»

: «عزیزم من جوابش را به تو می‌گویم. فایده‌اش این است که جسم من از تو رها می‌شود و شکم من از بار سبک می‌شود.»

با شنیدن این حرف، مادو مثل حباب شد و نمی‌دانست چه جوابی به مادرش بدهد. فقط متولد شد. ولی عجیب بود. این طرف او چشم گشود و آن طرف چشم مامان بسته شد. انگار او فقط برای متولد کردن، رنج زندگی را می‌کشید! شوهر به مادو علاقه‌ی زیادی داشت. بعد از ازدنیارفتن مادو، او هم دوام نیاورد. مادو در دنیا تنها مانده بود. پسر که خیلی از سنش بیشتر می‌فهمید، با مرگ پدر بیشتر به فکر فرو رفت. متحیر بود که با تولد او پدر و مادر، هر دو به بهشت رفتند. آخر چرا؟ خیلی فکر کرد و در نهایت به این نتیجه رسید که آن دو به همین دلیل از دنیا رفتند. نه او به دنیا می‌آمد و نه آن دو از دنیا می‌رفتند. یک نفر به دنیا آمد و دو نفر از دنیا رفتند. اما چطور باید زندگی می‌کرد؟ پدر

و مادر هر دو الماس بودند و من؟ من در مقابل آن‌ها تکه‌سنگ هم نیستم و حالا بدون آن‌ها مانند کلوخ خواهم شد. مامان راست می‌گفت که زندگی این دنیا سودای ضرر است و او از متولد شدن، پشیمان شد. اگر حرف مادر روی من اثر نمی‌کرد و متولد نمی‌شدم، چقدر خوب بود. تولد را خوب دانست و تصمیم گرفت و به شکم مامان آمد و ناخواسته متولد شد.

می‌گویند زخم هرطور هم باشد، زمان آن را التیام می‌بخشد. اما این چه زخمی بود که هرچه می‌گذشت، عمیق‌تر می‌شد؟ اقوام او که حال‌وروزش را می‌دیدند، روزی نزدش آمدند و سعی کردند به او بفهمانند که پدر و مادر همیشه زنده نمی‌مانند و آمدن و رفتن همیشه در این دنیا هست.

: «حالا از آن مصیبت خیلی زمان گذشته و تو بالغ شده‌ای. در خانه به لطف خدا همه‌چیز هست. پدرت برایت مال و ثروت گذاشته و رفته. ازدواج کن و خانه را آباد نما.»

- «من خودم غمگین هستم. چرا یک فرد دیگر را به این خانه بیاورم و غمگین کنم؟»

: «ای خدا! این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟ آنی که باید بیاید، می‌آید و دلت جور دیگر می‌شود و غمت تقسیم می‌گردد.»

یکی از بزرگان قوم گفت: «عزیزم! در این دنیا آن قدر غم هست که هیچ کس به تنهایی نمی‌تواند در مقابل آن‌ها مقاومت کند، به همین علت خالق توانا همه را جفت خلق کرده است. با محبت به دیگری، غم تقسیم می‌شود.»

مادو حرف‌های آن‌ها را شنید، اما آن حرف‌ها حتی ذره‌ای بر او اثر نکرد. آخرسر هم گفت: «من خودم بار هستم. ازدواج کنم و یک بار دیگر هم روی سرم بگذارم؟ نه بابا، نه.»

با این جواب صریح منفی، تمام فامیل را فراری داد. بعد با خود فکر کرد که اموال، پول، دام‌ها، مزرعه، خانه، این‌ها همگی بار هستند. این همه سختی آخر برای که؟ او شروع کرد به خیرات دادن تمام اموالش. انگار تمام دارایی‌هایش خاکی بودند بر دامنش که آن‌ها را پاک کرد و رها شد. بعد از اینکه تمام مال و ثروت به‌جای مانده از پدرش را خیرات کرد، با خود فکر کرد که حالا فقط همین تولد سنگینی می‌کند. آن را نیز زمین می‌گذارم و سبک می‌شوم، اما چطور زمین بگذارم؟

گیج و سرگردان از شهر خارج شد و شهر به شهر و آبادی به آبادی، سرگردان می‌گشت. همین‌طور می‌رفت و می‌رفت. از جنگل‌ها و بیابان‌ها عبور کرد. تا دوردست‌ها خبری از آدم و آدمیزاد نبود. تا اینکه نگاهش به درخت سرسبزی دوخته شد. در سایه‌ی آن درخت، یک زن زیبا نشسته بود و مثل آبخار گریه می‌کرد. با خود گفت به دام زن می‌افتم. راهش را کج کرد و به رفتن ادامه داد. وقتی دور شد، از خود پرسید که در این جنگل تا دوردست‌ها هیچ آدمی نیست، این زن چطور اینجا آمده و گریه می‌کند؟ حتما بلایی سرش آمده که تنها نشسته و زارزار گریه می‌کند. اگر بتوانم، باید کمکش کنم. آخر فقط آدم به کار آدم می‌آید. با همان سرعتی که دور شده بود، به سمتش حرکت کرد و از زن پرسید: «ای زن! تو که

آشوبی شد و از دلش خارج گردید و در چشمانش درخشید. چنان به مادو نگاه کرد که قلبش بی‌اختیار شد. اما مادو سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

: «ای زن! من خودم دارم سزای کارم را می‌بینم.»

- «تو چه کار کرده‌ای؟»

: «من جرمم فقط این است که متولد شدم و درد زندگی را تحمل می‌کنم.»
زن قهقهه‌ای زد و گفت: «با دیدن من شاد خواهی شد.»

مادو باز هم خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «من یک خطا کرده‌ام،

دومین خطا را هرگز نخواهم کرد.»

- «قبول کن و برو. هم نیاز تو رفع می‌شود و من هم از زن بودن نجات

می‌یابم.»

مادو کم‌کم داشت متمایل می‌شد، ولی سریع جلوی خودش را گرفت و به

خود گفت که درویش که نجات پیدا کرد و رفت، اما من اینجا مانده‌ام و

گیر خواهم افتاد. صلاح در این است که از اینجا فرار کنم. مصمم شد و

طوری جواب زن را داد که اطاعت کند: «نه بابا» و بلند شد و حرکت کرد.

نور امیدی که در چشمان زن درخشیدن گرفته بود، خیلی زود خاموش شد.

با چشمانی مملو از یأس به او نگاه کرد و گفت: «تو چطور مردی هستی؟

زنی را در تاریکی ناامیدی رها می‌کنی و می‌روی؟»

- «کسی که خود در تاریکی گمراه شده، چطور می‌تواند دیگری را از ظلمت

خارج کند؟» و به راهش ادامه داد.

زن پشت‌سرش فریاد زد: «ببین! پشیمان می‌شوی.»

مادو انگشتانش را در گوشش فرو برد و به راه خود ادامه داد. وقتی حسابی

دور شد، نفس راحتی کشید که توانسته خودش را از اسارت در دام زن

نجات بدهد. مادو رفت و رفت و مسیرهای پر سنگریزه را طی کرد، طوری

که پوست پاهایش کند. بالأخره پس از روزها، پارسایی را دید. مادو

اظهارادب کرد و مقابل او نشست. پارسا چشمانش را باز کرد. او را دید و

پرسید: «فرزندم! چه مشکل و غمی برایت پیش آمده؟»

- «پارسای بزرگ، یک تلخی به من رسیده.»

: «چه مصیبتی پیش آمده؟»

- «من متولد شده‌ام.»

: «خب؟»

- «خب چه فایده‌ای دارد؟»

: «فایده؟» پارسا آه سردی کشید و گفت: «فرزندم! از شدت همین فکر

است که من بی‌قرار شده‌ام. چه جنگل‌ها و بیابان‌ها و عبادتگاه‌هایی

که نرفتم، چه فکریایی که نکردم. اما نفهمیدم که فایده‌ی این زندگی

عذاب‌آور چیست؟»

- «ای بزرگوار! من هم به همین علت بیرون زده‌ام. اگر شما نتوانید علت

را به من بگویید، پس چه کسی می‌تواند کمکم کند؟»

پارسا به فکر فرو رفت و سپس گفت: «در سومروپریت یک درویش

زندگی می‌کند که همیشه در حال عبادت است. اگر توان رفتن تا آنجا را

داری، خب برو به پای آن فاضل بیفت. هرچه که گفت همان است.»

هستی؟ آدمیزادی یا پری هستی؟ در این جنگل

سوت‌وکور چه کار داری و چرا گریه می‌کنی؟»

زن دست از گریه کردن برداشت و به محض

دیدن او آرام گرفت. اشک‌هایش را پاک کرد و

گفت: «من پری بودم، اما از بخت بدم حالا زنی

شده‌ام که عذاب می‌کشد.»

- «چرا؟»

: «ماجرای این قرار است که در این جنگل،

درویشی بسیار پرحرارت شده بود. الهه‌ی بزرگ

حرارت او را دید و وسوسه شد. پری‌ها را صدا

کرد و گفت که این درویش خیلی زیاده‌روی

کرده و در فکر حيله‌ای است که خدا شود. کدام

پری می‌تواند او را بفریبد و در حرارتش مست

کند؟ من با غرور به خود گفتم که من می‌روم و

بعد می‌آیم و می‌گویم که جناب درویش حرارت

خود را فراموش کرده. پس در قالب زنی زیبارو

درآمدم و ناز و کرشمه ریختم، طوری که هر کس

می‌دید جذب می‌شد. درویش پی به نقشه‌ی من

برد. با چشمانی سرخ و غضبناک به من نگاه کرد

و مرا طلسم نمود و گفت که تو به همین شکل

خواهی ماند و در جنگل آواره خواهی شد. هوش

از سرم پرید. به پای درویش افتادم و طوری

گریه کردم که درویش کمی نرم شد و گفت که

حالا دیگر طلسمت کردم و کاری نمی‌شود کرد.

فقط می‌شود کاری کرد که زیادی عذاب نکشی.

بعد گفت که جوانی به این جنگل خواهد آمد و

با تو دیدار می‌کند و بعد چهره‌ی فرشته‌گونه‌ات

برخواهد گشت و تو از قید این جنگل رها

می‌شوی.»

مادو این مصیبت را شنید و دلش به رحم آمد.

پرسید: «ای زن! چه مدت است که این مجازات

را تحمل می‌کنی؟»

زن آه سردی کشید و گفت: «نپرس، خیلی سال

است که در عذابم.»

- «از آن موقع، جوانی از اینجا عبور نکرده؟»

: «نه بابا، اینجا جوان کجا بوده؟ آن قدر موهایم

بلند شده که انگار درویش پیری اینجاست و

تخت نشسته و چشمانش را طوری بسته که انگار

هرگز دوباره باز نخواهد کرد. بالأخره تو آمدی.»

همین‌طور که این جملات را می‌گفت، در دلش

مادو به سمت سومیروپریت به راه افتاد. متوجه عبور شب و روز نمی‌شد. در گرما و سرما و باد و باران فقط می‌رفت. پس از تحمل سختی راه، بالأخره به پربت رسید. پیرمردی را دید که روی حصیری نشسته و چشمانش را بسته و از شدت نفسش، علف‌ها به هوا می‌رفت و موهای سفیدش مانند برف بود. مادو دست‌به‌سینه و سر‌به‌زیر ایستاد. پس از مدتی پیرمرد چشمانش را باز کرد و با دقت به مادو نگاه کرد.

: «فرزندم! تو کی هستی؟ برای چه به اینجا آمده‌ای؟»

- «دردمندم، در جستجوی دارو اینجا آمده‌ام.»

: «درد و غمت چیست؟»

- «خب، زندگی!!»

: «چرا زندگی باعث غمت شده؟»

- «مصیبتی پیش آمد.»

: «چه مصیبتی؟»

- «فکر می‌کردم که هرگز متولد نخواهم شد، اما به‌خاطر پدر و مادرم مجبور شدم تولد یابم.»

: «نادان! خب باید متولد می‌شدی!»

- «و به‌خاطر آن، درد هم متولد شد.»

: «باید تحمل کرد.»

- «خب بالأخره باید فایده‌ای داشته باشد.»

: «بیخود نگر، بنشین.»

نشست و گفت: «ای پیر فرزانه! من نشستم.»

- «چشمانت را ببند.»

چشمانش را بست و گفت: «چشمانم را بستم.»

- «گوش‌هایت را بگیر.»

گوش‌هایش را گرفت و گفت: «بستم.»

- «خاموش شو.»

او ساکت شد، کاملاً ساکت. روزها گذشت و اون همان‌طور ساکت نشسته بود: کروال. کی می‌داند که چند روز، چند باران گذشت؟ به نظرش رسید که سال‌ها گذشته. بالأخره چشمانش را باز کرد و گفت: «ای بزرگ! زمان زیادی شده که نشسته‌ایم.»

- «زمان؟»

درویش چشمانش را باز کرد و با تعجب به مادو نگاه کرد: «نادان! تو هنوز از گرداب و گیجی زمان خارج نشده‌ای؟!»

- «داشتم خارج می‌شدم که او شروع به سرزنش کرد.»

: «کی؟»

- «زن زیبا!!»

: «او کیست دیگر؟»

مادو تمام داستان را تعریف کرد و گفت: «وقتی آخرین بار به من نگاه کرد، چنان ناامیدی در نگاهش بود که هرگز فراموش نمی‌شود.»

درویش با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت: «پسر! بار زندگی کم نبود، یک بار دیگر هم برای خودت اضافه کردی؟ برو و اول این بار را زمین بگذار و برگرد.»

- «آخر چطور بار را بر زمین بگذارم؟»

«نزد زن برو وقتی راحت شدی برگرد.»

مادو نگران شد: «ای بزرگ! زمان زیادی گذشته، و من پوشیده از برف اینجا روی کوه نشسته‌ام و یخ زده‌ام.»

- «اما شراره‌های آتش تا الآن در درونت روشن بوده‌اند!»

مادو زد زیر گریه: «خب مشکل همین است. چطور خاموشش کنم؟»

- «او خودش خاموشش خواهد کرد. برو خاموش شو و برگرد.»

بی‌قرار و نگران به راه افتاد، اما مصمم با خود گفت: «زود می‌روم و برمی‌گردم.»

از همان راهی که آمده بود باید برمی‌گشت. همان‌طور که راه می‌رفت، فکرهای خوب و بد زیادی به ذهنش خطور کرد. اگر مشکل همین بود چرا نپذیرفتم؟ بهتر است از همین لحظه بدوم. هم او شاد می‌شود و هم من به وسیله‌ی زن زیبا سکون می‌گیرم. حالا که دارم این‌همه سختی را تحمل می‌کنم، چرا عذاب بکشم؟ بله حتماً درست می‌شود. او هرچه تلاش کرد به من بفهماند و مرا شیفته کند، من نفهمیدم. تک‌تک ادا و اطوارهای او را به یاد آورد. داشت دیوانه می‌شد. سرعت راه رفتنش را بیشتر کرد. انگار قدم‌هایش را برق گرفته بود. راه که نمی‌رفت، داشت می‌دوید! وقتی به آن جنگل رسید، خیلی ترسید و نگران شد. زیر کدام درخت گشن نشسته بود؟ هر درختی که شاخه‌اش سبز بود و سایه‌اش انبوه، جستجو کرد. اما نمی‌توانست آن پری را ببیند. زیر تک‌تک درخت‌ها را نگاه کرد، کسی نبود. ای خدا او کجا پنهان شده؟ آیا مرا دیده و مخفی شده؟ ای وای!

چرا زن زیبارو پارسا را بی‌قرار می‌کند؟ با نگرانی تک‌تک کنج‌ها را گشت. تمام جنگل را گشت. زمین او را خورد یا آسمان قورتش داد؟ جنگلی را که سرسبز دیده بود، رو به ویرانی گذاشت. انگار ناگهان پاییز شده بود. بعد از تلاش زیاد در پاییزی ویران شده، زیر درختی پارسایی را دید که بر بدنش خاکستر مالیده و جلوی آتش نشسته بود. بالأخره آدمیزادی به چشمش آمده بود. با خود گفت که شاید بتواند سراغ نگین گمشده‌اش را از او بگیرد. رفت و پای او را بوسید. پارسا حالش را دید و دلش به حال او سوخت: «فرزندم! راه زیادی آمده‌ای، بنشین.»

مادو نشست.

: «در این جنگل ویران، به چه دلیل سرگردان می‌گردی؟»

- «خب ای پارسای عزیزا اینجا یک زن بود.
همین جاها زیر درختی باوقار نشسته بود.
حالا که برگشته‌ام او را نمی‌یابم. اگر نشانی از
او داری بگو.»

: «آن زن که بود و تو که هستی؟»
مادو در جواب تمام داستان را برایش تعریف
کرد. پارسا تمام داستانش را شنید و بعد
افسوس خورد و گفت: «هر وقت سر راه
مسافری زن ظاهر بشود یا بیرون بیاید، او
اشتباهات زیادی می‌کند و بسیار پشیمان
خواهد شد.»

- «پس من چه کار کنم؟»

: «دنبالش بگرد.»

- «چقدر بگردم؟»

: «نادان! جوینده این را نمی‌پرسد. فقط
می‌گردد.»

مادو این را شنید و بلند شد و به راه افتاد.
زیر تک‌تک درخت‌ها را می‌گشت و جلو
می‌رفت. آن‌قدر دور شد که می‌روپربت را
پشت سر گذاشت. پاهایش زخم شده بود،
اما همچنان می‌رفت. به نظر می‌رسید که
صدها سال است دارد راه می‌رود. با خود فکر
کرد که آیا این سفر پایانی هم دارد؟ و بعد
راهش را ادامه داد. اما پایان کجا بود؟ جاده
همین‌طور طولانی و تودرتو می‌شد و او فقط
می‌رفت. هرچه راه درازتر و پر پیچ‌وخم‌تر
می‌شد، پشیمانی او هم زیادتر می‌شد.

Banana Yoshimoto

Soheil Solhjou

بانانا یوشیموتو سهیل صلح‌جو

«ماهوکو یوشیموتو» نویسنده ژاپنی متولد ۱۹۶۴ است که از سال ۱۹۸۷، نویسنده‌گی را با نام هنری «بانانا یوشیموتو» آغاز کرد. اولی کار او به نام «آشپزخانه»، در ژانر پیش از ۶۰ بار تجدید چاپ شده است. او تاکنون دوازده رمان و هفت مجموعه‌چهارمستار منتشر کرده است. نوشته‌های بانانا، حول موضوعاتی چون عشق و دوستی، اهمیت خانه و خانواده، و اثر فقدان بر روح آدمی هستند. داستان «عسل زنبور» توسط «مایکل امریک»^۱ در کتاب «داستان‌های کوتاه ژاپنی» انتشارات «پنگوئن» در سال ۲۰۱۹ به انگلیسی منتشر شده است.

1 Michael Emmerich

عسل زنبور HoneyBee

در میدان روبه‌روی کاسا گوپیرنو^۱ نشسته بودم، و هیچ حس خاصی نداشتم. چند مرد آن اطراف ایستاده بودند، و آن‌قدر مشکوک رفتار می‌کردند که با یک نگاه می‌شد فهمید جیب‌برند. در کمال تعجب، وقتی نشان دادم که حواسم بهشان هست و نگاهی به آن‌ها کردم که یعنی «آره، من می‌دونم شما جیب‌برید»، فاصله‌شان را با من حفظ کردند. حالا هر وقت نگاهم با یکی‌شان تلاقی پیدا می‌کرد، همان‌طور به من خیره می‌ماند، انگار با هم آشنا باشیم. آیا پول درآوردن در اینجا این‌قدر سخت بود، یا مردم بی‌خیال شده بودند؟ درک نمی‌کردم... شهر عجیبی بود این بوئنوس آیرس.

من روی لبه‌ی یک باغچه‌ی پر گل نشسته بودم تا کبوترها و پیرزنی که غذای کبوتر می‌فروخت را تماشا کنم. به نظر نمی‌رسید ذهنش به چیزی مشغول باشد. فقط آمده بود که روز را صرف فروش غذای کبوتر کند. حدس می‌زنم خودم هم کم‌وبیش همان حس‌وحال را داشتم.

در طرف دیگر میدان، می‌توانستم دیوارهای صورتی کاسا گوپیرنو—خانه‌ی دولت—را ببینم. مدونا در همین‌جا ترانه‌ش را برای فیلم اویتا^۲ خواند، مگر نه؟ خدایا، چی شد که چنین فیلمی را دیدم؟ تا این سؤال به ذهنم رسید، دوباره همه‌چیز به یادم آمد. همان شب بارانی که فیلم را اجاره کردم و در اتاق نشیمن تماشا کردم. او وسط آن فیلم مزخرف به خانه آمد. طرف راستش خیس بود. گفت چترش در باد شکسته. من یک حوله‌ی حمام آوردم و سر و تنش را خشک کردم، همان‌طور که ممکن است سگ یا گربه‌ای را خشک کنید. بعد روی کاناپه لم دادم. خانه بوی باران گرفته بود، فقط به‌خاطر او. قطره‌های درشت آب از روی شیشه‌ی پنجره سُر می‌خورد. جاده‌ی بیرون آرام و سیاه بود. یک شب معمولی بود مثل همه‌ی شب‌ها. یک قوری قهوه درست کرد و یک فنجان به من داد. آن فنجان را یکشنبه‌روزی با هم از یک عتیقه‌فروشی در همان حوالی خریدیم. خیلی باید پیچ‌وتاب می‌خوردیم تا به آنجا برسیم، و... آره، آنجا پر از گل‌های باز بود، هزاران گل، به همه رنگ، و آن جاده زیر نور خورشید سفید شده بود، جوری که حس کردم در بهشتم. گل‌های نارنجی، زرد و صورتی. چمن سبز در باد می‌چرخید. من خاطرات خیلی زیادی داشتم؛ مثل اینکه بین دو آینه بایستی و به دورها خیره شوی. زندگی ما، او و من، به وسعت پهنه‌ی بی‌کران دنیایی مینیاتوری بود، که حالا من از همه‌ی آن جدا شده بودم.

آمده بودم دوستی که در این شهر زندگی می‌کرد را ببینم. دوست من داشت تانگو یاد می‌گرفت که با مربی رقصش که آرژانتینی بود،

1 La Casa de Gobierno

2 Evita

عاشق هم شدند و ازدواج کردند. حالا کارش یک‌جورهایی این بود که مسافران ژاپنی را در شهر بگرداند. به‌طور رسمی راهنمای گردشگری یا چیزی نبود، اما به نظر می‌رسید که به‌اندازه‌ی کافی سرش شلوغ است. می‌گفت که آخر کار مزدش را می‌گیرد، وقتی گردش تمام بشود، یک‌جورهایی مثل انعام. آن موقع، شوهرش با چند نفر از شاگردان رقصش رفته بودند گردش. برای همین من در خانه‌ی آن‌ها ماندم. دوستم مجبور بود در طول روز چند نفری را در شهر بگرداند، و وقتی که برمی‌گشت شب شده بود. من هم هر روز تا وقتی که کارش تمام می‌شد، به خودم سختی نمی‌دادم. این‌قدر راحت بودن لذت‌بخش بود. آرزو می‌کردم که می‌توانستم تا ابد همان‌طور زندگی کنم. مخصوصاً رکولتا^۴، محله‌ای که خانه‌ی او و شوهرش آنجا بود، جای خوبی بود - پیر از درخت و چمن - و من از پرسه زدن در آن اطراف خیلی حال خوبی داشتم.

امروز صبح وقتی دوستم داشت آماده می‌شد که از خانه بیرون برود، گفت: «امروز از ساعت دو، مادرانی که شال سفید می‌پوشند در میدان مایو^۴ تجمع دارند. نمی‌تونم بگم که دیدنش لذت‌بخشه، ولی هربار من رو به انواع و اقسام فکرها فرو می‌بره. واقعاً هر جور فکری. منظورم اینه که داریم در مورد یک اتفاق تاریخی که داره همین الان رخ می‌ده حرف می‌زنیم. فکر کنم خودت بفهمی وقتی ببینی شون. تو حتی به یاد خاطرات پدر و مادرت هم می‌افتی.»

به‌خاطر همین، راهم را به سمت میدان کشیدم تا شاهد تجمع باشم. طولی نکشید که مادران - که به‌اندازه‌ی کافی مسن بودند که مادر بزرگ باشند - تک‌تک یا چند نفری رسیدند و دور هم جمع شدند، و شال‌های سفیدشان را دور سرشان بسته بودند. چند روزنامه‌نگار در آنجا بودند تا این رویداد را پوشش دهند، و چند مأمور پلیس. دیوارهای صورتی کاسا گوبیرنو در آسمان ابری، تار به نظر می‌رسیدند. این رنگ را با قاطی کردن خون گاو و رنگ درست کرده بودند.

ناگهان دسته‌ی بزرگی از کیبوتراها به هوا پرواز کردند، و آن ده، دوازده زن مسن، شال سفید بر سر، به آرامی راه افتادند که دور میدان بگردند. چند پیرمرد هم با آن‌ها راه افتادند، و همین‌طور چند نفر دیگر که احتمالاً قوم و خویش بودند. زن‌ها عکس‌هایی قدیمی را در بغل گرفته بودند. عکس‌هایی از مردان جوان خندان، زنان جوانی که بهترین لباسشان را پوشیده بودند. چهره‌هاشان آن‌قدر شیرین و معمولی بود که تقریباً غیرقابل باور بود که آن‌ها درگیر چیزی چنان وحشتناک شده باشند.

: «ژاپنی هستی؟» این را زن میان‌سالی که کنارم ایستاده بود پرسید. به نظر ژاپنی می‌آمد و ژاپنی حرف می‌زد.

- «آره، ژاپنی‌ام.»

: «من به‌عنوان مهاجر اومدم به این کشور. خونه‌مون تو حومه‌ی شهره. اون‌وقت‌ها افتضاح بود. یک‌دفعه به خودمون اومدیم و دیدیم داریم زیر سلطه‌ی حزب زندگی می‌کنیم. خیلی‌ها ناپدید شدند. دانشجو‌هایی که فقط یک بار یک نقشی در سیاست‌های چپ‌گرا داشتند، پرونیست‌ها^۵. شرکت در تظاهرات، چیزهای کوچک؛ عملاً تنها کاری که می‌کردند. تقریباً هیچ‌کدومشون برنگشتند.»

ژاپنی بود، واضح بود اما یک‌چیزی توی لباس پوشیدنش، توی ظاهر و آرایشش، بهم می‌گفت که زمان خیلی زیادی هست که از ژاپن دور بوده.

- «یک بار یک فیلم در موردش دیدم.»

چی شد که چنین فیلم ناراحت‌کننده‌ای را نگاه کردم؟ صحنه‌هایی داشت از دانش‌آموزان دزدیده‌شده‌ای که نیمه‌لخت دور هم جمع شده بودند، دانش‌آموزانی که مورد تجاوز قرار می‌گرفتند، با ماشین آبپاش سراغشان می‌رفتند، با چشم‌های بسته، تنهاشان می‌گذاشتند. آن والدینی که داشتند جلوی من در میدان راه می‌رفتند حتماً به مرز جنون رسیده بودند، ناتوان

«فعالاً این زندگی خوبه، کافیه.» این را هر شب به خودم می‌گفتم، درحالی‌که روی یک کاناپه‌ی ناراحت و در خانه‌ای که مال من نبود، پهن شده بودم و صدای ناآشنای یک شهر ناآشنا در گوشم زنگ می‌زد. باید به خودم وقت بدهم، این تنها کاری است که می‌توانم بکنم. درست مانند حیوانی وحشی که بی‌حرکت در تاریکی دراز کشیده، جراحات خود را می‌لیسد، انتظار می‌کشد، فقط انتظار می‌کشد، نه هیچ‌چیز دیگر، تا به بدن تب‌آلودش زمانی برای التیام بدهد. برای من هم بهترین چیز این است که همین هیچ‌کاری‌نکردن را ادامه بدهم، و بگذارم روحم یواش‌یواش بهبود بیابد، تا وقتی دوباره یاد بگیرم نفس بکشم و بتوانم با جدیت به این فکر کنم که چه کار باید بکنم.

از خواب شب. با این حال، داشتند مانند همیشه در خانه‌هاشان زندگی می‌کردند. در آن دوران، این آدم‌ها چیزی فوق‌العاده مهم، حس کردن چیزی را، برای همیشه از دست داده بودند. پسران و دخترانشان زندگی‌هاشان را باخته بودند. آن‌ها بخشی از وجودشان را از دست داده بودند.

زن گفت: «یک شب، یک کامیون نظامی اومد به جنگل نزدیک خونه‌ی ما. ما آن‌قدر ترسیده بودیم که حتی بیرون نرفتیم. یک کم بعد، صدای سیل وحشتناک تیراندازی بلند شد، مردم جیغ می‌کشیدند و ناله می‌کردند. بعد، یک کامیون بزرگ دیگه اومد، و دوباره همه‌جا ساکت شد. صبح روز بعد، وقتی به جنگل رفتیم، روی زمین همه‌جا پر از خون بود. این‌جوری بود که سی هزار نفر ناپدید شدند.»

بدون اینکه حرفی بزنم، سر تکان دادم و دسته را نگاه کردم.

به ذهنم رسید که این کبوترها و جیب‌برها، این پناهنده که کنارم ایستاده، گردشگرها، ما همه فقط اینجا بودیم. این را می‌توانستی با یک نگاه به قدم زدنشان با آن شال‌های سفید بفهمی که این مادران دیگر به اینکه شاید فرزندشان به خانه باز گردد، فکر نمی‌کردند. شاید این راهی بود برای بیان ناامیدی ابدی‌ای که در قلب‌هاشان جا گرفته بود، برای شکل دادن به زمانی که از سر گذرانده بودند، برای اجازه‌ی فراموشی ندادن به آنچه رخ داده، برای اینکه فقط همین حالا آنجا باشند. آن زنان مسن، درحالی‌که عکس‌های پسرها و دخترهاشان را در بغل گرفته بودند، با هم حرف می‌زدند. این باعث شد که واقعیت قضیه را بیشتر درک کنم. فکر کردم، همین‌جوری است دیگر. فقط گذراندن زمان. این همان رنگ اندوه است.

اندوه هرگز التیام نمی‌یابد. ما به‌سادگی با این حقیقت، که دردمان در ظاهر محو می‌شود، احساس راحتی می‌کنیم. غم و اندوه من در مقابل احساس این والدین چقدر سست است. هیچ پایه‌ی حقیقی درست و حسابی ندارد، و هیچ ظلم ناعادلانه‌ای پشتش نیست. فقط دارد به راه

نامعلوم خود ادامه می‌دهد. با این حال، به این معنا نیست که یکی از آن‌ها از دیگری ارزشمندتر یا عمیق‌تر است. همه‌ی ما با هم در این میدان هستیم. به خودم اجازه می‌دهم در خیال فرو روم.

یک روز صبح، پسرش در اوج غرور جوانی، مثل همیشه به مدرسه می‌رود؛ فقط قهوه‌اش را کمی مزه‌مزه کرده، جین موردعلاقه‌اش را پوشیده، لاغر و دراز. برای مادرش، او درست همان‌شکلی است که همیشه بوده، از همان‌وقتی که یک پسر بچه بوده. آن قیافه، همان‌جایی است که همه‌ی خاطراتش در آن، جا خوش کرده‌اند؛ چیزی کاملاً طبیعی. پسر هیچ‌وقت در حرف‌هایی که با مادرش می‌زد، اشاره‌ای نکرده بود که یک بار در تظاهرات شرکت کرده، آن هم فقط برای مدتی کوتاه، و شاید فقط به این‌خاطر که دوستانش داشتند به تظاهرات می‌رفتند. پسر هیچ‌گاه بر نمی‌گردد. این چه حسی دارد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند به اطمینان سخنی بگوید، تا وقتی که ناآرامی‌های سیاسی پس از کودتا فروکش کند. هیچ‌کس تلاشی برای کمک نمی‌کند، چون همه زیادی ترسیده‌اند. شایعات وحشتناکی که در جریانند، آن مادر را غرق سردرگمی می‌کنند. هیچ شایعه‌ی خوبی وجود ندارد. آن‌هایی که آن‌قدر خوش‌شانس بودند که از اردوگاه‌های کار بازگردند، در وحشت زندگی می‌کنند و موهانش از داستان‌هایی که تعریف می‌کنند سیخ می‌شود... وقتی این اتفاق افتاده، من دبیرستانی بودم، با این حال خیلی دوراذهن است. این یک داستان مربوط به امپراطوری اینکا نیست. این قضیه حتی موقع جنگ هم اتفاق نیافتاده. من آن‌موقع در ژاپن، در خانه با والدینم زندگی می‌کردم، در مقابلشان سرکشی می‌کردم، تا صبح بیرون از خانه می‌ماندم و هر کاری می‌کردم، همان‌وقتی که داشته این اتفاق می‌افتاده، اینجا، توی این سرزمین. این خیلی بزرگ است، خیلی سنگین است. حس کردم دارم از حال می‌روم. فکر کردم.

چرا، درست همین حالا، زیر این آسمان گرفته و ابری، همه‌ی این بعدازظهرهایی که زندگی می‌کنیم، بعدازظهرهای من و آن‌ها، این‌طور با هم تلاقی می‌کنند، در این میدان بی‌اهمیت؟

متوجه زنی چاق بین مادرانی که دور می‌زدند شدم که شبیه مادر خودم بود. هرچه بیشتر بهش نگاه می‌کردم، بیشتر به نظرم شبیه می‌رسید، به‌جز رنگ چشم‌هاش. همان‌طور که بهش زل زده بودم، فکر کردم که حرکت کردنش هم شبیه است.

هروقت سرما می‌خوردم، مادرم برای من یک معجون نوشیدنی درست می‌کرد، با حل کردن عسل در آب داغ، اضافه کردن چند قطره ویسکی، و آب‌لیموی تازه. من تا وقتی به دبیرستان می‌رفتم، هنوز این کار را می‌کرد. یکی از آن‌شب‌هایی که بچه‌ها اینجا داشتند خون می‌دادند و شکنجه می‌شدند، من داشتم توسط مادرم تروخشک می‌شدم. شاید دنیا همین است. دقیقاً همین. به دلایلی، مادرم به نوشیدنی‌اش می‌گفت «عسل

مایل بودم وقتی که داریم با هم تلفنی حرف می‌زنیم از احساساتی که بعد از دیدن این مادرها در من به غلیان آمده بود بگویم. خیلی گیج‌کننده بود... امشب، درحالی‌که این آشفتگی را در خودم می‌ریختم، دوباره روی همان کاناپه‌ی خانه‌ی دوستم دراز می‌کشیدم. چنین حسی را داشتم فقط به این خاطر که این مادرها را با چشم خودم دیده بودم، نه در یک فیلم، نه با خواندن در موردشان در یک کتاب، بلکه با دیدنشان، شنیدن صداهایشان، و توجه به اینکه دامن‌هاشان چطور در باد می‌رقصید، دیدن خنده‌هاشان وقتی با هم حرف می‌زدند. همه‌ی این‌ها در من جمع شده بودند که هسته‌ای بسازند، چیزی که می‌توانست من را عوض کند، فقط کمی. یک‌دفعه از جایی خیلی خیلی دور، خودم را دیدم، چیزی که به‌عنوان انسان بودم.

چند مادر دیگر هم بودند که لباس سیاه به تن داشتند و شال سفید سرشان بود، و یک دکه در آن‌سوی میدان برپا کرده بودند. رفتم آنجا. فیلم می‌فروختند، رساله، کارت‌پستال، تی‌شرت. علامتی گذاشته بودند که توضیح می‌داد سود فروش برای حمایت از فعالیت‌هاشان است. یک تی‌شرت برداشته بودم و تصمیم داشتم بخرم، که یکی از مادران شال سفید سر صحبت را با من باز کرد. نمی‌دانستم چه کار کنم، چون من اسپانیایی بلد نیستم، اما یک زن جوان که آنجا بود، احتمالاً یک خبرنگار، برای من به انگلیسی ترجمه کرد.

: «می‌گه سایز کوچک ممکنه بهتر باشه. مردم این روزها یک‌جورهایی تی‌شرت سایز کوچک می‌پوشند.»

نمی‌توانستم لبخندم را کنترل کنم. چه قدرتی، و بدون شک او هم یک‌زمان فرزند خودش را داشته... بالأخره، مادرها مادرند، اصلاً هم مهم نیست از کدام کشور باشند، و این خیلی اندوهناک است. آیا من خودم هیچ‌وقت مادر خواهم شد؟ آیا ممکن است که بتوانم جور دیگری این مردم را ببینم، بهشان فکر کنم؟ گرچه هنوز تصمیمی نگرفته بودم، اما انکار همه‌چیز به طرز غریبی دوباره نو شده بود. تی‌شرت را خریدم، سپاس گفتم و میدان را ترک کردم.

زنبور». حالا هرچقدر من توضیح می‌دادم که: «این بیشتر بهش می‌آد «لیمو عسل» باشه»، می‌گفت که اسم خودش بهتر است و همان را نگه داشت. حس کردم که گرمی و مزه‌ی شیرینش در دهانم پیچید. همه‌جای دنیا مثل هم است. بوی مادر، رایحه‌ی بدن زن، و چیزی سنگین، شیرین، و بی‌نهایت عمیق. اکنون آن بو اینجا بود، میدان را پر می‌کرد، دورش می‌گشت، چون هیچ راه خروجی نداشت، می‌چرخید و می‌چرخید.

: «احمقانه‌ست! تو نمی‌تونی که سر همچین چیزی جدا بشی!» مادرم آن طرف خط گریه می‌کرد.

: «زندگی زناشویی خیلی طول می‌کشه، هرچور چیزی هم اتفاق می‌افته. حتی اگه در نهایت هم جدا بشی، حداقل دو، سه سال دیگه بهش زمان بده.»

جواب دادم: «اگه سنم از این بالاتر بره، دیگه شانسی دوباره ندارم.»

مادرم گفت: «تو سن تو، دو، سه سال اهمیتی نداره.»

یک صحنه‌ی بی‌ربط به ذهنم رسید: دارم صورتم را به مبل فشار می‌دهم، شیون می‌کنم، به‌خاطر مرگ گربه‌مان؛ مادرم دست‌هاش را سرسری، اما با ملایمتی در نوک انگشت‌هاش، از لای موهام رد می‌کند.

کاش شوهرم دیگر عاشق من نبود! کاش عشقش الکی ناپدید می‌شد. کاش معشوقه‌اش زنی پلید و ناخوشایند بود! اما در زندگی واقعی، همه‌چیز بر وفق مراد پیش نمی‌رود. او عشقش را این‌طور نشان می‌داد که از زمان رسیدن من، هر شب به من زنگ می‌زد. از خودش مطمئن نبود، و سادگی دستان مادرم را نداشت. آیا همین باعث فاصله‌ی بین ما بود؟ فکر می‌کردم با هم خانواده‌ای داریم، اما درواقع ما دو غریبه بودیم که داشتیم تمام تلاش‌مان را می‌کردیم که با هم سازش کنیم. با این حال حس می‌کردم که بالأخره آن شب تسلیم می‌شوم، به پشتوانه‌ی تمام آن سال‌هایی که با هم گذرانده بودیم؛

Tof Hamideh Alizadeh

توف

حمیده علی‌زاده

داستان زیر از نشریه‌ی اینترنتی Short-edition که یک نشریه‌ی فرانسوی‌زبان است و برای نویسندگان تازه‌کار، مسابقه برگزار می‌کند انتخاب شده است. این داستان، یکی از داستان‌های برگزیده‌ی مسابقه‌ی این نشریه بوده است. معمولاً نویسندگانی که برای این نشریه کار می‌فرستند، از اسامی مستعار استفاده می‌کنند. نام مستعار نویسنده‌ی این داستان، tof است. او درباره‌ی خودش نوشته: «نویسنده‌ی تازه‌کاری که از دگرمی دادن‌های شما خوشحال می‌شود.»

مادموازل رُز

Mademoiselle Rose

ژاک و پل از اینکه نام کسانی را که برای دزدی به خانه‌هایشان می‌رفتند بدانند، خوششان می‌آمد. همیشه اولین جایی که چک می‌کردند صندوق‌پستی خانه‌ها بود. آن‌ها از جاخوردن مردم با شنیدن نامشان، آن‌هم از دهان دزدی که به خانه آمد، بسیار تفریح می‌کردند. مثلاً این‌طور: «موسیو لروی! ریلکس باش! ما می‌ریم دنبال یه سری خرده‌ریز بگردیم و بعدشم می‌ریم. آروم باشین! خب؟»

روش کار آن‌ها معمولاً این‌طور بود که یک محله دورتر از خانه‌ی خودشان انتخاب می‌کردند، بعد یک خانه را در آن محله نشان می‌کردند و بعد به ترتیب: چک کردن صندوق‌پست دم در و شکستن قفل به ترفندی امتحان‌پس‌داده.

پل با آرامش ذاتی‌ای که داشت، مسئول آرام و دور نگهداشتن صاحب‌خانه‌ها با تهدید تیغ ریش‌تراشی بود. انتخاب این سلاح، انتخابی بسیار فکرسفته بود. نمادی از وحشت، مثله کردن، خون، خزندگی و بریدگی گلو بود که ترس زیادی را القا می‌کرد. در این حین ژاک با چشم تیزبینش مکان را بررسی می‌کرد و فهرستی از چیزهای ارزشمند برای دزدیدن برمی‌داشت. او در قیمت‌گذاری روی ساعت، موبایل یا کامپیوتر دستی یا غیر آن، بی‌نظیر بود و استعدادی غیرقابل‌توصیف برای بو کشیدن اسکناس داشت.

همه‌چیز باید سریع اتفاق می‌افتاد. نهایتاً پنج دقیقه وقت داشتند. آن‌ها همه‌چیز را بر دو عنصر غافلگیری و ترس از تیغ ریش‌تراش بنا کرده بودند و این ترفند تاحالا نتایج فوق‌العاده‌ای داشت.

آن شب ماه به‌اندازه‌ی کافی بالا آمده و روشنایی طبیعی خاصی به‌وجود آورده بود. دو رفیق، جاده‌ی شنی را به دلیل سروصدایی که پایشان بر روی آن ایجاد می‌کرد، ترک کردند. چمن انتخاب بهتری بود. خانه‌ی موردنظر به‌سرعت شناسایی شد. به نظر می‌آمد مدل در ورودی، کلاسیک باشد و شکی نبود که می‌توانند به‌راحتی از آن عبور کنند. ژاک نزدیک شد و فهمید که در نیمه‌باز است.

: «احمق‌ها رو ببین! خدای من این‌ها عالی‌ان!»

ژاک در را فشار داد، ولی پل اول داخل شد. پرتوی چراغ آن‌ها راهرو را روشن کرد. نور، ابتدا آشپزخانه -جایی که کمتر هیجان‌انگیز بود- را روشن کرد و در نهایت سالن را. چشم کارکشته‌ی ژاک روی وسایل خیره ماند. در سمت چپ، یک جفت شمعدان نه‌چندان‌قیمتی قرار داشت، کنارش در سمت راست یک لپ‌تاپ خیلی خوب و همچنین یک خودکار مارکدار. اما

همیشه، در را بدون فشار زیادی بسته بود. با عجله در را بست و دستانش را به هم مالید تا گرمشان کند و در همان حال برای یافتن عینک و آماده کردن میز صبحانه به سالن رفت. خورشید تازه بالا آمده بود و اتاق را کم‌کم گرم می‌کرد.

امیلی عینکش را زد و از لابه‌لای اثاثیه رد شد. دامنش را بالا گرفته بود و با قدم‌هایی آرام و سبک مثل مانکن‌ها راه می‌رفت. یک صندلی را جلو کشید، خم شد و بدن زن جوان را به سختی بلند کرد و پرسید: «خب! خوب خوابیدی؟»

او را روی صندلی نشانند و دستانش را بالا آورد و کنار هم روی میز قرار داد.

چندماه قبل امیلی دو بار مورد دستبرد قرار گرفته بود. این اتفاق زندگی‌اش را مختل کرده بود. اقوام به او هشدار می‌دادند که تنها ماندن او در این سن و سال، آن‌هم در این خانه‌ی بزرگ، خطرناک است. ویکتور، نوه‌اش، وقتی فهمید که مادر بزرگش آماده است هر کاری برای نگهداری از خانه‌اش انجام دهد، کمی خلاقیت به خرج داد و راه‌حل فوق‌العاده‌ای برای مشکل او پیدا کرد.

از آنجا که ویکتور دانشجوی رشته‌ی سینما بود، توانست یک مانکن زن بسیار واقعی از دانشکده به خانه بیاورد و با آن دوستانش را سرکار بگذارد. دوستانش غافلگیر شدند و حسابی رودست خوردند. او تصمیم گرفت مانکن را به مادر بزرگش هدیه کند. آن‌ها نام او را -به‌یاد و خاطره‌ی یکی از شخصیت‌های بازی سرنخ که بسیار با هم بازی می‌کردند- «مادموازل رز» گذاشتند.

ویکتور و امیلی تصمیم گرفتند که او را در سالن بگذارند و برخلاف نظر همه‌ی فامیل، تصمیم گرفتند در ورودی را نبنند. امیلی لجوجانه اعلام کرد که دو قفل شکسته طی دو ماه، برای او کافی است و قفل دیگری نمی‌خواهد.

اما هیجان‌انگیزترین قسمت کار آن‌ها، ریختن خون لای موها و روی پایه‌ی مجسمه و تکه‌های مغز پاشیده‌شده بر روی زمین بود. آن‌ها بارها و بارها این صحنه را چیدند و جسد، زاویه‌ی موها، مجسمه و... را مرتب کردند. ویکتور هر بار برای مادر بزرگش توضیح می‌داد: «وقتی می‌خواهی از روی صحنه رد بشی، پاهات رو کامل بلند کن.» و امیلی هم بسیار احتیاط می‌کرد که صحنه‌ی نمایش را خراب نکند.

امیلی قهوه و نانش را روی میز گذاشت و خود را روبه‌روی زن جوان جابه‌جا کرد و لبخند زد.

: «خب مادموازل رز! به نظرت امشب هم ملاقاتی داریم؟»

چیزی که روی شومینه‌ی روبه‌روی او قرار داشت، بسیار هیجان‌انگیز بود. او سریعاً یک ساعت قرن نوزدهمی را دید که به نظر گران‌قیمت می‌آمد و خیلی راحت می‌شد در بازار به پول تبدیلش کرد. ناگهان پل فریاد زد:

«این دیگه چه کوفتیه؟»

دوستش با گذاشتن انگشت اشاره روی لب‌ها، او را دعوت به سکوت کرد. پل زمین را با چراغ‌قوه‌ی توی دستش روشن کرد و آنچه نمایان شد، صدای ژاک را بلند کرد:

«اوه خدای من!»

روی زمین، پیکر زنی دراز به‌دراز افتاده بود. مجسمه‌اش با مجسمه‌ای که کنار سرش بود، خرد شده بود و تنه‌ی مجسمه، پوشیده از خون بود. زن به نظر جوان می‌آمد. رشته‌های خون‌آلود موها، صورتش را پوشانده بود. ممکن نبود که او توانسته باشد با آن‌همه زخم، جان‌به‌دربرده باشد. دزدها چند لحظه مثل سنگ برجا ماندند؛ بعد به‌سرعت متوجه عمق بدشانسی‌شان شدند. افتادن وسط صحنه‌ی جرم، آن‌هم چنین جرمی، دیگر ته بدشانسی بود.

ژاک زود خودش را جمع و جور کرد.

: «ما از اینجا می‌ریم بیرون. مطمئناً می‌ریم و راستی!! به چیزی دست نزن!»

پل دست‌هایش را بالا برد و برای اطمینان، چند قدم هم عقب رفت. آن‌ها همان‌طور که وارد شده بودند مخفیانه آنجا را ترک کردند.

.....
امیلی باطمینان از پله‌ها پایین آمد. در هشتاد سالگی، کوچک‌ترین لغزشی می‌تواند آدم را به سقوطی ناگهانی و ناخوشایند برساند. او از ته دل آرزو داشت تا آخر عمر در سکوت و آرامش، در خانه‌ای که سال‌های سال با همسرش در آن زندگی کرده بود، استراحت کند. امیلی وقتی از پله‌ها پایین آمد از جریان هوا در راهرو جا خورد. سپس درب نیمه‌باز توجهش را جلب کرد. به نظرش عجیب آمد. دیروز غروب او مثل

Kate Chopin Roshanak Aramesh

کیت شوپن روشنک آرامش

«کاترین افلاهرتی» نویسنده آمریکایی، که بعدها با نام کیت شوپن به شهرت رسید، در هشتم فوریه ۱۸۵۰ در سنت لوئیس ایالت میزوری به دنیا آمد. پدرش ایرلندی‌تبار و مادرش فرانسوی‌تبار بود. از همان کودکی تحت تعلیمات مادر بزرگ فرانسویش خواندن و نوشتن این زبان را فرا گرفت و توانست در سال ۱۸۶۸ تحصیلات خود را در آکادمی سبیکر ده‌ه‌ت زیر نظر راهبه‌های سخت‌گیر سنت‌لوئیس ادامه دهد. او که طبیعتاً آینده‌ای جز همسری و مادری برای خود متصور نبود، بخت‌یار بود که در خانواده‌های کریول (آمریکایی‌هایی از نژاد فرانسوی)، آموزش موسیقی (پیانو) و ادبیات (نوشتن شعر و مقالات)، از سرگرمی‌های مجاز و ممتاز شمرده می‌شد و سرانجام این دختر همه‌چیزتارم، همسر شایسته جوانی اشرافی از طبقه خود به نام اسکار شوپن شد. کیت شوپن قبل از سی‌سالگی بیوه می‌شود، و تازه آن زمان است که نویسنده‌گی حرفه‌ای راه، به تشویق و حمایت دوستان روشنفکر و عمدتاً اصلاح‌طلب که نوشته‌های او را خوانده بودند، آغاز می‌کند. و در سرنوشت سالگی نخستین رمان خود را با عنوان خاصی به نگارش درمی‌آورد. دومین و آخرین رمان شوپن بیساری بود. بیساری در زمان انتشارش بعضی‌را انگیز شد و هرچند کتاب هیچگاه ممنوع نشد اما حاشیه‌های فراوانی برای توییح‌نمائی از تمکین و مدار و به شکلی بی‌پروا سراغ مسائل زنان می‌رود. کتاب در آمریکایی بود که بدون هیچ‌نشان‌ی از تمکین و مدار و به شکلی بی‌پروا سراغ مسائل زنان می‌رود. کتاب در نهایت دهه‌ها بعد و در نیمه دوم قرن بیستم، تحت تأثیر نقد فمینیستی دوباره مورد توجه قرار می‌گیرد و نام نویسنده‌اش را در کنار نویسندگان چون آنست همنگوی و ویلیام فاکنر قرار می‌دهد. کیت شوپن در سال ۱۹۳۴ و در سن ۵۴ سالگی درگذشت.

یک جفت جوراب ابریشمی ساق بلند زنانه A Pair Of Silk Stockings

یک روز بر حسب اتفاقی غیرمترقبه، خانم سامرز ریزه‌میزه پانزده دلار به‌دست آورد. برای او پول زیادی بود؛ کیف‌دستی کوچک قدیمی‌اش از حجم پول برآمده شده بود، این موضوع به او لذتی می‌داد که سال‌ها احساس نکرده بود.

مسئله‌ی سرمایه‌گذاری ذهنش را مشغول کرده بود. دو سه روز روی ابرها پرسه زد، اما درواقع در حدس و گمان و محاسبات غرق شده بود. نمی‌خواست عجلانه عمل کند، هر عجله‌ای ممکن بود به پشیمانی بیانجامد. در خلوت شبانه وقتی که دراز کشیده بود و در ذهنش نقشه می‌کشید به نظر رسید که راه مناسب سرمایه‌گذاری و استفاده‌ی عاقلانه از پول را پیدا کرده‌است.

یک یا دو دلار بیشتر به بودجه‌ی کفش جنی اضافه می‌کند، این‌طور کفش با دوام‌تری می‌خرد و از این نظر بیمه می‌شود و مدت بیشتری قابل استفاده

است. مقدار زیادی پارچه‌ی چیت می‌خرد تا برای پسرها و جنی و مگ پیراهن بدوزد. او می‌خواست با پارچه‌های اضافه، پیراهن‌های قدیمی را نو کند. مگ باید لباس شب هم داشته باشد. در ویت‌ترین مغازه‌ی حراجی چند تا طرح زیبا دیده بود. هنوز می‌شد جوراب خرید - نفری دو جفت - و با رفو کردن می‌توانست به عمر جوراب‌ها اضافه کند! باید برای پسرها کلاه لبه‌دار و برای دخترها کلاه ملوانی می‌خرید. از اینکه بچه‌هایش را برای اولین بار در زندگی‌شان نونوار و آراسته می‌دید، هیجان‌زده شد. این باعث شد خواب از سرش بپرد و خستگی از تنش دربیاید.

همسایه‌ها گاهی از روزهای خوش گذشته حرف می‌زدند، روزهایی که خانم سامرز ریزه‌میزه هنوز فکرش را هم نمی‌کرد که خانم سامرز شود. اما او خودش را با فکر کردن به گذشته آزرده‌خاطر نمی‌ساخت. او وقت نداشت، و هرگز نمی‌خواست حتی یک ثانیه وقتش را با فکر به گذشته تلف کند. نیازهای زندگی روزمره‌اش تمام ذهنش را مشغول کرده بود. چشم‌انداز آینده مانند هیولایی تاریک و زنده گاهی در مقابل چشمش ظاهر می‌شد، اما خوشبختانه فردا هیچ‌وقت سر نمی‌رسید.

خانم سامرز قدر حراجی‌ها را می‌دانست؛ او می‌توانست ساعت‌ها راهش را از میان صف حراجی‌ها، سانت به سانت به سمت جنس موردنظرش که زیر قیمت بود، باز کند. حتی می‌توانست در صورت نیاز از آرنج‌هایش کمک بگیرد و راهش را از میان جمعیت باز کند. او یاد گرفته بود که به کالای مورد نظرش بچسبد و آن را محکم نگه دارد تا نوبت به او برسد، حالا چقدر باید معطل می‌شد، برایش اصلاً اهمیتی نداشت.

آن روز اما کمی خسته و ضعیف بود. ناهار سبکی خورده بود، نه! ناهار نخورده بود! به بچه‌ها غذا داده بود، ریخت و پاش‌ها را جمع کرده بود، بعد

هشت سنت، خیلی خوب من این جفت جوراب رو برمی دارم.» به دختر فروشنده پنج دلار داد و منتظر ماند تا بقیه‌ی پول و بسته‌ی جورابش را بگیرد. چه بسته‌ی کوچکی بود! انگار در ته کیف رنگ و رو رفته‌ی خریدش گم شد.

خانم سامرز بعد از آن به سمت غرفه‌های حراجی رفت، سوار آسانسور شد و به طبقه‌ی بالا رفت، جایی که اتاق استراحت خانم‌ها بود. در گوشه‌ی خلوتی نشست تا جوراب‌های کتانی‌اش را در بیاورد و جوراب‌های ساق بلند ابریشمی را که تازه خریده بود، به پا کند. او به هیچ چیز فکر نمی‌کرد و استدلالی نداشت، حتی نمی‌توانست انگیزه‌ی خرید جوراب‌ها و لذتی را که می‌برد توضیح دهد. اصلاً فکر نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که دارد بعد از انجام کار طاقت فرسایی استراحت می‌کند و خودش را از افکاری که دست و پایش را بسته بودند و مسئولیت‌هایش را به او گوشزد می‌کردند، رها کرده‌است.

چه احساس شگفت‌انگیزی بود وقتی که ابریشم خالص پوست پایش را لمس کرد! احساس کرد روی کوسن‌های یک میل لوکس دراز کشیده و لحظه‌ای از این تحمل به وجد آمد. فقط لحظه‌ای کوتاه. بعد کفش‌هایش را پوشید، جوراب‌های کتانش را در هم پیچاند و در داخل کیفش هل داد. بعد مستقیماً به سمت غرفه‌ی کفش‌ها رفت، روی یک صندلی نشست تا کفشی امتحان کند.

او مشکل‌پسند بود. فروشنده نتوانست چیزی را که مورد پسند اوست برایش بیاورد؛ فروشنده نمی‌توانست کفشی را پیدا کند که با جورابش هماهنگ باشد، خانم سامرز به راحتی از چیزی خوشش نمی‌آمد. دامنش را بالا نگه داشت و پاهایش را به سمتی چرخاند و سرش را به سمت دیگری کج کرد، طوری که بتواند به چکمه‌های براق نوک‌تیز نگاهی بیندازد. پاهای او مچ پایش بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند. نمی‌توانست باور کند که پاهای او هستند و قسمتی از بدن او به شمار می‌آیند. به پسر جوان فروشنده گفت که یکی دو دلار تفاوت قیمت اهمیتی ندارد، بلکه او یک جفت کفش مرغوب و مد روز می‌خواست. بالأخره کفشی را که دوست داشت، پیدا کرد و خرید.

خانم سامرز مدت‌ها بود که دستکش نخریده بود. همان موارد نادری هم که دستکشی از حراجی می‌خرید آن قدر نامعقول بودند که انتظار نداشت اندازه‌ی دستش باشند.

حالا او آرنج خود را روی بالش پیشخوان گذاشته بود، و فروشنده‌ی زیبا، جوان و خوشرویی، دستکش بلند را آرام و به نرمی به دست او پوشاند. دختر در کارش مهارت داشت. خانم سامرز دستکش‌ها را روی ساعدش صاف کرد و با دقت دکمه‌هایش را بست. البته باید پولش را جای دیگری هم خرج می‌کرد. کتاب‌ها و مجلات زیادی در پشت پنجره‌ی ده‌کی چوبی خیابان انباشته شده بودند. خانم سامرز دو مجله‌ی گران‌قیمت خرید. از همان مجله‌هایی که در روزگاری دور عادت داشت بخواند، همان روزهایی که خوشی‌های دیگری هم داشت. مجله‌ها را بدون اینکه در کیسه یا کیف

خودش را برای مسابقه‌ی خرید آماده کرده بود، در واقع یادش رفته بود که ناهار بخورد.

او روی صندلی چرخان پشت پیشخوانی تقریباً خلوت بود، نشسته بود. تلاش می‌کرد همه‌ی

توان و شجاعتش را جمع کند تا به قلب جمعیتی بزند که تمام محوطه‌ی خرید را اشغال کرده بودند. احساس ضعفی بر او غلبه کرده بود و دستش را بی‌هدف روی پیشخوان گذاشت.

دستکش نپوشیده بود. احساس کرد دستش چیزی را لمس می‌کند که بسیار آرامش‌بخش است. چیزی که انگشتانش از لمس آن به وجد آمده بودند. نگاه کرد و دید که دستانش

را بر روی تلی از جوراب‌های بلند ابریشمی زنانه گذاشته‌است. پلاکاردی کنار جوراب‌ها گذاشته شده بود که نشان می‌داد قیمت آنها از دو دلار و پنجاه سنت به یک دلار و نود

و هشت سنت کاهش یافته بود؛ دختر جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود، از او پرسید که آیا دوست دارد این جوراب‌های ابریشمی

را امتحان کند. لبخندی زد، انگار از او خواسته شده بود که یک تاج الماس را با نگاه خریدارانه

بررسی کند. اما او چیزی نرم و لوکس و براق را لمس کرده بود. در واقع با دو دستش، آنها را روبه‌روی صورتش نگه داشت تا ببیند که چگونه می‌درخشند، و احساس کرد که مانند ماری از بین انگشتانش سر می‌خورند.

گونه‌هایش به سرخی گراییدند. به دختر فروشنده نگاه کرد.

«فکر می‌کنی سبزه هشت و نیم هم داشته باشن؟»

کلی سبزه هشت و نیم از آن جوراب‌ها موجود بود. در واقع بیشترین سبزه موجود هشت و نیم بود.

یک جفت آبی روشن؛ بعضی‌ها بنفش کم رنگ، بعضی مشکی و طیف‌های مختلف رنگ خاکستری در آنجا دیده می‌شدند. خانم سامرز یک جفت جوراب ابریشمی مشکی برداشت و مدت طولانی به دقت به آن خیره شد. وانمود

کرد که دارد بافتش را نگاه می‌کند، که فروشنده اطمینان داد که بسیار عالی است.

او با صدای بلند گفت: «یک دلار و نود و

بگذارد در دست گرفت. از آن طرف دامنش را با دست بلند کرد تا از عرض خیابان بگذرد. جوراب‌ها، پوتین‌ها، و دستکش‌های برازنده‌اش به او اعتماد به نفس می‌دادند، احساس می‌کرد که به طبقه‌ی اهل مد و شیک جامعه تعلق دارد. خیلی گرسنه بود. اگر یک زمان دیگر بود به گرسنگی‌اش توجهی نمی‌کرد تا به خانه برسد، در خانه برای خودش یک فنجان چای و یک تکه بیسکویت یا هر چیزی که موجود بود، آماده می‌کرد و خودش را سیر می‌کرد. اما تمایلی که او را به سمت خرید این لباس‌ها کشانده بود، رنج بردن از گرسنگی را توجیه نمی‌کرد.

گوشه‌ی خیابان رستورانی بود. تا به حال از در این رستوران تو نرفته بود؛ گاهی از بیرون، نظری به رومیزی‌های ابریشمی و ظروف کریستال براق و درخشان انداخته بود، و پیشخدمت‌های موقر و پذیرایی‌شان از مردم شیک را دیده بود.

وارد رستوران که شد با این که کمی می‌ترسید، نه از فضای آنجا شگفت زده شد و نه از طراحی داخلی آن. روی یک میز کوچک به تنهایی نشست، و یک پیشخدمت مودب برای گرفتن سفارش، سر میز او آمد. نمی‌خواست زیادی سفارش بدهد؛ نیم جین صدف خوشمزه، یک تکه گوشت با رازیانه، یک دسر شیرین مثل کرم فرایه، یک لیوان شراب سفید و حسن ختام سفارشش هم یک فنجان قهوه‌ی سیاه بود.

در حالی که منتظر آماده شدن سفارشش بود، دستکش‌هایش را بی‌شتاب و با آرامش در آورد و کنار خود گذاشت. بعد مجله‌ای برداشت و شروع کرد به نگاه کردن، صفحات مجله را با لبه‌ی کند چاقویش ورق می‌زد. همه چیز بسیار عالی بود. رومیزی‌های ابریشمی حتی از آنچه از پشت شیشه به نظر می‌رسید هم تمیزتر بودند. کریستال‌ها براق‌تر. بانوان و جنتلمن‌ها در سکوت نشسته بودند، کسی به او توجهی نداشت، آنها مثل او در پشت میز کوچکشان نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. موزیک لطیف و دل‌نشینی به گوش می‌رسید، و نسیم ملایمی از پنجره به داخل می‌وزید. یک لقمه غذا خورد، یکی دو کلمه از مجله را خواند و بعد یک جرعه

شراب نوشید و انگشتان پایش را در جوراب ابریشمی تکان داد. قیمت مهم نبود پول پیشخدمت را شمرد و سکه‌ای اضافی در سینی او گذاشت. پیشخدمت در مقابل او تعظیم کرد انگار او پرنسسی نجیب‌زاده است. هنوز در کیفش پول داشت. وسوسه‌ی بعدی او به شکل یک تئاتر خودش را نشان داد.

کمی بعد وارد سالن تئاتر شد، نمایش شروع شده بود و به نظر می‌رسید جایی برای نشستن نباشد. اما چند تا جای خالی پیدا کرد، روی یکی از آنها نشست، در بین زنانی که با لباس‌های باشکوهشان آمده بودند تا وقت بگذرانند، شکلات بخورند، و خودنمایی کنند. آدم‌های دیگر هم که آمده بودند تا نمایش را ببینند. البته هیچ کدام حواسشان به اطراف نبود، آن قدری که خانم سامرز دور و بر را می‌پایید. او به صحنه‌ی نمایش، هنرپیشه‌ها، تماشاچیان نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. او با صحنه‌های خنده‌دار می‌خندید و به همراه خانمی که در کنار نشسته بود، برای صحنه‌های سوزناک می‌گریست. بعد، آن دو کمی در مورد نمایش با هم حرف زدند و زن شیک‌وپیک اشک‌هایش را پاک کرد و بینی‌اش را با یک دستمال نازک مربعی پاک کرد، چند پاف عطر به خودش اسپری کرد و جعبه‌ی شکلات گران‌قیمتی را به طرف خانم سامرز گرفت.

نمایش به پایان رسیده بود. موزیک قطع شده بود، جمعیت پراکنده می‌شدند. انگار رویایی به پایان رسیده بود. مردم به سمت درهای خروجی پراکنده می‌شدند. خانم سامرز به گوشه‌ای رفت و منتظر تراموا شد. مردی با چشمان مشتاق، درست روبه‌روی او نشسته بود، به نظر می‌آمد در صورت کوچک و رنگ پریده‌ی او چیزی را جستجو می‌کند. چیزی که سوزنده به این که تراموا جایی نایستد تا او روبه‌روی آن زن تا ابد باقی بماند.

James Joyce Mitra Fallah Layavoli

جیمز جویس میترا فلاح لیاولی

«جیمز جویس» نویسنده‌ی داستان‌های بلند و کوتاه، شاعر و منتقد ادبی ایرلندی تبار است که در دوم فوریه‌ی سال ۱۸۸۲ زاده شد. وی هم در مدرسه و هم در دانشگاه، شخصی ممتاز و بااستعداد بود. یکی از بزرگ‌ترین آثار این شاعر و نویسنده «اولیس» است که با تکنیک جریان سیال ذهن نوشته شده و تمامی داستان، نقل اتفاقاتی است که در یک روز به وقوع می‌پیوندد. اولین اثر منتشر شده از وی، مجموعه‌ی شعری بود به نام «موسیقی مجلسی». یکی دیگر از آثار شناخته‌شده‌ی وی مجموعه‌ی داستان‌های کوتاهی است به نام «دو پلینی‌ها» که در سال ۱۹۱۴ میلادی منتشر شد. این مجموعه، پانزده داستان کوتاه را شامل می‌شود. داستان کوتاه «اولین» یکی از داستان‌های این مجموعه است.

اولین Eveline

کنار پنجره نشست و هجوم شب را در خیابان تماشا کرد. سرش را به پرده تکیه داد و مشامش از بوی کتان غبارآلود مشحون شد. خسته بود. معذور رهگذرانی از پیش چشمانش گذشتند. مردی که در آخرین خانه‌ی خیابان می‌زیست، عازم خانه‌اش بود. صدای تق‌تق پاهای مرد، بر سنگفرش بتنی به گوشش خورد؛ و در پی آن صدای قرچ‌قرچ کردنشان بر روی آسفالت مقابل خانه‌های نوساز قرمز رنگ. روزگاری، زمین‌بازی‌ای در آنجا جا خوش کرده بود که هر بعدازظهر، با باقی بچه‌ها در آن بازی می‌کردند. روزی، مردی اهل بلفست آنجا را خرید و خانه‌هایی را در آن زمین ساخت. آن خانه‌ها هیچ شباهتی به خانه‌های قهوه‌ای رنگ کوچکشان نداشتند؛ بلکه پیکره‌ی آجری داشتند با رنگ‌های روشن و سقف‌هایی درخشان. کودکان ساکن آن خیابان، در آن زمین با هم بازی می‌کردند. کودکان خانواده‌های دوپین، واتر، دان و کیو کوچک معلول و برادران و خواهرانش. هرچند برادرشان ارنست، برای بازی کردن بیش از حد بزرگ شده بود و اصلاً با آنان بازی نمی‌کرد. پدرشان اغلب، با عصایش که از چوب درخت آلوچه‌چنگلی ساخته شده بود، بیرون از زمین، گیرشان می‌انداخت. اما کیو معمولاً کشیک می‌داد و هنگامی که پدرشان را از دور می‌دید، صدایشان می‌کرد. با وجود این‌ها، آن زمان نسبتاً خوشحال به نظر می‌رسیدند. آن موقع، پدر کیو آن‌چنان هم بدخلق نبود، گذشته از این، مادرشان زنده بود. خیلی وقت پیش که او و برادران و خواهرانش همگی عاقل و بالغ شدند، مادرشان مرد. تیزی دان هم مرده بود و خانواده‌ی واتر هم به انگلستان بازگشته بودند. هیچ چیز از تغییر مصون نمی‌ماند. حال، او هم به مانند دیگران قصد دور شدن را داشت، قصد ترک کردن خانه. خانه! به اطراف اتاق نگاهی انداخت. تمامی وسایل آشنای آنجا را از نظر گذراند. همان وسایلی که سال‌ها، یک بار در هفته گردگیری‌شان می‌کرد و با خود فکر می‌کرد که سروکله‌ی آن‌همه گردوغبار از کجا پیدا می‌شود. شاید که هیچ‌گاه فرصت دوباره دیدن آن وسایل را پیدا نکند. همان وسایلی که حتی فکر جدا شدن ازشان، به ذهنش خطور نکرده بود. و با این‌همه در خلال تمامی آن سال‌ها، نام کشیشی را که عکس رنگ‌ورو رفته‌اش روی دیوار، بالای هارمونیم شکسته آویزان بود، نفهمید. همان هارمونیم شکسته‌ای که در کنار چاپ رنگی سوگندنامه به نام مارگارت ماری الکاک مقدس قرار داشت. آن کشیش دوست دوران مدرسه‌ی پدرش بود. هرگاه پدرش عکس او را به بازدیدکننده‌ی نشان می‌داد، ناخودآگاه این جمله بر سر زبانش می‌آمد:

«او حال در ملبورن به سر می‌برد.»

او به دور شدن از آنجا راضی بود، به ترک خانه. آیا این کار عاقلانه بود؟

سعی بر این داشت که همه‌ی جوانب سؤالش را سبک‌سنگین کند. با وجود این، در خانه برایش غذا و سرپناهی فراهم بود. کسانی را داشت که در تمام زندگیش آنان را می‌شناخت. مسلماً مجبور بود هم سرکار و هم در خانه به‌سختی کار کند. اگر که در فروشگاه به این موضوع که او با مردی گریخته است پی برند، پشت‌سرش چه‌ها می‌گفتند؟ فرض را بر این می‌گیریم که احتمالاً بگویند احمق بوده است، و جای خالی‌اش در فروشگاه با تبلیغات پر می‌شود. خانم گاوآن از این موقعیت خرسند می‌شود. او همیشه بر خانم گاوآن برتری داشت، به‌ویژه زمانی که صحبت از گوش کردن مردم به آن‌ها در میان بود.

: «خانم هیل، نمی‌بینید این بانوان محترم منتظر ایستاده‌اند؟»

: «بانشاط باشید خانم هیل، لطفاً!»

از ترک کردن فروشگاه آن‌چنان هم رنجور نمی‌شد. اما در خانه‌ی جدیدش، در کشوری دوردست و غریب، این‌طور نخواهد بود. آن‌وقت او، اولین، ازدواج می‌کند و مردم با او محترمانه رفتار می‌کنند، نه آن‌گونه که با مادرش رفتار می‌شد. با وجود اینکه سنش از نوزده سال تجاوز می‌کند، حتی الان هم گاهی خود را از گزند خشم پدر مصون نمی‌داند. می‌دانست که همین مسئله قلبش را به تپش می‌اندازد. زمانی که مراحل رشد را طی می‌کردند، پدرشان به جان‌هری و ارنست می‌افتاد. اما به‌علت دختر بودن اولین، با او کاری نداشت. اما اواخر او را تهدید می‌کرد و می‌گفت که به‌خاطر روح مادر مرده‌اش هم که شده، بلایی سرش می‌آورد. و حال، اولین کسی را ندارد که از او محافظت کند.

ارنست مرده بود. هری هم که کسب‌وکارش تزئینات کلیسا بود، تقریباً بیشتر اوقات را در حومه‌ی شهر به‌سر می‌برد. گذشته از این‌ها، بگومگوهای همیشگی شنبه‌شب‌ها، کلافه‌اش می‌کرد. حقوقش که هفت شیلینگ بود، همیشه تمام و کمال پرداخت می‌شد. و هری همیشه تا حد توانش به او کمک می‌کرد. اما مشکل پول‌گرفتن از پدرش بود. پدرش می‌گفت که او پول را حرام می‌کند و عرضه‌ی خرج کردنش را

ندارد. می‌گفت که هیچ قصد ندارد پولی را که به‌زحمت درآورده است به اولین بدهد که ولخرجی کند. علاوه‌بر این‌ها، پدرش معمولاً شنبه‌شب‌ها عصبی بود. درنهایت، پول را به او می‌داد و از او می‌پرسید که قصد خرید موادغذایی شام یکشنبه را داشته یا خیر.

آن‌وقت مجبور بود که عجله کند و با سرعت تمام، درحالی که کیف چرمی سیاه‌رنگش را به دست گرفته است و جمعیت را کنار می‌زند، خریدش را انجام دهد. درنهایت، دیروقت، با کوله‌بار خریدهایش به خانه بازمی‌گشت. بار سنگین سرپا نگه‌داشتن زندگی بر دوش او بود. علاوه‌بر آن، باید حواسش را جمع می‌کرد تا دو کودکی که سرپرستی‌شان برعهده‌ی او بود، به‌طور منظم به مدرسه بروند و غذا بخورند. کارش سخت بود، زندگی‌اش هم؛ اما حال که قصد رها کردنش را داشت، آن‌قدرها هم به نظرش ناپسند نمی‌آمد.

در آستانه‌ی تجربه‌ی زندگی دیگری، با فرانک بود. فرانک بسیار مهربان و جوانمرد و دست‌ودلباز بود. درشرف این بود که به‌وسیله‌ی قایقی، شبانه با فرانک از آنجا دور شود. می‌خواست که همسر او باشد و در بوئنوس آیرس، خانه‌ی فرانک، که انتظار اولین را می‌کشید، زندگی کند.

اولین باری که فرانک را دیده بود، به‌خوبی به‌یاد داشت. در خیابان اصلی، در خانه‌ای که اولین از آن دیدن می‌کرد، اتاقی اجاره کرده بود. چند هفته پیش بود که در آستانه‌ی در ایستاده بود، کلاه لبه‌دارش را برعکس سر کرده بود و موهایش روی صورت برنزه‌اش ریخته بود. همیشه اولین را خارج از فروشگاه ملاقات و تا خانه همراهی‌اش می‌کرد. باهم برای دیدن فیلم «دختر کولی» به سینما رفتند و هنگامی که در بخش غریب و تازه‌ای از سینما کنار فرانک نشست، احساس شادمانی کرد. فرانک شدیداً دوستدار موسیقی بود و کمی آواز خواند. دیگران می‌دانستند که آن دو با هم معاشقه می‌کنند. هرگاه فرانک آوازی درمورد دختر جوانی که دلباخته‌ی ملوانی‌ست می‌خواند، اولین همواره به‌نحو خوشایندی دست‌پاچه می‌شد.

به‌شوخ «پاپنس» صدایش می‌کرد. اوایل از داشتن یک دوست هیجان‌زده بود و بعدها به او علاقه‌مند شد. به او داستان‌هایی از کشورهای دوردست می‌گفت. کارش را به‌عنوان کارگر عرشه در کشتی آن‌لین به مقصد کانادا، با حقوق ماهی یک پوند، شروع کرده بود. به او نام کشتی‌هایی که در آن‌ها به‌سر برده بود و وظایف مختلف در کشتی‌ها را می‌گفت. از تنگه‌ی ماژلان عبور کرده بود و به او داستان‌هایی از پاتاگون‌نشین‌های مخوف می‌گفت. می‌گفت که در بوئنوس آیرس، زندگی‌اش سروسامان گرفته و تنها برای گذراندن تعطیلات به زادگاهش آمده است. البته که پدر اولین از رابطه‌ی آن‌ها باخبر شد و او را از حرف زدن با فرانک منع کرد.

پدرش می‌گفت: «من این بچه‌ملوان‌ها را می‌شناسم.»

روزی پدرش با فرانک دعوا و مرافعه کرد و بعد از آن روز، اولین وادار به ملاقات مخفیانه با معشوقش شد.

تاریکی شب در خیابان گسترانده شده بود و اولین نمی‌توانست دو نامه‌ای را که روی پایش قرار داشتند از هم تمییز دهد. یکی از آن‌ها برای هری

به ناگاه، با وحشت از جا برخاست. فرار! باید که فرار کند! فرانک نجاتش می‌دهد. به او زندگی می‌بخشد، شاید هم عشق. اما اولین می‌خواست که زندگی کند. چرا خوشحال نباشد؟ استحقاقش را داشت. فرانک او را در آغوش می‌گیرد و نجاتش می‌دهد.

در ایستگاه نوریس وال، میان جنب‌وجوش جمعیتی که در حرکت بودند، ایستاد. فرانک دستش را نگاه داشته بود. به کرات درمورد سفرشان چیزهایی می‌گفت و اولین می‌دانست که مخاطب حرف‌های فرانک، خودش است. ایستگاه مملو از سربازانی بود با چمدان‌هایی قهوه‌ای‌رنگ. از میان درهای باز سوله، نگاهی گذرا به انبوه سیاه قایق‌ها با پنجره‌های آذین‌بسته که در کنار دیوار اسکله پهلو گرفته بودند، انداخت. در جواب فرانک چیزی نگفت. حس کرد که گونه‌اش رنگ‌پریده و سرد شده است. سردرگم و نگران، به درگاه پروردگار دعا کرد که هدایتش کند و وظیفه‌اش را بر او نمایان سازد. سوت قایق در مه، فریادی بلند و اندوه‌بار سرداد. اگر که با آن قایق می‌رفت، فردا با فرانک در دریا و در راه بوئنوس آیرس می‌بود. بلیتشان رزرو شده بود. آیا توان این را داشت که پس از تمام کارهایی که فرانک برایش انجام داده بود، پا پس بکشد؟

اندوه و نگرانی به تهوعش انداخت. در سکوت، با عزمی راسخ لب‌هایش را به دعا گشوده بود. زنگی در قلبش به صدا درآمد. حس کرد که فرانک دستش را گرفت.

: «بیا!»

گویی تمامی دریا‌های جهان در قلبش جاری‌اند و موج می‌زنند. فرانک بود که او را به درون آن دریاها می‌کشاند و غرقش می‌کرد. با هر دو دستش نرده‌ی آهنی را چنگ زد.

:- «بیا!»

نه! نه! نه! امکان نداشت. دستانش به حالت دیوانه‌واری نرده‌ی آهنی را محکم چسبیده بودند. گریه‌ای از سرِ درد و رنج سر داد.

: «اولین! اوی!»

حصار را با عجله رد کرد و از اولین خواست که به دنبالش بیاید. فریاد می‌زدند که حرکت کند اما او همچنان اولین را صدا می‌کرد. اولین چهره‌ی بی‌روحش را، که چون حیوانی درمانده رام و تسلیم بود، روی او ثابت نگاه داشت. هیچ نشانی از عشق، وداع و یا شناخت در چشمانش نبود.

بود و دیگری برای پدرش. ارنست عزیزدردانه‌اش بود، اما هری را هم دوست داشت. اواخر متوجه پیر شدن پدرش شده بود، دلش برای اولین تنگ می‌شد. پدرش، گاهی اوقات می‌توانست بسیار مهربان باشد. از آن روزی که او به مدت یک روز در رختخواب افتاده بود، زمان زیادی نگذشته است. در آن زمان پدرش برای او بلندبلند داستان اشباح خواند و روی آتش نان تست برشته کرد. روز دیگری که مادرشان زنده بود، همگی به پیکنیک در تپه‌ی هات رفته بودند. به یاد داشت که پدرش برای خندانانشان، کلاه بنددار مادرش را سر کرده بود.

وقت تنگ بود. اما همچنان کنار پنجره نشسته و سرش را به پرده تکیه داده بود و بوی کتان غبارآلود آن را استشمام می‌کرد. صدای ارگی از دوردست، پایین خیابان به گوشش می‌رسید. عجیب این است که این نوا، دقیقاً همان شب به گوش او رسید تا یادآور وعده‌ای که به مادرش داده بود باشد. اینکه زندگی را تا جایی که می‌توانست، سر پا نگاه دارد. واپسین روزهای بیماری مادرش را به‌خاطر آورد. باز هم در اتاق مخفی تاریک آن‌طرف راهرو به‌سر می‌برد و نوای غم‌انگیز ایتالیایی از بیرون به گوش می‌خورد. به نوازنده‌ی ارگ شش‌پنی دادند تا ششش را کم کند. به‌خاطر داشت که پدرش همچنان که باد به غبغب انداخته بود و به سمت اتاق بیمار می‌رفت، می‌گفت:

«ایتالیایی‌های لعنتی! مثل موروملخ ریختند اینجا!»

در آن هنگام که در افکار خود غوطه‌ور بود، تصویر غم‌انگیز زندگی مادرش را به‌یاد آورد؛ زندگی‌ای مملو از فداکاری‌هایی به‌ظاهر پیش پا افتاده که با جنون و دیوانگی خاتمه یافت. آن تصویر تمام وجودش را تسخیر کرد.

هنگامی که باز هم صدای مادرش را شنید، به خود لرزید. مادرش با سماجتی احمقانه، دائماً این جمله‌ی مبهم را به زبان می‌آورد:

«پایان همه‌ی خوشی‌ها تلخ است. پایان همه‌ی خوشی‌ها تلخ است.»

Kim Pereira Shahrzad Hamzeh

کیم پیرا شهرزاد حمزه

«کیم پیرا» نمایشنامه‌نویس و بازیگر هندی است. او در دانشکده‌ی تئاتر دانشگاه ایالتی ایندیاناپولیس آمریکا تدریس می‌کند. او تاکنون نمایش‌های زیادی از آثار «ویلیام شکسپیر»، «هاینر مولر»، «ساموئل بکت»، «جو اورتون» و... را روی صحنه برده و با در آنها به ایفای نقش پرداخته است. پیرا همچنین علاوه بر نوشتن چندین نمایشنامه، مقالاتی پیرامون آثار «ویلیام شکسپیر»، «آگوست ویلسون» و «تئاتر در هندوستان» منتشر کرده است. از جمله مهم‌ترین آثار او، می‌توان به نخستین تحلیل کامل ارائه‌شده از نمایشنامه‌های ویلسون (آگوست ویلسون و اودیسه‌ی آفریقایی-آمریکایی) اشاره کرد.

مرثیه‌ای برای برادر Requiem for a Brother

اقتباسی از آنتیگونه‌ی سوفوکل

شخصیت‌ها:

گروه گری از زنان غیرسفیدپوست که صورتک‌هایی نیمه و در رنگ‌های مختلف بر چهره دارند.
سردسته‌ی گروه گر زنان
گروه گری از مردان سفیدپوست که صورتک‌هایی نیمه و به رنگ سفید بر چهره دارند.
سردسته‌ی گروه گر مردان
نازنین؛ دختری مسلمان؛ حدود سی ساله
باسمه؛ خواهر بزرگ‌تر نازنین
کارا؛ زنی آفریقایی‌آمریکایی که از مادر نازنین و باسّمه نگهداری می‌کند.
هیدن؛ دوست پسر سفیدپوست نازنین؛ پسر فرماندار.
پارکر؛ پدر هیدن، فرماندار.
سرکارا و سرکار ۲ که برای فرماندار کار می‌کنند.

مکان: ایالات متحده‌ی آمریکا. ۲۰۱۹.

(صحنه‌ای خالی. سکو و صندلی‌های مختلف، به دلخواه می‌تواند استفاده شود. داستان در جاهای مختلف صحنه اتفاق می‌افتد. هرکدام به صورت جداگانه نورپردازی شوند. هر دو گروه گر همیشه روی صحنه در حال تماشا هستند.)

صحنه‌ی اول

(نور. فرماندار پارکر وارد می‌شود. سردسته‌ی گروه گر مردان، قدمی به جلو برمی‌دارد.)

پارکر: می‌خواستی منو ببینی؟
سردسته‌ی گروه گر: دیدی چه کار کرده؟
پارکر: کی؟

سردسته‌ی گروه گر: اون زنی که خیانتکاری که پسر عاشقشه!
پارکر: راجع به پسر من این‌جوری صحبت نکن وگرنه این ملاقات تموم می‌شه.

سردسته‌ی گروه گر: عذرخواهی می‌کنیم قربان، اما شما باید یه کاری بکنین.

می‌کنه، قربان. داره شهروندانی که قانون رو دنبال می‌کنن رو مسخره می‌کنه. همین‌که اجازه بدیم...

پارکر: اجازه بدیم؟

سردسته‌ی گروه کر: ببخشید، قربان. همین‌که اجازه بدین...

پارکر: حق با توه. این مصاحبه‌ای که توش گفته ما نمی‌تونیم مانع کاراش بشیم یه کم مشوش کننده‌س. ولی فکر نکن من منفعل رو این قضیه

نشستم. ما دو روزه که زیرنظرش داریم. از وقتی شروع کرد. حتی قبل از این جریان. می‌دونیم که می‌خواد چه کار کنه، با کیا ملاقات می‌کنه. اما گاهی

به جای کاری کردن، آدم فقط باید حواسش باشه. ما از نزدیک حواسمون به موقعیت هست و باتوجه به شرایط عمل خواهیم کرد. نمی‌خوام هول

بشم در انجام کاری که فقط باعث فوران احساسات بشه. الان همه‌ی چشما رو ماست. باید برعلیهش پرونده‌سازی کنیم به‌جای اینکه فقط عصبانی

بشیم. قدردان نگرانی‌هات هستیم و من هم همین نگرانی‌ها رو دارم؛ اما من می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. اگه به‌اندازه‌ی کافی بهش طناب بدیم،

خودش خودشو دار می‌زنه. خیلی عجول و بی‌احتیاطه. باید بهم اعتماد کنی. من حواسم به این قضیه هست و نمی‌ذارم با این نقشه‌گرانه‌ش

پیش بره. خیالت راحت. فقط می‌خوام مطمئن باشم که قبل از موقع، کاری رو نکنیم که براش بیشتر تبلیغ بشه. انتظار نداشتم این مصاحبه رو انجام

بده ولی حالا دیگه کاریه که شده. نمی‌خوام بهش بگم. می‌دونی که این شبکه‌های خبری چه جوران. هیچ‌چی بیشتر از یه دور خبری تازه نمی‌مونه؛

مگه اینکه واسش دلیل داشته باشن. نظر منو پرسیدن، من فقط گفتم که اون آزاده هرچی دلش می‌خواد بگه، اما عمل کردن یه موضوع دیگه‌س.

سردسته‌ی گروه کر: و اگه کاری بکنه؟

پارکر: نمی‌کنه. ما جلوشو می‌گیریم. به‌علاوه، چی کار می‌تونه بکنه؟ جسدو از گمرک رد کنه؟ نمی‌شه اصن.

سردسته‌ی گروه کر: امیدوارم حق با شما باشه، قربان.

پارکر: مطمئنم که حق با منه. من قسم خوردم که از مردم این ایالت دفاع کنم و نمی‌ذارم هیچ‌کس قدرت من رو به چالش بکشه. امیدوارم بفهمه که

درخواستش چقدر بیهوده‌س و نظرشو عوض کنه. بالاخره اون یه زن تنهاس و هیچ حمایتی نداره. یک مخالف تنها؛ اگه بشه کاری که داره می‌کنه رو

بهش گُفت مخالفت. (خارج می‌شود).

(گروه کر به پیش می‌آیند).

گروه کر: خطر هرروز بیشتر می‌شود

به کجا روی آوریم و به چه کسی اعتماد کنیم؟

سخن از صبر می‌کند و همتی برای انجام کارهایی که باید، نشان نمی‌دهد

با احتیاط صبر می‌کنیم و نظاره می‌کنیم

خطر پیش می‌رود

باید مسدودش کرد

با احتیاط صبر می‌کنیم و نظاره می‌کنیم

خطر پیش می‌رود

پارکر: به من نگو چه کار باید بکنم.

سردسته‌ی گروه کر: مصاحبه‌ش با تلویزیونو دیدید؟

پارکر: نه. (مکث) اما راجع بهش شنیدم.

سردسته‌ی گروه کر: و فکر نمی‌کنید این مشکل‌سازه؟

پارکر: معلومه که همچین فکری می‌کنم. چی

راجع به من فکر می‌کنی؟ اما باید یه ذره مواظب باشم. اون یه دختر جوونه.

سردسته‌ی گروه کر: اون یک زنه.

پارکر: هیشکی برانش مهم نیس اون چی می‌گه.

سردسته‌ی گروه کر: باکمال احترام، شما ندیدین که چه حمایتی ازش می‌شه. خود رئیس‌جمهور...

پارکر: باکمال احترام، رئیس‌جمهور اینجا نیس. من مسئول این ایالتم.

سردسته‌ی گروه کر: پس باید بدونین که

گروه‌هایی هستن که برای پشتیبانی ازش عجله دارن.

(مکث)

پارکر: می‌دونم.

سردسته‌ی گروه کر: دشمنان ایالت.

پارکر: می‌دونم!

سردسته‌ی گروه کر: اگه یه کاری نکنین، ممکنه کنترلش از دست بره.

پارکر: می‌دونم!! (مکث) اما شاید خودش خشک شه بیفته! چی کار می‌تونه بکنه؟ ما مرزها رو

کنترل می‌کنیم.

سردسته‌ی گروه کر: مسئله اینکه چی کار می‌تونه بکنه نیس. مسئله اینه که داره تهدید می‌کنه

می‌خواد انجامش بده. داره تهدید می‌کنه که

جسد برادرشو برای خاکسپاری می‌خواد بیاره

خونه. داره برخلاف قانون عمل می‌کنه!

پارکر: شاید منظورش اون نبود!

سردسته‌ی گروه کر: شما فقط به‌خاطر اینکه

مصاحبه‌شو ندیدین یه همچین حرفی می‌زنین.

خواهش می‌کنم ببینیدش، قربان. اون داره

برخلاف خواسته‌های دولت آمریکا عمل می‌کنه.

شما یک مرد قانونین. رئیس‌جمهور گفته که اون

نمی‌تونه این کارو بکنه. شما گفتید که اون نمی‌

تونه این کارو بکنه. داره در ملأعام مسخره‌تون

باید مسدودش کرد.

(گروه گر به عقب برمی گردند.)

صحنه ی دوم

.....
(گروه گر زنان به پیش می آیند. وقتی دیالوگ یک خط است، می توانند انتخاب کنند که یک صدا صحبت کنند یا تنها یکی از آن‌ها صحبت کند.)

گروه گر: روزهای سختی در پیش است، اهریمن‌های ترس دور ما را گرفته‌اند، وحشت در بین ما می‌گسترده.

چه کار کنیم؟ چگونه پاسخگو باشیم؟

خواهران نازنین، بی‌توجه به شیب، تند می‌رود به سمت پرتگاه و ما توانایی کمک نداریم.

ناتوان در انتظار مهلتی برای نجاتش هستیم.

تنها می‌توانیم سخن بگوییم و سخن بگوییم،

لیکن او تسخیرناپذیر است.

باین‌حال، ما باید نظرش را برگردانیم

در برابر این عمل بی‌مهابا،

در برابر این سرنوشت مهلک.

سردسته‌ی گروه گر: اما آیا داره کار اشتباهی

انجام می‌ده؟

گروه گر: هیچ درست و غلطی وجود نداره.

خدایان سکوت کرده‌اند.

الله و کریشنا، الوهیم و الاسلام،

رادها و لاکشمی، و کالی مرگبار.

چرا حال که به ایشان مارا ضرورت هست،

سکوت کرده‌اند؟

سردسته‌ی گروه گر: خدایان هرگز سکوت

نمی‌کنند. گاهی عقب‌نشینی می‌کنند. با شکیبایی

بی‌نهایتشان صبر می‌کنند.

گروه گر: نصیحتشان چیست؟ چه کسی او را

نجات خواهد داد؟ آیا ما باید حرفی بزنیم؟

سردسته‌ی گروه گر: سکوت، راه بزدلان است.

هرچه که ما داریم کلمات است. باید با

سلاح‌هایی که داریم به جنگ برویم.

گروه گر: و اگر کافی نبود؟

سردسته‌ی گروه گر: او شجاع است. خدایان

نمرده‌اند، و می‌بینند که آنچه که او می‌کند، احترامی است برایشان. آیین خاکسپاری، باستانی و تغییرناپذیر است.

گروه گر: ایالت اکنون خداست. مردان و زنان بر درگاه متفاوتی سجده می‌کنند.

سردسته‌ی گروه گر: و نقش ما چیست؟

گروه گر: آرام‌بخشِ خواهران باشیم.

سردسته‌ی گروه گر: همین؟

گروه گر: گاهی همین کافی است.

سردسته‌ی گروه گر: آمد! باید با او سخن بگوییم.

(نازنین وارد می‌شود)

نازنین: سلام خواهرانم. خوشحالم که می‌بینمتون.

گروه گر: سخنانی برای پیشکشی به تو داریم،

نه برای آرامش و نصیحت.

راه تو معلوم است، باید زمینت رو شخم بزنی،

ما همچون موش‌های ترسان در خود جمع شده‌ایم.

ما شوق کمک به تو را داریم ای خواهر،

بگو که چه کار می‌توانیم بکنیم؟

صورت گرانتت در ما ترس می‌افکند،

صدای ناقوس مرگ را در پیش‌رو می‌شنویم.

نازنین: مرگ حقه، و من باید ببینم آخر این داستان چی می‌شه! می‌دونم

که فکر می‌کنید من مصمم و سرکشم، اما من ترسیده‌ام! احساس می‌کنم

لیاقت همچنین وظیفه‌ای رو ندارم و باین‌حال، باید انجامش بدم. برادرم

روی سنگ سرد دور از خونه افتاده. خانواده‌ام از ترس موش شدن. راهی که

قبل از هر چیزی به نظر بدیهی می‌اومد، الان نامطمئن و مه‌آلوده.

سردسته‌ی گروه گر: ما برای تو می‌ترسیم. اگه دست بکشی، هیچ‌کس

سرزنشت نمی‌کنه!

نازنین: خودم، خودم رو سرزنش می‌کنم. نمی‌تونم باهانش کنار بیام. با اینکه

ضعیفم ولی باید جلو برم. کاش یه راه دیگه بود، اما سرنوشت، من رو توی

صفحه‌ی شطرنج در مقابل فرماندار و مریداش قرار داده. همین‌که بازی رو

شروع کردم می‌دونستم که دیگه راه برگشتی وجود نداره. سرنوشتم نوشته

شده.

سردسته‌ی گروه گر: ما از ترس‌هات استفاده نمی‌کنیم که جلوتو بگیریم.

فقط می‌خواستیم مطمئن بشیم که می‌دونی با کی طرفی.

نازنین: ممنونم. اما الان سعی نکنید از انجام این کار منصرف کنید. من به

انرژی همه‌تون نیاز دارم خواهران من. من می‌تونم خودم آسیب‌پذیرم رو به

شما نشون بدم، ترس‌هامو بهتون نشون بدم. پس لطفاً برام سخنرانی نکنید.

سردسته‌ی گروه گر: ما تو رو در لفافه می‌پیچیم و برای جنگ پیش‌رو

آماده‌ت می‌کنیم. کاری که داری می‌کنی، شجاعانه است و ما تا آخرش

باهات هستیم.

نازنین: پس فکر می‌کنید حق با منه؟

گروه گر: ما هیچ دلیلی برای شک کردن به انگیزه و نیت تو نداشتیم. ما قصد بی‌احترامی به اعمال و مخالفت را نداشتیم. در آنچه که گفتیم هیچ قضاوت سخت یا ساده‌ای نبود، تنها ترس ما به خاطر موقعیت بود که وجودمان را پر از ترس کرد. ما به تو فشار آوردیم و نظرم را گفتیم. اما همین‌که تصمیمت را گرفتی، ما می‌دانیم که تو برای جنس زن سخن می‌گویی، و ما دارودسته‌ی تو هستیم. نازنین: ممنون دوستان عزیزم. این راهی‌ست که من باید تنها طی کنم. گروه گر: تو تنها نیستی. در هر قدم در کنار خود، ما را ببین. تو تنها نیستی، گرچه قلبت از زخم‌های عشق، جریحه‌دار شده. تو تنها نیستی، گرچه بارت از امید دیگران سنگین است. تو تنها نیستی... نازنین: تا همیشه قدر دانم. سردسته‌ی گروه گر: باید به هر قیمتی با فرمانروایان مستبد که قوانین طبیعت و خواست خدایان که در سنت‌های باستانی تعبیه شده رو مسخره می‌کنی، مقابله کرد. گروه گر: باشد که صلح در قدم‌هایت سایه افکند، گرچه در زمینی از درگیری راه می‌روی. باشد که نیکی و درستی راهنمای تو باشند، و تو را به تکامل برسانند.

(نور می‌رود. نازنین خارج می‌شود. گروه گر به عقب برمی‌گردند.)

صحنه سوم

.....
(نور. باسمه منتظر است. نازنین وارد می‌شود.)

باسمه: کجا بودی؟
نازنین: با دوستان صحبت می‌کردم.
باسمه: راجع به چی؟
نازنین: بی‌خیال.
باسمه: امیدوارم در مورد این باشه و امیدوارم نظرتو برگردونده باشن.
نازنین: اتفاقاً برعکس. چطور می‌تونم دست رو دست بذارم و هیچ کاری نکنم؟ داریم راجع به برادرمون حرف می‌زنیم!
باسمه: چیزای مهم‌تری هم هست، نازنین.
نازنین: چی می‌تونه از عزت خانواده‌مون مهم‌تر باشه، باسمه؟

سردسته‌ی گروه گر: جایگاه ما قضاوت نیست. فقط خدایان می‌تونند این کارو بکنند. تو فقط باید اون کاری رو بکنی که فکر می‌کنی سرنوشتت. نازنین: اما سخته. خیلی سخته. من فقط یک دخترم که دارم با این همه مرد می‌جنگم. سردسته‌ی گروه گر: تو یک زن با شخصیت و محکمی، نه یه دختر معمولی. تو می‌تونی در برابر فرماندار، وزیر این بازی شطرنج باشی؛ قدرتمندترین مهره‌ی بازی. این خصلت انسانی که بترسه. قهرمان اون کسبه که وارد میدون بشه. چه ببره، چه ببازه. صدای شپیپوری باستانی که وقتی دنیا جوون بود متولد شده وقتی مرگ تازه بهمون سر زده بود. درخواست تو توسط خدایان همه‌جا تصویب شده. نازنین: اما برادرم کار خائنانه‌ای کرده. سردسته‌ی گروه گر: سرنوشتش اون بود. هر عمل جایی و هر نکته زمانی دارد. شروعی که در تصور ما نمی‌گنجه. جای ما نیست که قضاوت کنیم بدون اینکه بدونیم شرایط چی بوده. تو نباید سرنوشت خودت رو با سرنوشت اون قاطی کنی. نازنین: به سرنوشت اون پیچیده. سردسته‌ی گروه گر: شاید. اما غیرمستقیم. تو باید کاری که به عهده‌ت گذاشته شده رو انجام بدی. نازنین: تا پایان تلخش؟ سردسته‌ی گروه گر: تو نمی‌تونی بدونی کجا می‌کشه این جریان. همه‌چیز راهه. گروه گر: ما هیچ چاره‌ای نداریم، ما باید راه حقی که سرنوشت نوشته رو پیدا کنیم سپس هر اتفاقی که افتاد مصمم پیش بریم. تو الان تصمیم گرفتی که بپری، و با اینکه سفر طولانی و پرخطر و راه خیلی عمیقه، ما برای حمایت در کنار تو هستیم. سردسته‌ی گروه گر: اگه این واقعا چیزیه که می‌خوای... نازنین: قبلاً سعی کردید که نظرمو برگردونید و نتونسید.

باسمه: من دقیقاً منظورم همینه. عزتمون که دیگه با خاک یکسان شده. همه فکر می‌کنن با دشمنشونیم. چرا نمی‌کشی بیرون؟ فقط بیشتر شرمندمون می‌کنی و توجه اضافه جلب می‌کنی. نازنین: شرمندگی توو انجام این کار نیست؛ شرمندگی توو دست‌رودست گذاشتنه. باسمه: ننه بابامون چی؟ آبروی اونا چی می‌شه؟ نازنین: پدرمون مرده! به قتل رسیده. باسمه: در دفاع از مادرمون. و اون چی؟ اون باید با این جریان زندگی کنه. نازنین: منظور منم همینه. اون زندگی خودش برانش مهم نبود. عزت برانش مهم بود. این همه‌ی کاریه که من می‌خوام بکنم. باسمه: این همه‌ی کاریه که می‌خوای بکنی؟ نازنین: پس چی؟ باسمه: نمی‌دونم. بعضی وقت‌ها برام سؤال پیش میاد که شاید تو فقط به خودت فکر می‌کنی. نازنین: چطور می‌تونی یه همچین حرفی بزنی؟ تو خواهر منی. اگه تو نمی‌فهمی... باسمه: اتفاقاً من خیلی خوب می‌فهمم. تو اصن از بچگی هیچ تغییری نکردی. همه‌ش می‌خوای واسه یه چیزی بجنگی. نازنین: نکنش راجع به من، باسمه. باسمه: تو این کارو کردی. راجع به توئه، نازنین. همیشه راجع به توئه. نازنین: برای بعضی جنبش‌ها، جنگیدن می‌ارزه. باسمه: می‌ارزه مُرد برانشون؟ نازنین: بابا این جوری فکر می‌کرد. باسمه: به چه جرأتی مرگ بابا رو بهونه می‌کنی؟ نازنین: بهونه نیست. اون کاری که مجبور بودی انجام داد. تا از مامان دفاع کنه. تا ناموسمونو حفظ کنه. باسمه: اون برای حفظ ناموس کسی این کارو نکرد. یه مشت لات نژادپرست بهشون حمله کردن و اون تلاش کرد که از خودش و مامان دفاع کنه. اون تلاش کرد جون خودش و مامانو نجات بده، نه ناموسشونو. نازنین: اونا به خاطر کسی که بودن بهشون حمله شد. حفظ جونشون حفظ ناموسشون هم بود. باسمه: کاری که بابا کرد واقعاً تحسین‌برانگیزه

و تاحدودی شریف. اما با دفاع از ناموس فرق می‌کنه. تو توو ذهن خودت داستانو عوض کردی تا ازش انگیزه بگیري و عیبی نداره. حتی ستایش برانگیزه. اما الان مسئله سر ناموس نیست و اون موقع هم نبود. خودتو به کشتن می‌دی. بابا راه دیگه‌ای نداشت. اون توی موقعیتی قرار گرفته بود که راه دیگه‌ای نداشت. نازنین: من هم چاره‌ای ندارم. باسمه: نه، نازنین. تو حق انتخاب داری. تو وقت داری که فکر کنی. بابا نداشت. نازنین: ها! فکر می‌کنی اگه وقت داشت فکر کنه، یه جور دیگه عمل می‌کرد؟ باسمه: شاید فرار می‌کرد اگه یه گوشه، گیرش نیاورده بودن. نمی‌دونم. اما وقت نداشت! و تو داری. گاهی فکر می‌کنم می‌ری دنبال جنبش می‌گردی! انگار نمی‌تونی یه زندگی معمولی داشته باشی. تو معترضی و همیشه دنبال یه چیزی می‌گردی که بهش اعتراض کنی. و این دفعه دیگه شور شو در میاری. نازنین: داداشمون مرده. باسمه: اون یه خائن بود! نازنین: (به باسمه سیلی می‌زند) نزن این حرفو! باسمه: ممنون واقعاً. حالا دیگه هیشکی طرف تو نیست. نازنین: تو طرف منی؟ واقعاً؟ باسمه: تو برای من مهمی. برای همین این حرفا رو می‌زنم بهت. و جایزه‌م سیلیه! نازنین: ببخشید، باسی. نباید می‌زدم. باسمه: مهم نیست. دفعه‌ی اول نیست که می‌زنی توو گوش من. با اینکه من خواهر بزرگتم. نازنین: ببخشید. من فکر... باسمه: نمی‌کنی؟ نه! فقط گازشو می‌گیری و هرکی سر راهت بودو له می‌کنی. نازنین: چه طور می‌تونی راجع به برادرمون اون حرفو بزنی؟ باسمه: مگه خائن نبود؟ نازنین: نه، باسی. خائن نبود. اون... ساده لوح... و تأثیرپذیر... و قربانی بود. باسمه: با کارهایی که کرده، خائن محسوب می‌شه. نازنین: اون نمی‌دونست داره چه کار می‌کنه. باسمه: نمی‌دونست؟ نازنین: اگه دولت اجازه داده بود که برگرده، الان نمرده بود. باسمه: شاید. خوشحالم که برگشت. نازنین: چه طور می‌تونی یه همچین حرفی بزنی؟ اون از کاری که کرده بود پشیمون بود. فقط می‌خواست بیاد خونه و محاکمه بشه. اون می‌خواست بهای به اصطلاح، گناهاشو بده. باسمه: می‌دونی یه محاکمه‌ی عمومی چه بلایی سرمون می‌آورد؟ چه رسوایی و شرمندگی‌ای؟ و نگو به اصطلاح! اون یه سری ویدئو که توشون آمریکا رو

متهم کرده و مردم رو به جهاد در برابر کشور خونده رو، روی سایت داعش پست کرده. نازنین: بدیهیه که شستشوی مغزی شده بوده، باسمه.

باسمه: ما اینو می‌دونیم. اما این روزا هیچ‌کس به متن قضیه کاری نداره، نازنین. تو اون چیزی هستی که می‌گی و اون کاری هستی که انجام می‌دی. درواقع تو با چیزی که می‌گی برای بقیه‌ی عمرت تعریف می‌شی؛ مخصوصاً وقتی مردم حرفی که زدی رو توهین‌آمیز تلقی کنن. و کاری که نبیل کرد و چیزهایی که گفت، توهین‌آمیز بودن.

نازنین: اما نه برای ما. و نه برای نبیل. ما خانواده‌شیم. ما باید به صداقتش ایمان داشته باشیم. ما باید یادمون بیاد که اون چه‌جور پسری بود قبل... این اتفاق وحشتناک. من می‌دونم که تو خانواده‌ی خودتو داری و ترسیدی. باسمه: معلومه که ترسیدم.

نازنین: تو می‌خوای از خانواده‌ت دفاع کنی. می‌ترسی که این باعث بشه که تو و خانواده‌ی شوهرت مجبور به گوشه‌نشینی بشین. باسمه: هیچ ایده‌ای ندارم. من همین الانشم گوشه‌نشین شدم.

نازنین: آه، باسی. متأسفم. چی می‌گن؟ باسمه: مجبور نیستن چیزی بگن؛ گرچه می‌گن. از اینکه ممکنه بلایی سرشون بیاد می‌ترسن. و اگه این کارو بکنی، یه پس‌زنی سریع و وحشتناک اتفاق می‌افته. چرا با تلویزیون مصاحبه کردی؟ نمی‌تونستی بی‌سروصدا ختم‌به‌خیرش کنی؟

نازنین: وقتی نبیل سعی کرد خودش رو تحویل دولت اردن بده تا برگرده خونه، این مسئله از خصوصی بودن خارج شد. که البته، دست رد به سینه‌ش زدن، چون رئیس‌جمهور اسم خائن روش گذاشت و اجازه‌ی ورود به کشورو بهش نداد.

باسمه: اونا شهروندی‌شو ازش گرفتن. نازنین: نه، نگرفتن. فقط حرفشو زدن. نمی‌شه به همین راحتی حق شهروندی کسی که اینجا روش گذاشت و اجازه‌ی ورود به کشورو بهش نداد.

نازنین: اونا شهروندی‌شو ازش گرفتن. یه فرآیند خیلی

طولانی داره که توی قانون‌اساسی نوشته شده. باسمه: حالا قانون‌اساسی‌شناس هم شدی! نازنین: نه نشدم. اما تحقیق کردم. باسمه: فکر می‌کنی وقتی پای آدمایی مثل ما درمیونه، اینا اهمیتی به قانون‌اساسی می‌دن؟ نازنین: ما شهروند آمریکایییم.

باسمه: به‌غیر وقتایی که نیستیم. وقتی مواظب رفتارمون باشیم و دهنمونو بسته نگه داریم. حتی همون موقع هم به ما به‌عنوان شهروند نگاه نمی‌کنن. هم‌مش دارن دنبال دلیل می‌گردن که بگن ما غیر آمریکایییم. و نبیل بهشون یه دلیل دیگه هم داد. بدترین دلیل! چون اینا رو تروریست‌های مسلمون متمرکزن. پیش‌فرض‌شونه. حتی با اینکه هزاران شهروند مسلمون دارن به این کشور خدمت می‌کنن. حتی با اینکه تروریستای سفیدپوست داخلی، یه مشکل وحشتناک و تهدیدکننده و جدی‌تره. نبیل خودخواه بود و اصلاً به اینکه کاراش چه تأثیری رو بقیه‌ی ما می‌داره، فکر نکرد.

نازنین: اون به شدت افسرده و تنها بود و اصلاً خودش نبود. باسمه: و اینکه چه شکلی همه‌مونو در خطر گذاشته. من دو تا بچه دارم، ناز. باید به فکر اونا و آینده‌شون باشم. همین الانش تو مدرسه اذیت و تهدید می‌شن. بچه‌های هشت ساله و ده ساله این کارو می‌کنن! می‌تونن فکرشو بکنی؟ می‌دونن چند بار تا حالا مجبور شدم خونه نگهشون دارم؟ قبلاً شاگردای خوبی بودن. حالا فقط ترسیدن. و شوهرم هم سرکار داره اذیت می‌شه. منو که دیگه ولش کن! من یه طایفه‌ی شوهرم که به زور می‌تونن محترم باهام صحبت کنن. من رو مقصر می‌دونن. داشتن خیلی آروم جایگاهشونو پیش دوستاشون مذاکره می‌کردن که این اتفاق افتاد.

نازنین: منظورت دوستای سفیدپوستشونه. باسمه: چه فرقی می‌کنه؟ تو صورتشون ترکید. حتی دوستای مسلمونشون از دستشون عصبانی‌ان. چون هر بار که همچین اتفاقی می‌افته، حتی کوچک‌ترین اتفاق، همه‌ی جامعه تحت‌تأثیر قرار می‌گیرن. تو که می‌دونی. نازنین: آره می‌دونم.

باسمه: برات سؤاله که چرا من از دست نبیل انقد عصبانی‌ام؟ نازنین: اون مرده، باسی. به این فکر کن.

باسمه: اون مرده و دوازده‌دسترس این آدم‌هاییه که هر روز ما رو آزار می‌دن. چون ما هنوز زنده‌ایم. و باوجود این آزارها، من دلم می‌خواد که زنده بمونم. نازنین: هیچ‌کس هیچ بلایی سر تو نمی‌اره، باسی.

باسمه: همیشه از همه‌چی مطمئنی. ببین کجا رو گرفتی! نازنین: منظورت چیه؟ داری چی زرز می‌کنی؟ باسمه: بی‌خیال. با تو حرف زدن فایده‌ای نداره.

نازنین: باسمه، نبیل شهروند نشده بود. اینجا به دنیا اومده بود. مث همه‌ی ما. ما سه نسله توو آمریکایییم. چه‌طور می‌تونن این کارو بکنن؟ باسمه: وقتی توی ارتش یه دولت خارجی خدمت بکنی... نازنین: چه دولت خارجی‌ای؟

متهم کرده و مردم رو به جهاد در برابر کشور خونده رو، روی سایت داعش پست کرده. نازنین: بدیهیه که شستشوی مغزی شده بوده، باسمه.

باسمه: ما اینو می‌دونیم. اما این روزا هیچ‌کس به متن قضیه کاری نداره، نازنین. تو اون چیزی هستی که می‌گی و اون کاری هستی که انجام می‌دی. درواقع تو با چیزی که می‌گی برای بقیه‌ی عمرت تعریف می‌شی؛ مخصوصاً وقتی مردم حرفی که زدی رو توهین‌آمیز تلقی کنن. و کاری که نبیل کرد و چیزهایی که گفت، توهین‌آمیز بودن.

نازنین: اما نه برای ما. و نه برای نبیل. ما خانواده‌شیم. ما باید به صداقتش ایمان داشته باشیم. ما باید یادمون بیاد که اون چه‌جور پسری بود قبل... این اتفاق وحشتناک. من می‌دونم که تو خانواده‌ی خودتو داری و ترسیدی. باسمه: معلومه که ترسیدم.

نازنین: تو می‌خوای از خانواده‌ت دفاع کنی. می‌ترسی که این باعث بشه که تو و خانواده‌ی شوهرت مجبور به گوشه‌نشینی بشین. باسمه: هیچ ایده‌ای ندارم. من همین الانشم گوشه‌نشین شدم.

نازنین: آه، باسی. متأسفم. چی می‌گن؟ باسمه: مجبور نیستن چیزی بگن؛ گرچه می‌گن. از اینکه ممکنه بلایی سرشون بیاد می‌ترسن. و اگه این کارو بکنی، یه پس‌زنی سریع و وحشتناک اتفاق می‌افته. چرا با تلویزیون مصاحبه کردی؟ نمی‌تونستی بی‌سروصدا ختم‌به‌خیرش کنی؟

نازنین: وقتی نبیل سعی کرد خودش رو تحویل دولت اردن بده تا برگرده خونه، این مسئله از خصوصی بودن خارج شد. که البته، دست رد به سینه‌ش زدن، چون رئیس‌جمهور اسم خائن روش گذاشت و اجازه‌ی ورود به کشورو بهش نداد.

باسمه: اونا شهروندی‌شو ازش گرفتن. نازنین: نه، نگرفتن. فقط حرفشو زدن. نمی‌شه به همین راحتی حق شهروندی کسی که اینجا روش گذاشت و اجازه‌ی ورود به کشورو بهش نداد.

نازنین: اونا شهروندی‌شو ازش گرفتن. یه فرآیند خیلی

باسمه: ناز! داعش شاید یه کشور نباشه، اما خلیفه توی دشمنی‌های برعلیه آمریکا نقش داشته. می‌تونن رئیس‌جمهور رو سرزنش کنن؟ بعد چیزی که نبیل نوشت؟

نازنین: خلافتی باقی نمونه. پس بنابراین اون نمی‌تونسته توی هیچ فعالیت ارتشی شرکت کنه، چون ارتشی وجود نداشته! حداقل به صورت علنی. چیزی که ما می‌دونیم، اینه که یه سری تبلیغات پست کرده. می‌دونن چند هزار آمریکایی هر روز برعلیه آمریکا تبلیغات پست می‌کنن؟ اینترنت پره!

باسمه: اونا گفتار حفاظت‌شده‌س، باتوجه به اینکه کارشناس قانون‌اساسی هستی و اینا. جمع نمی‌کنن برن به دشمن پیوندن!

نازنین: رئیس‌جمهور با دشمنای آمریکا رفیقه. بقیه‌ی کشورها...

باسمه: اونجا نرو! ناز. داری زور می‌زنی! فرق می‌کنن با هم. خودت هم می‌دونن.

نازنین: باورم نمی‌شه تو طرف اون نژادپرست رو که از مسلمون‌ها بدش میدادو گرفتی.

باسمه: و نبیل یه دلیل دیگه‌ام بهش داد که بیشتر از ما بدش بیاد.

نازنین: طرف کی هستی تو؟

باسمه: طرف زنده‌ها!

نازنین: من طرف مرده‌هام؟

باسمه: تو طرف خودتی! و ما زنده‌ها مجبوریم با عواقبش کنار بیاییم.

نازنین: ما یه سری مسلمون تو آمریکاییم.

سال‌هاست داریم با عواقبش کنار میایم.

باسمه: تو داری بهش اضافه می‌کنی. ما خیلی تلاش کردیم، من و پرویز، تا اینجا واسه خودمون یه جایگاهی پیدا کنیم.

نازنین: می‌دونم عزیزم.

باسمه: ما باید به آینده نگاه کنیم.

نازنین: تو می‌خوای هم‌رنگ جماعت شی...

باسمه: مشکلتش چیه؟ تو نمی‌خوای؟

نازنین: وقتی بعد سه نسل هنوز داریم به یکی شدن با بقیه فکر می‌کنیم، یه مشکلی هست.

باسمه: معلومه که هست. اما باید به تلاش ادامه

بدیم. روند یه عمره. بیشتر از یه عمر. بهایی که واسه اینجا به دنیا اومدن باید بپردازیم. شاید سه نسل دیگه...

نازنین: می‌شنوی چی داری می‌گی خودت؟

باسمه: چه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم؟ خودمونو خراب نمی‌تونیم بکنیم که نمی‌تونیم هی پسروی کنیم و دوباره شروع کنیم. که نبیل البته مجبورمون کرده این کارو بکنیم. و توام هی بیشتر ما رو به عقب می‌کشی.

نازنین: ما پسروی نمی‌کنیم. تو داری اجازه می‌دی اونا ما رو تعریف کنن.

باسمه: اونا صاحب این کشورن، نازنین! ما سال‌هاست مجبور به بااحتیاط زندگی کردیم، ولی خوب تا اینجا پیش اومدیم.

نازنین: به چی می‌گی خوب پیش اومدن؟ به اینکه بابامون در حال دفاع از ما مانمون در برابر یه سری لات نژادپرست کشته شد؟ متأسفم که یه همچین احساسی داری. من که نمی‌تونم تسلیم بشم. نمی‌تونم برای تو زندگی کنم.

باسمه: نگفتم برای من زندگی کن. فقط می‌گم به عواقب کارهات برای بقیه‌ی ما فکر کن.

نازنین: یه چیزه! نبیل چی پس؟

باسمه: چند بار باید بهت بگم، نازنین؟ نبیل مُرده!

نازنین: ولی بهشت حقشه! و اگه درست خاکسپاری نشه، نمی‌تونه بره بهشت.

باسمه: ما باید مرده‌هامونو تا یه روز بعد از مرگشون چال کنیم.

نازنین: یک تا سه روز! به‌جز در شرایط خاص مثل قتل و جنگ. و این هر دو تاشه. اما الان من تنها کسی هستم که براش مهمه توو اون دنیا چی بر سر نبیل میاد.

باسمه: بی‌انصاف نباش! منم برام مهمه.

نازنین: واقعاً؟

باسمه: معلومه! من بهش نزدیک‌تر بودم. وقتی بچه بود من باهانش بازی می‌کردم. من حواسم بهش بود وقتی بابا... تو کجا بودی وقتی درسشو ول کرد؟ می‌جنگیدی توی یه جنبش مٹ همیشه. تو نمی‌شناختیش.

نازنین: اگه تو انقد خوب می‌شناختیش، چرا جلوشو نگرفتی؟

باسمه: فکر نمی‌کنی من همه‌ش به این موضوع فکر می‌کنم؟ هر روز؟ فکر نمی‌کنی من خودمو مقصر می‌دونم؟ ولی نمی‌دونستم. اون برنامه‌هاشو ساکت نگه داشته بود.

(مکث)

نازنین: آره...

باسمه: ما رو ببین الان بحث می‌کنیم. وقتی ولی کرد رفت عضو داعش شد، باید یه کاری می‌کردیم.

نازنین: من سعی کردم باهانش تماس بگیرم، اما...

باسمه: راحت‌تر بود که آدم نادیده بگیره، وانمود کنه که اتفاقی درحال رخ دادن نیست، که بالاخره از سرش می‌افته. (مکث) و حالا اون مرده. و

نازنین: من همیشه دوشش داشتم.
 باسمه: معلومه که داشتی. ما همه مون خانواده دوستیم. ولی هیچ کدوممون وقتی داشت دست و پا می زد، پیشش نبودیم.
 نازنین: نه نبودیم. و برای اون هم متأسفم. بعد اینکه بابا... اوه خدایا... از خودم بدم میاد... اما خیلی سخت بود که... خونه اومدن سخت بود... یادآوری سخت بود... دیدن مامان توو اون شرایط سخت بود... حس درماندگی می کردم.
 (به سختی جلوی اشک هایش را می گیرد.)
 باسمه: منم همین طور. سعی می کردم تا اونجا که می شه پیام سر بزمن، ولی با پرویز و بچه ها....
 نازنین: خدا رو واسه کارا شکر.
 باسمه: آره. اما اونم تا یه جایی از دستش برمیاد. اون اولاً، وقتی به طور منظم می می اومد که به مامان سر بزنه، من خیلی حس بدی داشتم که مامان اون قدری که شاید دلش بخواد دخترش نمیان آرومش کنن.
 نازنین: گاهی می اومدیم.
 باسمه: که با حس گناه خودمون کنار بیایم. شاید به خاطر همین متوجه نیل نشدیم... تو متوجه چیزی نشدی؟ تو همیشه خیلی... آگاهی...
 نازنین: من نمی دونستم، عزیز دلم. نمی دونستم. نمی دونم چرا این کارو کرد، باسی. من هنوز دارم سعی می کنم بفهمم. اما حالا کارای مهم تری هست که باید انجام بشه. باید جسدشو بیاریم خونه.
 باسمه: فرماندار خیلی واضح حرفشو زده. رئیس جمهورم ازش حمایت کرده. نیل نمی تونه بیاد خونه. اون یه خائنه و غیرشهروند.
 نازنین: مهم نیست برام. همین جوری مستبدانه نمی تونن یه همچین تصمیمی بگیرن. همون طور که گفتیم، اون توی جنگ نبود. فقط یه سری... چیزمیز... روی اون وبسایت لعنتی پست کرده.
 باسمه: چیزمیز؟ ناز، اون بر علیه شهروندان آمریکا تبلیغ ترس کرده. مردمو دعوت کرده به یک جهاد بپیوندن. اینا... چیزمیز نیست!
 نازنین: حالا یه اشتباهی کرد. معذرت خواهی هم کرد. می خواست برگرده و محاکمه بشه. این حق هر شهروندیه... حق هر انسانیه. چه بلایی سر «تشریفات قانونی» اومد؟ این همه چیزیه که اون می خواست و ازش انکار کردن. قبول، که یه سری کارای وحشتناک انجام داد اما با جونش بهاشو داد. هر دو طرف بیلاخ بهش نشون دادن. همین که از ورود به آمریکا منع شد، دیگه گاو پیشونی سفید شد و کشتنش. برادرمونو سلاخی کردن، باسی. (اشک از صورتش می بارد.) من فقط می خوام بیمارمش خونه تا درست دفن بشه و در عجبیم که تو اینو نمی بینی.
 باسمه: می بینم. ولی من باید به خانواده م فکر کنم. به مادرمون باید فکر کنم. شاید برایش بهتر باشه که جسد نیلو نبینه. ما نمی دونیم به چه صورت از شکل افتاده. نمی دونیم چه شکلی کشته شده. اصلاً به این فکر کردی؟
 الان واسه مامان... واسه همه ی ما... نیل یه خاطره توو یه جای دوره.
 نازنین: نیل پسرشه! هیچ وقت فقط یه خاطره نمی شه.

من هنوز دارم سعی می کنم نادیده اش بگیرم.
 معذرت می خوام، ناز، اگه به نظر رسید که دارم اونو سرزنش می کنم. بعضی وقتها اینجوری به نظرم راحت تر میاد اگه می تونستم فقط اونو سرزنش کنم و... ازش متنفر باشم. درست مثل خانواده ی شوهرم. خیلی سخته بینشون بودن... تنها... و بعد... و بعد... نمی دونم چه کار کنم.
 حس می کنم گیر افتادم. هر چقدر تلاش می کنم یادم بره، همه اش توو ذهنم و وقتی که می بینم خانواده ی شوهرم من رو مقصر می دونن، می خوام که ازشون متنفر باشم... و از تو... برای اینکه یاد بقیه میاری... اما اون داداش کوچولوی من بود.
 اوه، خدایا! داداش کوچولومون، ناز. توسط اون هیولاهای داعشی به قتل رسیده. و به جای اینکه مردم از اونا بدشون بیاد، همه از نیل بدشون میاد.
 نازنین: و تازه دولت خودمون هم کمکشون کرده.
 باسمه: مرده، نازنین! اوه، خدایا، اون مرده!
 مرده! مرده! مرده! مرده! (صدای باسمه در کرشندهای عصبی بالا می رود. به زمین می افتد و ضجه می زند. نازنین او را در آغوشش تکان می دهد.)
 نازنین: ششش، ششش، باسی. عزیزکم...
 ششش، خواهر بزرگم. متأسفم، متأسفم، متأسفم...
 (سکوت)
 باسمه: کاش برایش بودیم.
 نازنین: بودیم.
 باسمه: نه واقعاً. من مزدوج بودم. و تو... تو همه ش... سرت شلوغ بود...
 نازنین: الان می خوام بگی تقصیر منه؟
 باسمه: نه نه، اینو نمی گم. فقط... فقط حس بدیه.
 می دونی؟
 نازنین: آره.
 باسمه: به خاطر همین نمی خوام کاری بکنی. انگار همین که مرد، واسه تو یه جنبش شد.
 نازنین: انصاف نیست. نگو اینو...
 باسمه: ولی حقیقته. نیست؟
 نازنین: اون داداش من بود.
 باسمه: بعد از اینکه مرد. بعد این فاجعه.

باسمه: می‌دونی منظوم چیه. شاید برانش راحت‌تر باشه که اون یه جا دیگه دفن بشه. نازنین: بذار یه بار دیگه بگم. بحث عزته، باسی. باسمه: عزت کی؟ نازنین: اون. ما. باسمه: آیا واقعاً بحث عزته؟ یا فقط می‌خوای ازش به‌عنوان یه بهونه برای حمله به رئیس‌جمهور و فرماندار و... نازنین: ادامه بده. باسمه: و... سفیدپوست‌های آمریکا. که همیشه در همه‌ی جنبش‌هاست سرزنششون می‌کنی. نازنین: اشتباه می‌کنم؟ باسمه: معلومه که نه. اما وقتی این شکلی از برادرمون استفاده می‌کنی، عزتشو حفظ نمی‌کنی. داری به... یه مهره تبدیلیش می‌کنی. چون آدم‌هایی که به‌خاطر کاراش ازش متنفر بودن، الان به‌خاطر تو یه دلیل دارن... تا بیشتر ازش متنفر باشن... تا از ما متنفر باشن... و از همه‌ی مسلمون‌ها متنفر باشن. نازنین: اونا همین الانشم از همه‌ی ما متنفرن! (سکوت) باسمه: هیدن چی می‌گه؟ باهاش حرف زدی؟ نازنین: نه. باسمه: چرا؟ دوست‌پسرت، پسر فرمانداره. چرا ازش کمک نمی‌خوای؟ نازنین: این مسئله‌ی خانوادگی ماست. نمی‌تونم... نمی‌خوام ازش بخوام... باسمه: که تو روی خانواده‌ش بایسته؟ تو که انگار زیاد اذیت نمی‌شی تو روی خانواده‌ی خودت وایسی. نازنین: بی‌انصاف نباش. این نیست اصن. به هیدن ربطی نداره. به اینکه چی درسته ربط داره. رئیس‌جمهور و فرماندار تو اعمال قانون، گزینشی عمل می‌کنن. پس من باید اونچه که فکر می‌کنم درسته رو انجام بدم. من حتی انتظار ندارم تو کاری انجام بدی، اما کم کم، خوب بود که حمایت می‌کردی. باسمه: می‌خوای یه کار خطرناک کنی، ناز. کل کشور دیوونه‌س. نازنین: می‌شه ولش کنی؟

باسمه: آره. برخلاف تو من باور ندارم که نبیل فقط به‌خاطر اینکه ما دفنش نکردیم از بهشت محروم می‌شه. به‌علاوه، از کی تا حالا تو اینقد دیندار شدی؟ دفعه‌ی آخری که رفتی مسجد کی بود؟ نازنین: آدم لازم نیست بره مسجد تا مسلمون خوبی باشه! اه، اصن ولش کن. من به کمک تو نیازی ندارم. باسمه: می‌خوای چکار کنی؟ نازنین: برو پیش خانواده‌ت. باسمه: کار احمقانه‌ای نکن. نازنین: برو. باسمه: بیخشید. دیرم شده. باید... نازنین: عیب نداره. می‌فهمم. باسمه: (مکث) دوست دارم، ناز. نازنین: منم دوست دارم، باسی. (یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. باسمه می‌رود.)

صحنه‌ی چهارم

(چند دقیقه بعد. نازنین در افکار خود غوطه‌ور است. کارا وارد می‌شود.)

کارا: داری چه کار می‌کنی، ناز؟ نازنین: سلام، کارا. هیچ‌چی. فقط... (شروع به ترک اتاق می‌کند.) کارا: می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟ نازنین: چی می‌شه گفت؟ کارا: آره. چیز وحشتناکیه. می‌خوای چه کار کنی؟ نازنین: چه کار می‌تونم بکنم؟ کی می‌تونه کاری بکنه؟ کارا: چقدر ناراحت‌کننده... چقدر غمناک. نازنین: مامان چطوره؟ کارا: الان خوابه. دکتر نوری بهش یه آرامبخش داد. نازنین: مامان بیچاره. نمی‌تونم تصور کنم چی می‌کشه. می‌رم باهاش حرف می‌زنم یه ذره دیگه. (مکث) کارا: واقعاً می‌خوای این کارو انجام بدی؟ نازنین: چه کاری رو، کارا؟ کارا: همون که به اون خبرنگار تلویزیون گفتی؟ در مورد نبیل؟ واقعاً می‌خوای یه راهی پیدا کنی که جسدشو بیاری خونه؟ برخلاف خواست فرماندار؟ نازنین: یه کاری باید کرد. یه نفر باید انجامش بده. نمی‌تونیم همین‌جوری دست اون هیولاها ولش کنیم. کارا: اما الان دست اونا نیس، هست؟ توی یه سردخونه تو اردنه. نازنین: الان آره. نمی‌دونم هفته‌ی دیگه چی می‌شه. فقط می‌دونم که اینجا

کارا: خب بفرمائید. همه‌ش لپ‌تاپش باهاش بود. از اینکه شاید متوجه چیزی نشدم، حس بدی دارم.

نازنین: همه‌مون نشونه‌ها رو ندیدیم تا اینکه ول کرد رفت. این نبوغ اون آدم‌هاست. اونا اساتید پروپاگاندای اینترنتی و هدف قرار دادن مردمن. اون احتمالاً از طریق لپ‌تاپش رادیکال‌زده شد. به‌علاوه، چه‌طور می‌تونستی بدونی؟ ما باید می‌دونستیم. تو به‌اندازه‌ی کافی واسه مامانمون هستی.

کارا: دوست من شده.

نازنین: نمی‌دونم بدون تو بعد مرگ بابا چه‌کار می‌کرد.

کارا: سازمانمون واسه همینه. که داوطلب بشیم هر جا که می‌تونیم کمک کنیم. زنانی که رنج زیادی رو متحمل شدن، به ما نیاز دارن.

نازنین: و تو همچنان اینجایی؛ دو سال بعد.

کارا: همون‌طور که گفتم، مامانت دوست من شده. (مکث)

نمی‌تونم باور کنم نبیل بره پیش اونا.

نازنین: داشت زجر می‌کشید، کارا. باسی می‌گفت که توو دانشگاه به طرق مختلف ازش سوءاستفاده می‌شده. تو که می‌دونی.

کارا: راجع به نبیل؟

نازنین: نه. خودتو می‌گم. و خانواده‌ت. چه‌طور باهاش کنار می‌ای؟ حتماً توو زندگیت با این قضیه که سفیدپوست‌ها برترن خیلی برخورد داشتی.

کارا: خب من برم دیگه. کار دارم، ناز.

نازنین: با من حرف بزن لطفاً.

کارا: و چی بگم عزیزم؟ چی می‌خوای بدونی؟ که زندگی واسه یه زن سیاه‌پوست توو آمریکا چه شکلیه؟

نازنین: خب، آره. یه‌جورایی.

کارا: که چی بشه؟

نازنین: خب...

کارا: تو واقعاً فکر می‌کنی که ما تجربیات مشابهی داشتیم؟

نازنین: نه نه. البته که نه. اما...

کارا: اما نداریم، ناز. تو آدم خوبی هستی اما آیا اصن می‌دونی داری چه‌کار می‌کنی؟

نازنین: آره. (مکث) نه. شاید نه. از اونجایی که همه‌ش همین سؤوالو از من می‌پرسن.

کارا: شاید باید اول بفهمی چه‌کار داری می‌کنی.

نازنین: نمی‌تونم، کارا. نمی‌تونم به خودم اجازه بدم بیشتر از این زیر سؤال بیرمش. نمی‌تونم اجازه بدم به خودم... به بقیه... که منصرفم کنن. من باید این کارو انجام بدم.

کارا: من نمی‌تونم به تو بگم چه‌کار کن عزیزم. و متأسفم، اما وقتی از من می‌پرسی تجربه‌ی یک زن سیاه‌پوست چیه، نمی‌دونم چی بگم که خشن به نظر نرسم.

نازنین: عیبی نداره. دارم یاد می‌گیرم که حداقل به بقیه گوش بدم.

نیست که خانواده‌ش دفنش کنن.

کارا: خیلی کار وحشتناکی بود. کاری که کرد.

نازنین: توام؟ همه تمرکزشون روی اینه که اون چه‌کار کرد. هیشکی برایش مهم نیست که اون به قتل رسیده.

کارا: معلومه که برامون مهمه. یه زندگی جوون از بین رفته.

نازنین: منظورت اینه که به‌خاطر کاراش از بین رفته، یا به‌خاطر بلایی که سرش اومده؟

کارا: مهم نیس کی کرد و چه‌جوری و اتفاق افتاد. نباید...

نازنین: اون رادیکال‌زده شده بود، کارا. خیلی فهمیدنش سخت نیست. هست؟ اون افسرده و تنها و... اما چه‌طور می‌تونستم بدونم کارا؟ من به‌ندرت خونه بودم. تو شانس بهتری داشتی که بفهمی تا من.

کارا: من حالا فقط چند ساعت در ماه اینجام. نه به مکرری قبل. و فقط پیش مادرت. کم پیش می‌اومد با نبیل صحبت کنم.

نازنین: هیچ‌وقت متوجه چیز مشکوکی نشدی؟

کارا: سرش توو کار خودش بود. من حتی نزدیک اتاقش هم نمی‌رفتم. (مکث)

نازنین: تو دوست خوبی برای مامان شدی، کارا.

کارا: راستشو بخوای یه کم مشکوک شده بودم.

نازنین: به چی؟

کارا: اینکه نبیل چه‌کار داشت می‌کرد. مادرت می‌گه گاهی ساعت‌ها... روزها خودش رو توو اتاق حبس می‌کرد.

نازنین: و؟

کارا: الان دیگه خجالت می‌کشم حتی بگم.

نازنین: بی‌خیال، کارا. از کی تا حالا چیزی باعث شده که تو حرفتو نزن؟ تو دیگه جزوی از خانواده هستی.

کارا: باشه. نخندیا. فکر کردم داره به مجله‌های با عکس لختی نگاه می‌کنه.

نازنین: اوه، کارا. هیشکی دیگه به عکس لخت توو مجله نگاه نمی‌کنه. الان همه از اینترنت استفاده می‌کنن.

باسمه هم از دست من عصبانیه. من فقط می خواستم... فکر کردم... از سمت تو بفهمم... که چه شکلیه... خواهش می کنم ناراحت نشو. کارا: نیستم. فقط چیزی ندارم که بگم. الان چند ساله؟ دو ساله که دارم میام اینجا که با مادرت باشم. تو در مورد من چی می دونی؟ درمورد خانواده؟ زندگی؟ من شش ماه بعد از وقتی که پدرت فوت شد، هفته ای یه بار عصر می اومدم اینجا. من خیلی در مورد خانواده ی شما می دونم. شرط می بندم تو حتی نمی دونی من کجا زندگی می کنم، می دونی؟ (مکث)

نه اینکه باید بدونی. و عیبی هم نداره. ما همه مون زندگی خودمونو داریم. اما الان یهوئی تو می خوای بدونی که من با تبعیض چه طور کنار میام؟ از کجا باید شروع کنم که نسخه ی خلاصه ی جزوه ی سیصد سالو بهت بدم؟ چون فقط راجع به زندگی من در هم اکنون نیست. تو می خوای بفهمی که برادرت چرا کرد کاری رو که کرد. اما چقدر وقت باهاش گذروندی؟ وقتی زنده بود؟ من زیاد راجع بهش نمی دونستم، چون همون طور که گفتم، وقتی خونه بود خودش رو توو اتاقش زندانی می کرد. می دونستم غله ی صبحانه و کیتکت دوست داره، چون همیشه از مامانت می خواست

که توو لیست خرید بذارتشون. و من گاهی برای کمک کردن بهش خرید رو انجام می دادم. من خیلی متأسفم که اون مرده. واقعا می گم. و نمی تونم تصور کنم خانواده تون چی داره می کشه. (مکث) راستش می تونم، اما اون یه ماجرای دیگه ست. اما...

نازنین: ببخشید، کارا. خیلی بی ملاحظگی کردم. کارا: نه عزیزم. تو وجودت پر از غم و خشمه و داری دنبال جواب می گردی. می خوای یه کاری بکنی. می فهمم. اما من نمی تونم کمکت کنم. تو نمی تونی براساس تجربیات من، تجربیات خودت، برادرت و خانواده ت رو بفهمی. فقط به نظر شبیه به هم میاد... سطحی. ما درواقع یه دنیا با هم فاصله داریم. (مکث) اما اینو بگم که کاری

که تو داری می کنی، به کشتنت می ده. و مادرت نگرانه. نازنین: چیزی گفته؟

کارا: معلومه. اون نگرانه که بلایی سرت بیاد. اون نگران بقیه ی خانواده ست. تو بدون اعلام کردن، با تلویزیون مصاحبه کردی. به هیچ کس نگفتی. نازنین: می دونستم که تلاش می کنن جلومو بگیرن. کارا: هیچ به نتیجه ش فکر کردی؟ نازنین: من فکر کردم که مهمه مردم راجع به این قضیه حقیقتو بدونن. آوردمش تو ملاعام. تا بگیرم جلوشو. تا... نمی دونم... کارا: این روزا؟ این کارت مث پرت کردن رفیق توو اقیانوس پر کوسه س. و حالا تمام خانواده ت مرکز توجه شده. (مکث)

نازنین: می دونم....

کارا: دیگه چیزی نمی گم. اما مراقب باش. زمونه ی خطرناکیه. نازنین: هستم. ممنونم. و بازم بابت بی ملاحظگی عذر می خوام. کارا: عیبی نداره. ناراحت نشدم. فقط... حس درماندگی کردم. نازنین: گویا این روزها این حس، حس غالبه. (کارا خارج می شود. نور می رود.)

صحنه ی پنجم

(نور. یک ساعت بعد. هیدن منتظر نازنین است. نازنین باعجله وارد می شود. یگدیگر را در آغوش می گیرند.)

نازنین: ببخشید دیر اومدم.

هیدن: خوبی؟ چند روزه ندیدمت.

نازنین: ببخشید. سرم شلوغ بود.

هیدن: شنیدم.

نازنین: آخ. تورو خدا توام شروع نکن. انرژی دعوا کردن با تو رو ندارم.

هیدن: کی گفت می خوام دعوا کنم؟

نازنین: خب خوبه. پس چرا می خواستی منو ببینی؟

هیدن: دلیل می خوام که دوست دخترمو ببینم؟

نازنین: راست می گی. ببخشید. (او را می بوسد.) من دوست دختر خیلی بدی هستم.

هیدن: نه خیلی بد. فقط...

نازنین: چی؟

هیدن: فقط... یه کم کم پیدا.

نازنین: من... من نمی دونم چه کار کنم. من خیلی... من می ترسم که

همنشین خوبی نباشم.

هیدن: می دونی که این طوری نیست. برام مهم نیست حالت چه جوریه. باید دیگه الان اینو بدونی.

نازنین: می‌دونم. می‌دونم. می‌دونم. می‌دونم. من فقط...

هیدن: استرس داری؟

نازنین: معلومه؟

هیدن: خب...
نازنین: چیزی نگو. (مکث) تو خیلی خوبی با من. خیلی صبوری. ممنونم. (او را برای مدتی طولانی در آغوش می‌گیرد.)

هیدن: متأسفم که داره بهت سخت می‌گذره. چه طوری می‌تونم کمکت کنم؟

نازنین: کاش می‌دونستم، هی. (سکوت)

هیدن: می‌تونم... با بابام صحبت کنم.

نازنین: آه، هی. من نمی‌تونم ازت بخوام که این کارو بکنی.

هیدن: نخواستی. خودم دارم پیشنهاد می‌دم.

نازنین: نمی‌خوام توی موقعیت ریسکی بذارم.

هیدن: نمی‌داری. بابامه!

نازنین: که از من خوشش نیامد.

هیدن: اصلنم این‌طور نیست.

نازنین: هست. و توام می‌دونی. تو عزیزتی که منو از مذمت‌هاش در پناه نگه می‌داری، اما...

هیدن: نگه نمی‌دارم... تو نیستی... این...
نازنین: چی؟ این بی‌پروایی جدیدمه؟

هیدن: خب...
نازنین: فکر می‌کنم حتی قبل از... این هم از من خوشش نمی‌اومد.

هیدن: متأسفم عزیزدل...
نازنین: نباش. ما درخواست عاشق شدن نکردیم. و پدرت یه مسیحی سرسخته.

هیدن: فکر کنم این‌جوری هم می‌شه بهش نگاه کرد... جدی می‌گم، ولی من باهش صحبت می‌کنم.

نازنین: اگه فکر می‌کنی کمک می‌کنه. این قدر مستاصلم که هر کاری می‌کنم. اما نمی‌خوام پیام بین تو و پدرت.

هیدن: بالاخره این اتفاق می‌افتاد. منظورم اینه که لازم نیست تفرقه‌انداز باشه.

نازنین: چه طور می‌تونه نباشه؟ بعد از اینکه من در ملأعام بهش حمله کردم؟

هیدن: چرا کردی، ناز؟ حتی به من هم نگفتی.
نازنین: تلاشم بود که ازت محافظت کنم، هی.
هیدن: من به محافظت نیازی ندارم!
نازنین: خب... نمی‌خواستم که تو... تلاش کنی جلومو بگیری. اعتراف کن که می‌کردی.
هیدن: شاید. اما برام مهم نیست که مصاحبه رو انجام دادی. دلایل خودت رو داشتی. فقط کاش به من می‌گفتی. نباید برای من تصمیم بگیری.
نازنین: همین‌طوری که تو الان داری برای من تصمیم می‌گیری؟
هیدن: من؟ تصمیم می‌گیرم؟ من فقط دارم یه سری سؤال می‌پرسم، از اونجایی که توو این چند وقت که همو ندیدیم سرت شلوغ کلی کارا بوده. فکر می‌کردم همراهیم.

نازنین: هستیم. اما فکر نمی‌کنم متوجه باشی که همه‌ی این‌ها چقدر خطرناکه.

هیدن: می‌دونم. کور نیستم. فکر می‌کنی چرا نگرانم؟
نازنین: اوه، هیدن...
هیدن: چیه؟ فکر نمی‌کردی من بفهمم؟ (نازنین سکوت کرده.)
چه کار باید بکنم که ثابت کنم عاشقتم؟
نازنین: این ربطی به عشق نداره، هی.
هیدن: پس چی؟ من یه پسر سفیدپوست دارای امتیازم که نمی‌فهمم تو چی می‌کشی؟
نازنین: فکر نمی‌کنم...
هیدن: حق با توه. من یه سری امتیاز دارم. اما دارم سخت تلاش می‌کنم تا... من نذاشتم پدرم دیکته کنه که باید چه حسی نسبت به تو داشته باشم...
نازنین: و این قراره به من حس خوبی بده؟ که نذاشتی پدرت تصمیم بگیره؟ چرا باید پدرت چیزی راجع به ما تصمیم بگیره؟
هیدن: حق با توه. ببخشید. منظور من... این نبود.
نازنین: منم معذرت می‌خوام. نباید سرت داد می‌کشیدم. می‌دونم که استرس‌هات زیاده. برای همین نمی‌خواستم قاطی این ماجرا بشی.
هیدن: اما نمی‌بینی که همین به استرسم اضافه می‌کنه؟ دوستن اینکته تو توو خطری؟ دوستن اینکته تو... شاید به اندازه‌ی کافی به من اعتماد نداری؟
نازنین: مسئله اعتماد نیست، هیدن. من می‌دونستم که روابط پدرت و من متشنجه... نمی‌خواستم که تو رو مجبور به انتخاب کنم.
هیدن: من تو رو انتخاب کردم، ناز.
نازنین: وقتی شرایط عادیه انتخاب سخت نیست.
هیدن: منظورت چیه؟ از یه طرف می‌گی به عشق ربطی نداره و از... با من حرف بزن، ناز.
نازنین: (آه می‌کشد) من من یه سری... بذار بگیریم... آدمایی که پدرت

نازنین: می‌دونم. می‌دونم. می‌دونم. می‌دونم. من فقط...

هیدن: استرس داری؟

نازنین: معلومه؟

هیدن: خب...
نازنین: چیزی نگو. (مکث) تو خیلی خوبی با من. خیلی صبوری. ممنونم. (او را برای مدتی طولانی در آغوش می‌گیرد.)

هیدن: متأسفم که داره بهت سخت می‌گذره. چه طوری می‌تونم کمکت کنم؟

نازنین: کاش می‌دونستم، هی. (سکوت)

هیدن: می‌تونم... با بابام صحبت کنم.

نازنین: آه، هی. من نمی‌تونم ازت بخوام که این کارو بکنی.

هیدن: نخواستی. خودم دارم پیشنهاد می‌دم.

نازنین: نمی‌خوام توی موقعیت ریسکی بذارم.

هیدن: نمی‌داری. بابامه!

نازنین: که از من خوشش نیامد.

هیدن: اصلنم این‌طور نیست.

نازنین: هست. و توام می‌دونی. تو عزیزتی که منو از مذمت‌هاش در پناه نگه می‌داری، اما...

هیدن: نگه نمی‌دارم... تو نیستی... این...
نازنین: چی؟ این بی‌پروایی جدیدمه؟

هیدن: خب...
نازنین: فکر می‌کنم حتی قبل از... این هم از من خوشش نمی‌اومد.

هیدن: متأسفم عزیزدل...
نازنین: نباش. ما درخواست عاشق شدن نکردیم. و پدرت یه مسیحی سرسخته.

هیدن: فکر کنم این‌جوری هم می‌شه بهش نگاه کرد... جدی می‌گم، ولی من باهش صحبت می‌کنم.

نازنین: اگه فکر می‌کنی کمک می‌کنه. این قدر مستاصلم که هر کاری می‌کنم. اما نمی‌خوام پیام بین تو و پدرت.

هیدن: بالاخره این اتفاق می‌افتاد. منظورم اینه که لازم نیست تفرقه‌انداز باشه.

نازنین: چه طور می‌تونه نباشه؟ بعد از اینکه من در ملأعام بهش حمله کردم؟

ممکنه به‌عنوان شخصیت ناپسند بشناسه، اما نیستن. اونا فقط مخالف این رئیس‌جمهور و سیاست‌هاشن. خارجی نیستن. همه می‌دونن که هزارها نفر عضو مقاومت داخلی‌ان. تو راهپیمایی‌ها رو دیدی و سخنرانی‌ها رو شنیدی. شبکه‌های اجتماعی پر اعتراضاتشونه. و اونا علیه پدرت هم هستن. بنابراین بهتره که تو ندونی... هیدن: چه نقشه‌ای توو سرته؟ نازنین: چیزی که به تو ربط داشته باشه نیست، هیدن: تحت کنترل دارمش. هیدن: به نظر می‌رسه یه چیزی هست که به من نگفتی. یه چیز... خطرناک... نازنین: می‌خوام برادرمو برای مراسم دفنش بیارم خونه. چرا نمی‌تونی بفهمی؟ هیدن: می‌فهمم. می‌فهمم. و حمایت می‌کنم ازت صددرصد. اما نمی‌خوام کاری بکنی که خیلی خطرناک باشه. نازنین: همه‌ش خطرناکه. همه‌ی این قضیه. خیلی‌ها برعلیه منن. به‌خاطر همین توو ملأعام در موردش صحبت کردم. برای اینکه می‌دونن، مثلاً جلو چشمشون باشم، ولی نبیننم. اما متوجه شدم که این کار، کاریه که باید تنهایی انجام بدم. هیدن: همین‌که توو ملأعام در موردش صحبت کردی، همه‌ی مایی که دوست داریمو قاطی ماجرا کردی. نازنین: باسمه هم تقریباً همین حرفو زد. اما من مجبور بودم تو ملأعام راجع بهش صحبت کنم، وگرنه یه جوری از شر جسدش خلاص می‌شدن. هیدن: کی؟ با من حرف بز، ناز. تو از وقتی این ماجرا شرو شد، از من قایم می‌شی. نازنین: نه نمی‌شم. (مکث) راست می‌گی قایم می‌شم. ببخشید. گفتم که چرا. هیدن: باشه. قبول. اما الان اینجاییم. حالا بهم بگو. به کی اعتماد نداری؟ نازنین: همه. تک‌تک آدما. من الان به هیچ‌کسی اعتماد ندارم. جسد نبیل الان یه جایی توو اردن، توو سردخونه‌س و نمی‌دونم چند وقت اونجا می‌مونه. هیدن: از کجا اینو می‌دونی؟ نازنین: نپرس، هی. نمی‌خوام قاطی این ماجرا

کنمت. هیدن: دوباره شروع کرد. نازنین: می‌دونن که اینجوری نیست. اما هرچی کمتر بدونی، بهتره. چه اهمیتی داره که تو چقدر می‌دونن. جایگاهت... هیدن: جایگاهم!! نازنین: آره. سعی کن فراموش نکنی که پدرت فرمانداره و توو این ماجرا من و اون روبه‌روی هم قرار گرفتیم. هیدن: اگه می‌خوای که من کمک کنم... نازنین: نمی‌خوام! نمی‌خوام کمکتو! هیدن: اوه، مرسی! نازنین: می‌دونستم این‌طوری می‌شه. برای همین ازت نخواستم که کمک کنی. تو پیشنهاد کمک دادی، منم قبول کردم. چون اون قدر درمانده‌ام که هر چیزی رو امتحان می‌کنم، حتی اگه فکر کنم فایده‌ای نخواهد داشت. اما یه سری چیزها هست که تو نمی‌تونی... نباید... من نمی‌تونم بهت بگم. تو فقط باید به من اعتماد کنی. تو فقط باید باور داشته باشی که من... من دوست دارم و اینکه بهت نمی‌گم معنی‌ش این نیست که دوست ندارم. مهمه که تو اینو باور داشته باشی. هیدن: دارم. و حق با توهه. تو کمک نخواستی، من بفرما زدم. ببخشید. نازنین: نیازی نیست معذرت‌خواهی کنی عزیزدلیم. (مکث) اونا توو مرز جنوبی سوریه کشتن؛ بعد از اینکه با ورودش به اردن مخالفت شد و گذرنامه‌شو ازش گرفتن. خوشبختانه مأمورین اردنی جسدشو پیدا کردن وگرنه... وگرنه... (مکث) هیدن: متأسفم. نازنین: اون کاری رو کرد، کرد. نمی‌فهمم چرا... راستش یه جورایی می‌فهمم... اما الان دیگه مهم نیست. تنها چیزی که الان می‌خوام، اینه که بیارمش خونه و دفنش کنم. هیدن: چه‌طور می‌خوای این کارو بکنی؟ منظورم اینه که داری می‌ری اردن، جسدو برداری بیای؟ نازنین: نمی‌خوام زیاد چیزی بگم، اما هستند کسانی که آماده‌ی کمکن. فکر می‌کنی چه‌طور من... ما فهمیدیم که جسدش کجاس؟ یا اینکه کشته شده؟ هیدن: فکر کردم از شبکه‌های خبری فهمیدی. نازنین: من تقریباً همین‌که اتفاق افتاد، فهمیدم. وحشتناک بود. اما حداقل تونستم قبل از اینکه خبرش پخش شه به خانواده‌م بگم. هیدن: این کسانی که می‌گی کی‌ان؟ نازنین: دوباره می‌گم، لطفاً نپرس. راستش خودم زیاد چیزی در موردشون نمی‌دونم، به‌جز اینکه کمک به من برای آوردن جسد برادرم، برایشون منافع مقرر داره. هیدن: منافع مقرر؟ منظورت اینه که می‌خوان از اون... از تو استفاده کنن که یه نکته‌ای رو برسونن؟

می‌خوان مخالفت خودشون رو با رئیس‌جمهور و پدرت نشون بدن. من وسط بازی وایسامم. می‌دونم که احتمالاً یه مهره‌ام، خب که چی؟ همه از بقیه استفاده می‌کنن. اگه من بتونم جسد برادرمو بیارم خونه، برام مهم نیست چه‌طوری و کی انجامش می‌ده.

هیدن: من برای اینکه پای اصولت وامیستی تحسینت می‌کنم، اما...

نازنین: اون یک اصول نیست، هیدن. نبیل برادر منه...

هیدن: منظورم این بود که...

نازنین: می‌دونم منظورت چی بود. بذار حرفمو بزنم لطفاً. من خواهر خوبی نبودم وقتی زنده بود. سرم شلوغ بود... نمی‌دونم به چی. و آره، یه حس گناهی هست اینجا. اما اون برادر من بود و سلاخی شده و حالا مث یه تیکه گوشت یه جا رو یه تخت سرد توو اردن دراز کش افتاده. هیچکی نمی‌خواد من این کارو بکنم. خانواده‌م ترجیح می‌دن بذارن اونجا بگنده...

خب نه اینکه بگنده... ولی این‌قدر ترسیدن... توو این جو سیاسی... که ترجیح می‌دن فراموش کنن کل قضیه رو. اما هیدن، چیزی که اونا نمی‌دونن اینه که هرگز نمی‌تونن به چیز دیگه‌ای پیردازن تا وقتی که این قصه تموم نشده. مادرم پدرمو دفن کرد، چون اون سعی کرد خودش و مادرمو از دست یه مشت سفیدپوست خودبترین لعنتی نجات بده؛ که احتمالاً یه زخم همیشگی رو برادرم گذاشت و اون رو هدایت کرد به سمت... (مکث) خانواده‌ی من سخت نیاز داره که این ماجرا تموم بشه. و شاید من بیشتر از اونا بهش نیاز دارم. واقعاً هیچ اصولی اینجا نیست به‌جز اینکه ما باید مرده‌هامون رو دفن کنیم. اما دوست داشتن هم در میونه. شاید همیشه نشون نداده باشم، اما من برادرم رو دوست داشتم و... و... (به‌سختی با احساساتش می‌جنگد) به‌هرحال مهم نیست دینت چیه یا اصن دین داری. مراسم تدفین یه‌جور به پایان رسوندن قصه است. چرا هیچکی اینو نمی‌بینه؟

(بغضش می‌ترکد. هیدن او را بغل می‌کند تا آرامش کند. نور می‌رود.)

صحنه‌ی ششم

(نور روی هیدن و پدرش، فرماندار پارکر)

پارکر: دست من نیست، هیدن.

هیدن: بابا، تو فرمانداری.

پارکر: اما رئیس‌جمهور قاطی این قضیه‌س.

هیدن: منظورت اینه که داره دخالت می‌کنه.

پارکر: اون رئیس‌جمهوره.

هیدن: می‌تونست قاطی این ماجرا نشه.

پارکر: نه نمی‌تونست. بحث امنیت ملیه!

هیدن: این فقط یه کس‌شعر سیاسیبه که به خودتون مجوز بدید هر کاری

نازنین: معلومه که می‌خوان. اما برام مهم نیست. توو این بازی همه دارن ریسک می‌کنن، هیدن. رئیس‌جمهور، پدرت، آدمایی که همه‌جا هستن و از همه‌چیز متنفرن، اونایی که خودشون رو قسمتی از مقاومت می‌بینن.

هیدن: اما تو نمی‌تونی بدون اینکه مسئولین

بدونن جسدشو بیاری داخل کشور.

نازنین: شاید. نمی‌دونم. می‌بینیم حالا.

هیدن: واو. به نظر می‌رسه که با یه‌سری آدمای

عجیب و احتمالاً خطرناک هم‌سفره شدی.

نازنین: خطرناک نیستن. آدم‌های خطرناک

اونایی‌ان که مثلاً با نظم و قانون کار می‌کنن.

مسئولینی که برای جلوی منو گرفتن، خیلی دلیل دارن.

هیدن: که ینی داری قانون‌شکنی می‌کنی.

نازنین: کدوم قانون؟ قانون کی؟ مرده یا زنده،

نبیل هنوز هم شهروند آمریکاس. و قانون طبیعی

چی؟ قانون خدا؟ اون حقه‌شه که دفن بشه.

هیدن: آره، اما نه لزوماً اینجا.

نازنین: مرسی واقعاً. حالا دقیقاً حرف پدرت

و مریداشو می‌زنی. شاید برای همین بود که

نمی‌خواستم چیزی بگم. حالا واقعاً تنهام. من

باید برم...

هیدن: نه لطفاً نرو. (مکث) ببخشید.

نازنین: هی معذرت‌خواهی می‌کنی، هیدن. اما

مطمئن نیستم برای چی داری معذرت‌خواهی

می‌کنی. بدیهیه که تو اونجوری که من می‌بینم

قضیه رو نمی‌بینی.

هیدن: چه‌طور می‌تونی به این‌آدم اعتماد کنی؟

نازنین: چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. گفتم که نمی‌تونم

به کسی اعتماد کنم.

هیدن: از کجا می‌دونی که اینا نمی‌خوان ازت

استفاده کنن... تا به رئیس... تا به مسئولین

بیلاخ نشون بدن؟

نازنین: معلومه که دارن از من استفاده می‌کنن.

بهت که گفتم هر کس دنبال منفعت خودشه.

رئیس‌جمهور می‌خواد بیگانه‌ستیزی‌شو آب بده،

چون از مسلمونا بدش میاد، پدرت می‌خواد

رئیس‌جمهورو خوشحال کنه، چون کسایی که به

جفتشون رای میدن یکی‌ان، و این آدم‌ها هم

می‌خواید بکنید. بابا، خواهش می‌کنم. تو با رئیس‌جمهور نزدیکی. کاری نباید برات داشته باشه.

پارکر: فکر نمی‌کنم می‌فهمی. اون حمله کرد.. هیدن: نازنین.

پارکر: چی؟

هیدن: هیچ‌وقت اسمشو نمی‌گی.

پارکر: چه زرا! معلومه که می‌گم.

هیدن: نه نمی‌گی. به‌رحال. تلاش هم نکردی.

پارکر: چه‌طور می‌تونستم؟ اون رفت تلویزیون و هیاهو راه انداخت.

هیدن: هیاهو نبود. یه مصاحبه‌ی ساده و روراست بود که توش اون خیلی آروم قضیه رو توضیح داد. اصن دیدیش؟

پارکر: در موردش بهم گفتن. اون به من حمله کرد.

هیدن: آره کرد. چه انتظاری داشتی؟ برادرشو کشتن. وقتی درخواستش برای بازگشت با سنگدلی رد شد.

پارکر: رد نشده بود. مسئولین اردنی فقط جلوشو گرفته بودن.

هیدن: اما رئیس‌جمهور، عمومی برعلیهش صحبت کرد.

پارکر: رئیس‌جمهور چه گزینه‌ی دیگه‌ای داشت؟

هیدن: رئیس‌جمهوره! اون ثابت کرده که می‌تونه و هر کاری که دلش بخواد می‌کنه. اون انتخاب کرد که این کارو بکنه چون اونا مسلمونن.

پارکر: نه، هیدن. چندین آمریکایی که به داعش پیوسته بودن و دستگیر شده بودن، رئیس‌جمهور بهشون اجازه داد برگردن و محاکمه بشن. داداش اون ممکن بود به خونه برگردونده بشه حتی با اینکه یه خائن بود.

هیدن: قابل‌بحثه. اون می‌خواست که برگرده و محاکمه بشه. رئیس‌جمهور در ملأعام باهاش مخالفت کرد. تو قراره حافظ قانون باشی.

تشریفات قانونی چی شد؟

پارکر: من دستی توو اون نداشتم. به من ربطش نده. بهت گفتم که این دختره دردرسازه.

هیدن: این دختره؟

پارکر: آره. این دختره. لعنتی. ما می‌دونستیم که

اون... هیدن: چی رو می‌دونستید؟

پارکر: هیچ‌چی!

هیدن: می‌خوام بدونم. چی رو می‌دونستید؟

پارکر: فراموشش کن. بیا دیگه در این مورد حرف نزنیم.

هیدن: نه! (مکث) ای خدا. چی رو می‌دونستید؟ مراقبش بودید؟ زیرنظرش داشتید؟

پارکر: دردرساز بود، هیدن. تحریک‌کننده‌ی توده‌ی عوام. اعتراض می‌کرد و توو پردیس مشکل درست می‌کرد. ما به‌طورخاص اونو در نظر نداشتیم. فقط... می‌دونی... یه چشممون بهش بود. که کارمونه.

هیدن: اون دوست‌دختر منه، بابا.

پارکر: آره. خب تو که این اواخر زیاد ندیدیش. دیدیش؟

هیدن: ای گاییدمت، بابا!

پارکر: مواظب حرف زدنت باش، هیدن.

هیدن: تو یه حرومزاده‌ای. می‌دونستی؟

پارکر: هر چی دلت می‌خواد صدام کن. فقط ممنون باش که مطمئن شدیم تو توو دردرس نیفتی.

هیدن: واو! تو بعد از اینکه ما... ما... من باهاش دوست شدم شروع کردی زیرنظرش گرفتی.

پارکر: زیرغل خودت هندونه نده.

هیدن: آره همین‌کارو کردی. اصلاً ربطی به به‌اصطلاح فعالیت‌هاش نداشت. تو فقط داشتی چک می‌کردی دوست‌دختر مسلمون پسر سفیدپوست مسیحیت چه کار می‌کنه.

پارکر: این انصاف نیست.

هیدن: نه نیست.

پارکر: زیرنظر نگه داشتن‌ها فقط این منفعت رو اضافه می‌کرد که مطمئن باشم پسرم قاطی کارهای... شنیع نشه.

هیدن: اگه فقط نازنینو می‌شناختی... اسمشه، اگه نمی‌دونستی.

پارکر: می‌دونم.

هیدن: معلومه که می‌دونی. زیرنظرش داری. راستش اون نمی‌خواست من درگیر این جنگ بشم.

پارکر: پس یه چیزی هست که من و اون هر دو باهاش موافقیم. نمی‌خوام درگیر فعالیت‌های خائنانه‌ش بشی.

هیدن: هیچ چیز خائنانه‌ای در مورد نازنین وجود نداره. اون فقط نمی‌خواست من توو روی بابام وایسم. اون از تو باشرف‌تره! تو طرف اشتباه ماجرا وایسادی.

پارکر: من طرف قانونم. رئیس‌جمهور قسم خورده که از این مملکت دفاع کنه و این کاریه که داره انجام می‌ده.

هیدن: اون فقط داره از نازنین و برادرش استفاده می‌کنه تا نفت رو آتیش بپاشه. اون نه کشور برانش مهمه، نه قانون.

چندین نسله اینجا به دنیا اومدن و درواقع با سیاست‌ها و نژادپرستی‌های این کشور اذیت شدن. تو بدون اینکه چیزی در مورد نازنین بدونی می‌خواستی که من باهاش نباشم. همین که مسلمون بود کافی بود و برای تو یک خارجی، ناشایسته‌ی پسر سفیدپوست مسیحیت. حتی از گفتن اسمش امتناع می‌کنی.

پارکر: حق با من بود، نبود؟ از بین تمام گروه‌های تروریستی دنیا، برادرش افراطی‌ترین هیولاها رو انتخاب کرد.

هیدن: برادرش. نه خودش.

پارکر: توو خونشه!

هیدن: باورم نمی‌شه این حرفو زدی. کی‌ای تو؟ اصن تشخیص نمی‌دم!

پارکر: داعش. کسانی که گردن آمریکایی‌ها رو می‌زنن. بعدم با پست ویدئوهای زننده درخواست انتقام برعلیه این کشورو کرد.

هیدن: جوون بود بابا. یه پسر بچه. اشتباه راهنمایی شده. روانش از تجربه‌هایی که داشته زخم شده بود. از اینکه پدرش توسط آدم‌هایی که تو رو حمایت می‌کنن کشته شده بود. سوءاستفاده شدن ازش تو مدرسه به‌خاطر مسلمون بودن. کسی بود که راهشو گم کرده بود. و پشیمون بود. ما همه‌مون بزرگ می‌شیم. اون می‌خواست محاکمه بشه. که دینشو بده. که جبران کنه. وقتی این شانسشو بهش ندادی، تو دقیقاً مثل اون آدم‌ها رفتار کردی.

پارکر: اون رادیکال‌زده شده بود. وقتی این اتفاق افتاد، ما باید حواسمون می‌بود. چون نمی‌دونستیم دیگه کی قاطی ماجرا هست.

هیدن: با گرفتن گذرنامه‌ش ازش، ولش کردی که کشته بشه.

پارکر: ما کاری به گذرنامه‌ش نداشتیم.

هیدن: نه. شما با قلدری متحدامونو مجبور کردید کارای کثیفتونو انجام بدن.

پارکر: کارای خودش به کشتنش داد. نه کس دیگه. کسی که کنار افعی می‌خوابه، دلش نیش می‌خواد!

هیدن: می‌دونم از نازنین خوشت نیامد، ولی...

پارکر: من هیچ احساسی ندارم که تلف این دختره کنم. فقط مطمئنم که به درد تو نمی‌خوره.

هیدن: این منم که تصمیم می‌گیره چی برام خوبه.

پارکر: گرفتی. اینم حق منه که اعتراض کنم. من باباتم.

هیدن: می‌دونم که نمی‌تونم نظرتو عوض کنم، اما می‌شه حداقل الان کار درستو در مورد برادرش انجام بدی؟

پارکر: من دارم کار درستو انجام می‌دم.

هیدن: منظورت اینه که نمی‌کنی! ملاقاتش چی؟ باهاش ملاقات می‌کنی؟

پارکر: نمی‌بینم چه‌طور می‌تونه کمک کنه؟

هیدن: ممکنه باعث بشه کار وخیمی انجام نده...

پارکر: مث چی؟ داره نقشه‌ای چیزی می‌کشه؟

هیدن: نه! فقط...

پارکر: هیدن، اگه چیزی می‌دونی...

پارکر: بسه دیگه، هیدن. داره یادت می‌ره...

هیدن: هیچ‌چی یادم نمی‌ره، بابا! مهم‌تر از همه اینکه تو یه بزذلی که پشت رئیس‌جمهور قایم شده. اون گفت به تو بستگی داره. اونم بزذله. وزیر امور خارجه‌شو فرستاد بگه که نبیل دیگه شهروند نیست. که کاملاً اشتباهه چون نمی‌تونه مستبدانه این کارو بکنه. و بعد بقیه‌شو سپرد به فرماندار. جفتتون بزذلید. قبلاً نماد یه چیزی بودی. ما همیشه متفاوت به‌همه‌چیز نگاه می‌کردیم، اما هیچ‌وقت من و مامانو شرمنده نکرده بودی تا الان.

پارکر: مامانتو قاطی این ماجرا نکن.

هیدن: چرا؟ من می‌دونم چی فکر می‌کنه و توام می‌دونی. فقط ترسیدی.

پارکر: از جایگاه تو راحته حرف زدن. تو زندگی امتیازدار بوده. هیچ‌وقت مجبور نبودی جواب چیزی رو بدی. وایمیستی توو حاشیه و به کارای بقیه فحش می‌دی. حتی دوست‌دخترت بیشتر از تو ابتکار داره.

هیدن: معلومه که داره. چون من همیشه یه پسر خوب بودم که از پدر قانونمدارش رعب داشته. چون مسئول بودن تو برام مسخره نبود. تا الان. تا وقتی که عاشق یه دختر مسلمون شدم.

پارکر: عشق! تو با این سنت، از عشق چی می‌دونی؟

هیدن: گوش کن به خودت. من داره سی سالم می‌شه. اما هنوز فکر می‌کنی یه بچه‌ام که می‌تونم کنترلش کنی. تنها چیزی که من باید بدونم فرمانبرداری از فرماندار پارکر بزرگ و قدرتمنده. تنها دلیلی که من... نافرمان‌بردار نبودم مامان بود. چون هر بار که یه کار اشتباه انجام می‌دادم، تو اونو سرزنش می‌کردی. می‌گفتی «به پسر بگو».

پسر اون. نه تو. و من الان خوشحالم که پسر اونم، نه تو. و دارم یاد می‌گیرم. از دوست‌دختر بااستعدادم.

پارکر: اون یه احمق گمراهه که از قبول اینکه خانواده‌ش از مهمون‌نوازی این کشور سوءاستفاده کردن، امتناع می‌کنه...

هیدن: بس کن! راجع به مهمون‌نوازی حرف نزن. اونا اینجا مهمون نیستن. اونا شهروندن که

هیدن: (مکت) چیزی نیست...

پارکر: تو باید همین الان به من بگی!

هیدن: فازت چیه؟ واسه هیچ چی به من حمله

نکن... به علاوه، مگه زیر نظرش نداری؟

پارکر: نه بعد از اینکه برادرش مرد. داره نقشه‌ای

چیزی می‌کشه؟ باید این‌طور باشه اگه جسد

برادرشو اینجا می‌خواد. پس اگه چیزی می‌دونی،

برای همه بهتره... حتی اون... که الان به من

بگی. شاید ما باید...

هیدن: بابا! ولش کن.

پارکر: نه، هیدن. خیلی چیزها در خطر.

هیدن: نه نیست.

پارکر: باورت نمی‌کنم. خیلی دروغگوی بدی

هستی.

هیدن: برعکس تو؟

پارکر: نشنیده می‌گیرم، چون خیلی احساسی‌ای.

اما مطمئنم که یه چیزی هست. وگرنه انکار

می‌کردی. کارمون درست بود که... (خاموش

می‌شود)

هیدن: که چی؟ فکر کردم دیگه زیر نظر ندارینش.

پارکر: آره خوب...

هیدن: پس هی به پسر تو دروغ می‌گی.

پارکر: لعنت! هیدن! نمی‌تونم ببینی که من، فقط

دارم ازت محافظت می‌کنم؟ اصن هیچ ایده‌ای

داره با چه جور آدمایی معاشرت می‌کنه؟

هیدن: من نیازی به محافظت تو ندارم. من یه

مرد سفیدپوست منفعت‌دارم. یادت میاد؟ پسر

فرماندار. کی می‌تونه واسه من شاخ بشه؟

پارکر: از اون دختره یاد گرفتی این جور حرف

بزنی؟ قبلاً اصلاً این جور صحبت نمی‌کردی.

هیدن: من قبلاً خیلی کارا نمی‌کردم. اشتباه

می‌کردم. اما تو اصلاً منو نمی‌شناسی. درست

همون‌طور که من تازه دارم می‌فهمم اصلاً تو رو

نمی‌شناسم. چرا باهاش ملاقات نمی‌کنی و طرف

اونو بشنوی؟

پارکر: الان دیگه فقط یه طرف وجود داره.

نمی‌تونم ببینی؟ ملاقات با اون نظر منو عوض

نمی‌کنه. و فقط واسه خودم حرف نمی‌زنم.

هیدن: ممکنه ببینی که اون یه هیولا نیست.

فقط یه دختر جوونه که سعی می‌کنه هر کاری

می‌تونه واسه خانواده‌ش بکنه.

پارکر: هیدن...

هیدن: خواهش می‌کنم، بابا. دارم التماس می‌کنم. من زیاد چیزی نمی‌خوام.

(مکت)

پارکر: بهش فکر می‌کنم. اما فکر نمی‌کنم کمکی بکنه.

هیدن: ممنون، بابا.

(او خارج می‌شود. نور می‌رود.)

صحنه‌ی هفتم

(نور. گروه گر مردان جلو می‌آید.)

گروه گر: تو یک پدر گمراهی،

شهروندی که خواست ما را بی‌نتیجه گذاشته.

مردی که راهش دوشاخه شده،

بین وظیفه و دادهای تیز کودکانی خیانت

از پیمان‌شکنی و انهدام

پشت‌پرده‌ی بردباری

تنها خیانت و تخریب.

پارکر: چی می‌خواید؟

گروه گر: چرا باید به او وقت ملاقات داد؟

به چنین آدمی؟

زنی بی‌مفاد؟

کودکی از ناکجا آباد؟

دشمن ایالت؟

پارکر: اون شهروند این کشور و این ایالت.

گروه گر: تخم قشر آلوده.

غاصبی در سرزمین ما.

خائن سنت‌های ما.

دشمن مردمان ما.

پارکر: من فرماندار همه‌ی مردممون هستم.

گروه گر: تو در این مورد اشتباه می‌کنی.

قدرت تو، برای تو نیست.

از قوانینی سرچشمه می‌گیرید که ما نسل به نسل گذرانده‌ایم

که ما را از آسیب حفظ کند.

پس وقتی ما هشدار می‌دهیم.

به دنبال خلع سلاح ما نباش.

قدرت تو برای تو نیست.

تو نماینده‌ی خواست مایی.

تو هیچ هدف دیگری نداری.

شما از مرز گذشتن. باید متوجه باشید. آگه این تدفین مجوز بگیره،
 دریچه‌ی سیلاب باز می‌شه...
 پارکر: نه! نمی‌گیره. شما نگرانید فقط به خاطر اینکه اون... شبیه... شبیه
 شما نیست...
 گروه کر: او شبیه ما نیست،
 او روش‌های ما را به سخره می‌گیرد
 تلخی او آتش به بار می‌آورد
 که غم برای تو به ارمغان دارد
 که تو نایبایی
 و او یک دزد است
 که ذهن‌ت را می‌دزدد.
 اون چون دزدی است
 که ذهن‌ت را می‌دزدد.
 که ذهن‌ت را می‌تاباند.
 سردسته‌ی گروه کر: یادت رفته چه کار کرده؟ برادرش؟
 پارکر: نه. اما اون الان مرده.
 سردسته‌ی گروه کر: خوبه. بذار برای همیشه فراموش بشه.
 پارکر: می‌شه. نمی‌بینی؟ اون توو تاریخ این ایالت، حتی یه پانوشت هم
 نیست.
 سردسته‌ی گروه کر: نه آگه این دختره همین‌جوری پیش بره. اون توو فقط
 دو روز حمایت جمع کرده. داره یه تهدید واقعی می‌شه. نمی‌تونی بهش
 بی‌توجه بمونی. نمی‌تونی سر دوراهی وایسی. باید دوستات و طرفت توی
 این جنگو انتخاب کنی.
 گروه کر: تو دوست سزار نیستی
 که با چون دشمنی هم‌طرف شوی.
 نمی‌توانی ببینی که او هر روز خطرناک‌تر می‌شود؟
 پارکر: بذارید به روش خودم با این قضیه برخورد کنم. می‌دونم دارم چه کار
 می‌کنم. باید به من اعتماد کنید.
 سردسته‌ی گروه کر: موقعیت پرخطریه. نمی‌تونیم همین‌جوری بهت اعتماد
 کنیم. آگه این دختره نظرتو عوض کنه چی؟
 پارکر: نمی‌کنه. می‌تونید شرط ببندید.
 سردسته‌ی گروه کر: ما حواسمون بهت هست. و دیگه صبرمون تموم شده.
 پس با احتیاط قدم بردار.
 گروه کر: ما هیچ صبر نداریم
 یادت باشد!
 ما با چون موشی خاموش نخواهیم شد!
 ما هیچ صبر نداریم
 یادت باشد!
 ما با چون موشی خاموش نخواهیم شد!
 (نور درحالی‌که گروه کر مردان به عقب برمی‌گردد، می‌رود)

پس حواست باشد چه چیز را اجرا می‌کنی.
 پس حواست باشد چه چیز را اجرا می‌کنی.
 پس حواست باشد چه چیز را اجرا می‌کنی.
 پارکر: من تسلیم خواسته‌های اون نمی‌شم.
 فقط دارم باهات ملاقات می‌کنم. من نمی‌تونم
 درخواست یک شهروند رو رد کنم. خیلی
 غیردموکراتیک می‌شه. چرا نگرانید؟ به من
 اعتماد ندارید؟ من تا الان سرسختانه مقابل
 خواسته‌هایش وایسام.
 سردسته‌ی گروه کر: قربان این شما نیستید که
 ما بهش اعتماد نداریم. پسر تونه.
 پارکر: پسر من به من نمی‌گه چه کار کنم. اون فقط
 از من خواست که اون دختری ملاقات کنم.
 سردسته‌ی گروه کر: چه طور می‌تونستید رد کنید،
 درسته؟ اون پسر تونه!
 پارکر: من هیچ نقطه‌ضعفی ندارم. خودم رو به
 شما ثابت نکردم؟ همه‌ی ادعاهاتو رد نکردم؟
 سردسته‌ی گروه کر: اون کارو به دستور
 رئیس‌جمهور انجام دادید. آگه به حال خودتون
 رها شدید، کی می‌دونه چه کار می‌کنید؟
 پارکر: شما می‌دونید. شما منو می‌شناسید. آیا
 تابه‌حال نامیدتون کردم؟
 سردسته‌ی گروه کر: نباید هرگز اجازه می‌دادید
 پسر تون باهات همنشین بشه.
 پارکر: من نمی‌تونم پسر رو مجبور کنم با کسی
 دوست نباشه.
 سردسته‌ی گروه کر: چرا؟ این یه رابطه‌ی عادی
 نیست. مسائل مرتبط با ایالت در میونه. مسائل
 بسیار مهم. آگه نمی‌تونید خونه‌ی خودتونو کنترل
 کنید، ما چه طور می‌تونیم اعتماد کنیم که
 می‌تونید ایالت رو اداره کنید؟
 گروه کر: (صدایشان در کرشندو بالا می‌رود.)
 ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف
 ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف
 ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف
 ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف، ضعیف
 پارکر: خفه شوید! خفه شوید!! خفه شوید!!! به شما
 ربطی نداره که من بچه‌هامو چه طور بزرگ می‌کنم.
 خانواده‌ی من مسئله‌ی خصوصی منه.
 سردسته‌ی گروه کر: بله. معمولاً. اما خانواده‌ی

صحنه ی هشتم

(نور. پارکر ایستاده است. نازنین وارد می‌شود.)

پارکر: پسر من می‌گه باید با تو حرف بزنم.

نازنین: پسر تو ساده لوحه.

پارکر: خیلی حرف قشنگی نیست.

نازنین: به عنوان یه توهین مطرحش نکردم. شاید

باید بگم آرمان گراس. یا شاید فقط مثبت‌گرا.

پارکر: چه جور؟

نازنین: فکر می‌کنه اگه ما با هم حرف بزنیم،

اتفاق خوبی می‌افته.

پارکر: و تو همچین فکری نمی‌کنی؟

نازنین: چه طور ممکنه؟ من به تو حمله کردم. در

ملأعام. نمی‌تونم تصور کنم الان نظرتو عوض

کنی.

پارکر: آه. مصاحبه‌ت با تلویزیون. مجبور بودی

انجامش بدی؟

نازنین: چاره‌ای نداشتم. همین‌که فهمیدم جسد

برادرم از ورود به سرزمین مادریش منع شده...

پارکر: که به بدترین شکل ممکن به اون سرزمین

خیانت کرد...

نازنین: اون هنوز هم یه آمریکاییه. اینجا هنوز

خونه‌شه. همون قدر که خونه‌ی توئه.

پارکر: شهروندی یه امتیازه که باید به صورت

مکرر به دست بیاد.

نازنین: راستش نه. نکته‌شم همینه. پس این

مزخرفاتتو واسه خودت نگه دار. تو اینو به

سفیدپوستای خودبرتربین که دارن این کشورو

خراب می‌کنن، یا به قاتل‌های دسته‌جمعی یا

هزاران مجرم نمی‌گی.

پارکر: اونا دشمنان ایالت نیستن.

نازنین: تو فکر نمی‌کنی که گروه‌های خشن

دشمنان ایالتن؟ به نظر می‌رسه که شهروندی باید

به صورت مکرر به دست بیاد تنها وقتی که آدم

شبیبه من و خانواده‌ی منن.

پارکر: این قضیه رو به نژاد ربط نده. باشه به نژاد

ربطش بده، اگه می‌خوای. اما بیا در مورد اینکه

برادر تو، یه مسلمون، این کشورو ترک کرد که

بره به دشمن، یه گروه رادیکالی اسلام‌گرا که می‌خواد آمریکا رو از بین بیره،

بیپونده. اون نه به خاطر نژادش، بلکه به خاطر اعمالش هدف قرار گرفته.

نازنین: وقتی اون رفت اونجا، داعش شکست خورده بود. بیشترشون به جز

یه چند هزارتا رزمنده‌ی سابق توی سوریه یا جاهای دیگه، توو زندان بودن.

پارکر: با این حال رفت.

نازنین: این نشون می‌ده که اون واقعاً آدم خشنی نبود. فقط احمق. اون یه

کار اشتباه، حتی وحشتناک کرد. اون جوون و ساده لوح بود. دنبال اینکه

از نفرتی که اینجا تجربه می‌کرد فرار کنه. و وقتی تلاش کرد که برگرده،

نمی‌خواست که کارش ندیده گرفته بشه. همه‌ی کارهاشو به گردن گرفته

بود و می‌خواست که محاکمه بشه. می‌دونست که ممکنه عواقب شدیدی

در انتظارش باشه و ممکنه حتی حکم مرگ بگیره، اما با این حال مسئولیت

کارهاشو پذیرفته بود. چیزی که واقعاً می‌خواست، این بود که دوباره

خانواده‌شو ببینه حتی اگه برای آخرین بار باشه. به جاش درخواست‌هاشو

شتابزده رد شدن. درحالی‌که زمان داشت از دستش درمی‌رفت؛

درخواست‌هاشو تبدیل به التماس شدن. اون می‌دونست که دنبالش. پس

از دولت آمریکا التماس کرد که راهش بدن. راستش از مسئولین اردنی

التماس کرد، اما اون‌ها رد کردن. برام سوآله که کی بهشون فشار آورد.

می‌تونم تصور کنی که چقدر ترسیده بوده؟ تنها، اونجا؟ م‌دونم چی می‌خوای

بگی... باید قبلش به اینا فکر می‌کرد. اون به عواقب محتمل فکر نکرد. اون

جوون و عصبانی، و از نظر احساسی به خاطر مرگ پدرمون و طوری که توی

دانشگاه رنج کشیده بود، شکسته بود. پس آره؛ مشکلات نژادی یه سوی

دیگه‌ام داره. اما همه‌ی شما دست رد به سینه‌ش زدید...

پارکر: رئیس‌جمهور به چندین خائن آمریکایی که دستگیر شده بودن،

اجازه‌ی بازگشت به خونه و محاکمه داده. اون منع نشده بود. واقعاً.

نازنین: داری دروغ می‌گی.

پارکر: نه، نمی‌گم. این چیزیه که من فکر می‌کنم اتفاق افتاد و من همه‌ی

جزئیاتو نمی‌دونم. یه دوره‌ی صبر دم مرز اردن بوده. اون نمی‌تونست بعد از

کاری که کرده رقصون برگرده.

نازنین: اگه، همون‌طور که تو می‌گی، یه سری زندانی آمریکایی دیگه اجازه‌ی

ورود گرفتن، چرا به اون اجازه‌ی ورود ندادن؟

پارکر: اون زندانی‌ها با بقیه‌ی رزمنده‌های داعش گرفتار شده بودن. اون

بینشون نبود.

نازنین: اون سعی کرد خودشو تسلیم مسئولین اردنی کنه.

پارکر: اونا احتمالاً نمی‌خواستن فقط دستگیرش کنن. باید بررسی می‌شده.

اونا باید با مسئولین آمریکایی تماس می‌گرفتن، اما بعدش اون غیبش زد.

احتمالاً همینه که دوستای سابق داعشیش پیداش کردن.

نازنین: حتی اگه حرفی که می‌زنی حقیقت داشته باشه، اون زندانی‌های

دیگه در خفا به کشور راه داده شدن. عمراً رئیس‌جمهور می‌داشت برادر

من علنی وارد کشور بشه. درواقع، رئیس‌جمهور در ملأعام برعلیه برادر من

حرف زد و با ورودش مخالفت کرد. اون ول شده بود که با باد بچرخه. جایی

من نمی‌تونم اجازه بدم احساسات شخصیم رو اینکه چطور عمل می‌کنم، تأثیربذاره. فکر می‌کنی اگه برادرت رو بیاری اینجا، می‌تونی بدون سروصدا و بدون اینکه کسی متوجه بشه انجامش بدی؟ حضورش...
 نازنین: منظورت جسدشه. چه‌طور شده که بقیه‌ی زندانی‌ها برای محاکمه آورده شدن، اما من نمی‌تونم جسد برادرمو بیارم دفن کنم؟
 پارکر: محاکمه‌های اونا جرم‌هاشونو به‌طور واضح شرح می‌داد. برادرت الان نمی‌تونه محاکمه بشه. اگه نشه محکومش کرد، خیلی راحت می‌شه شهید صدایش کرد.
 نازنین: باور نکردنیه! زنده شاید می‌تونست برگرده، ولی اجازه نداشت. مرده نمی‌تونه.
 پارکر: جسدش باعث تحریک واکنش خیلی شدیدی می‌شه. از هر دو طرف.
 نازنین: سؤال اما اینکه که تو کدوم طرفی؟
 پارکر: کارای تو خیلی‌ها رو عصبانی کرده.
 نازنین: به‌جز تو؟
 پارکر: من نماینده‌شونم.
 نازنین: و کی نماینده‌ی ماست؟
 پارکر: من. اما آیا مجبورم به یادت بندازم که برادرت انتخاب کرد که حتی برعلیه تو اقدام کنه. وقتی ول کرد رفت، خوبی تو رو نمی‌خواست.
 نازنین: تو هیچ‌چی راجع به اونا نمی‌دونی.
 پارکر: می‌دونم چی گفت و چی کرد.
 نازنین: همیشه یه شرایطی وجود داره. و تو هیچ ایده‌ای نداری که اونا چی کشیده.
 پارکر: در مورد مرگ پدرت می‌دونم.
 نازنین: منظورت قتلشه. پس اینم می‌دونی که ما هیچ‌وقت در اونا مورد عدالتی ندیدیم. پلیستون...
 پارکر: پلیس ما.
 نازنین: هیچ‌وقت پلیس ما نبودن. هی لفتش دادن و گفتن که نتونستن قاتلا رو پیدا کنن.
 پارکر: بررسی‌ها همیشه اونا طوری که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رن.
 نازنین: خصوصاً برای آدمایی مث ما.
 پارکر: مصممی که اینو به نژاد ربط بدی.
 نازنین: تو اونجا نبودی. ندیدی که پلیس چطور ما رو مؤاخذه کرد. خانواده‌ی من. توو بدترین دوران. سعی داشتن طوری نشون بدن که انگار تقصیر ماس. که پدر ما دعوا رو تحریک کرد.
 پارکر: پرونده رو خوندم. یه شاهد گفته که پدرت پرخاشگر بوده و توهین کرده.
 نازنین: همون شاهده‌ی که یه عالمه جزئیات به‌عنوان شاهد عینی فراهم کرده، اما نتونسته یه نشونه‌ی کوچیک در مورد هویت قاتل‌ها بده؟ پدر من یه پیرمرد نحیف بود. اونا سه تا قاتل توانمند بودن. و ما مردن بابامون توو

نداشت که بره.
 پارکر: اما باید یه جایی رفته بوده باشه. چطور پیداش کردن پس؟ مگر اینکه برگشته باشه پیششون.
 نازنین: برگشته!
 پارکر: از کجا می‌دونی؟
 (مکث)
 به نظر می‌رسه که مثل همیشه تندروی کرده.
 نازنین: تو اصلاً نمی‌شناختیش؛ پس سعی کن به خاطرش توهین نکنی. اونا مرده.
 پارکر: برای مرگش متأسفم.
 نازنین: واقعا؟ وقتی توو یه مصاحبه در موردش ازت پرسیدن، گفتی، بذار نقل‌قول کنم «عمراً زنده برگرده!» شبیه یه اشاره به کسی بود.
 پارکر: کاری که اونا کرد...
 نازنین: خب، الان دیگه زنده نیست. اونا کشتنش. اونا برادر کوچولوی منو کشتن. من اینجا نیستم که بفهمم کی دستور مرگشو صادر کرد و چرا. به یه سری مشکوک هستم. می‌دونم که هیچ همدلی‌ای برانش نبود وقتی داشت برای زندگیش التماس می‌کرد. من اینجا که برای مرگش التماس کنم. که با احترام دفنش کنم. ازت خواهش می‌کنم که بذاری این کارو بکنم. اگه هیچ انسانیتی در تو...
 پارکر: موضوع انسانیت من نیست. این در مورد فرستادن پیام اشتباه...
 نازنین: پس الان داداش مرده‌ی من یه پیامه؟ این فکریه که راجع بش می‌کنی؟
 پارکر: توام جوونی. و همون قدر ساده‌لوح. فکر می‌کنی حتی اگه من می‌خواستم به تو اجازه بدم این کارو...
 نازنین: اما نمی‌خوای. می‌خوای؟ هیچ‌وقت نمی‌خواستی.
 پارکر: تو نمی‌دونی. تو هیچ‌وقت به من حق انتخاب ندادی. همین‌که اونا مصاحبه رو انجام دادی...
 نازنین: خیلی دورویی که پشت مصاحبه‌ی من قایم می‌شی و بهونه‌ی انجام ندادن کاریش می‌کنی که گفتی اصلاً نمی‌خواستی انجام بدی! پارکر: یه صورت‌مسئله‌ی بزرگ‌تر اینجا هست.

بیمارستانو تماشا کردیم. برادرم قطره قطره رفتن جوونی شو تماشا کرد. اون جوون و ترسیده و عصبانی بود.

پارکر: این بهونه نمی شه...

نازنین: نه نمی شه. اما اتفاق افتاد. اون

رادیکال زده شد. اون احساس کرد که توی

وطنمون هیچ عدالت و لطفی برای ما نیست.

و این آدم های قاتل - داعش - در بهره برداری از

جوونا خیلی باهوشن. چند بار باید بگم که من

کاری که کرده رو قابل اغماض نمی دونم؟ اما اون

بهاشو داد. با جونش! تمام چیزی که من می خوام،

اینه که برادرم رو توی سرزمین مادریش دفن

کنم. اینجا. که بتونیم بریم سر قبرش.

پارکر: مگه شماها مرده هاتونو نمی سوزونید؟

نازنین: نه. ماها مسلمونیم. هندو نیستیم. فرق

دارن اینا با هم. اگه ان قدر برات مهم بود که بری

یاد بگیري. اونا مرده هاتونو می سوزونن. ما خاک

می کنیم. درست مثل... شماها! راستش خیلی از

شماها می سوزونید مرده هاتونو.

پارکر: هنوز نگفتی چرا در ملاعام در این مورد

صحبت کردی. می تونستیم در سکوت بهش

رسیدگی کنیم.

نازنین: این هیچ وقت یه گزینه نبود. من در

ملاعام ازش صحبت نکردم. همین که از داعش

فرار کرد، تلاش کرد که برگرد، اما با ورودش

مخالفت شد. تو الان داری می گی که باید بررسی

می شد. اما داستانش سریع عمومی شد. حتی

رئیس جمهور هم نظر داد. و همین که این اتفاق

افتاد، اون می دونست که گاو پیشونی سفید

شده. این احتمالاً دلیل تلاشش برای ناپدید

شدن حتی بدون گذرنامه اش بود. اما یه جور

داعش فهمید که کجاس و یه راهی پیدا کرد که

بکشدش. که البته من فکر میکنم دقیقاً همون

چیزیه که وزارت امور خارجه می خواست و این

دلیل عمومی شدن کجا بودنش بود. به امون خدا

ول شده بود تا... کشته شد.

پارکر: تو نمی دونی.

نازنین: به مسلمات نگاه کن و به من بگو که

کسی توو دولت طراحیش نکرده.

پارکر: بازم نظریه های توطئه؟

نازنین: یه دقیقه بهش فکر کن. رئیس جمهور نمی خواست که اون بیاد خونه.

پارکر: منظورت اینه که با اینکه به زندانی های دیگه اجازه داد که برگردن؟

نازنین: اون فرق می کنه چون با اونا یه عنوان جنگجوهای دشمن رفتار

شد. برادر من وقتی که داعش تقریباً از بین رفته بود رفت اونجا. ارتشی

نبود که اون برایش بجنگه. تمام کاری که کرد، این بود که یه سری تبلیغات

اینترنتی منتشر کرد. سخته کسی رو به این خاطر محکوم کرد؛ مخصوصاً

که کلی آمریکایی هر روز این کارو می کنن. به علاوه، توو همچین محکمه ای

کی می دونه که چی پیدا می شه؟ چه طور پدرمون به قتل رسید؟ چه طور

پلیس اونو مقصر می دونست؟ چه طور قاتلینش پیدا نشدن چون واقعه

هیچ تلاشی برای پیدا کردنشون نشد؟ چه طور برادر من به عنوان قربانی

بیگانه ستیزی و نژادپرستی آمریکایی، آسیب پذیر بود و رادیکال سازی شد؟

پارکر: این نظریه ی دور از ذهنیه.

نازنین: محاکمه می تونست شرم آور باشه، چون برادرم می تونست به یک

نماد برای مقاومت بر علیه رئیس جمهور و بیگانه ستیزیش، مخصوصاً در برابر

مسلمونا بشه.

پارکر: اون بر علیه همه ی مسلمونا نیست؛ فقط رادیکالی هاشون که چیزیه که

برادرت بود. چه طور می تونی انکار کنی؟

نازنین: من اصلاً انکارش نکردم. من برات اعتراف کردم، اما با مکرراً بهش

اشاره کردن، داری تمرکز روی یه نکته ی باریک جمع می کنی و بقیه ی

مشکلات رو می پوشونی.

پارکر: چه نکته ای از این مهم تر؟

نازنین: تشریفات قانونی. حق برادر من به تشریفات قانونی ازش گرفته

شده.

پارکر: برادرت به یه گروه توطئه چین دشمن پیوست، بنابراین حقشو تسلیم

کرد.

نازنین: تو نمی تونی همین جوری حقوقشو ازش بگیري. مراحل قانونی داره.

رئیس جمهور نمی تونه شهروندی یه نفرو با توثیق ازش بگیره، همون طور

که تلاش کرد. در واقع کسی که با تولد شهرونده، اصلاً نمی تونن حق

شهروندیشو ازش بگیرن؛ مگه توو موارد نادر که اونم از طریق آیین های

دادرسی پیچیده. تو یه مأمور دسته بالای قانونی و اینو نمی دونی. یا شاید

انتخاب می کنی که ندیده اش بگیري.

پارکر: برای آخرین بار جلوی ورود برادرت گرفته نشده بود. اون فقط یه کم

به تأخیر افتاده بود حینی که وضعیتش مورد بررسی قرار می گرفت.

نازنین: توسط مسئولین اردنی. رئیس جمهور هیچ تردیدی نسبت به مجبور

کردن دولت های خارجی برای انکار ورود به کشور به یکی از شهروندان

ما نداره. این کارو با زنان عضو کنگره کرده. اون هیچ تردیدی نسبت به

مجبور کردن دولت های خارجی برای انجام کارای مشکوکش هم نداره، مث

پیدا کردن رسوایی های گذشته ی رقباش. برام سؤاله که چه قول و قرارایی

گذاشته شده. و چرا گذرنامه ی برادر من ازش گرفته شده.

پارکر: بدون مسلمونای متعصب و کارای برادرت این مشکلو نداشتیم. سعی نکن توجه رو از اصل مطلب دور کنی. و باید بگم که خودتم همچین با خائن شدن فاصله‌ای نداری.

نازنین: چی؟

پارکر: فکر نکن نمی‌دونیم با کی در ارتباطی. بگیم گروه‌های بی‌قانون دنبال اینن که از این قضیه استفاده کنن تا مخالفتشون با رئیس‌جمهور و نشون بدن. انکار می‌نی؟

نازنین: من... من... من...

پارکر: واکنشت تمام چیزی رو که من نیاز دارم بدونم بهم می‌گه.

نازنین: من فقط می‌خواستم بگم که الان تویی که توهم می‌زنی. هر کسی که من شاید نشاید باهانش در ارتباط بودم، دشمن ایالت نیست. اونا قسمتی از میلیون‌ها شهروند خوب آمریکایی‌ان که با این رئیس‌جمهور مخالفن. اونا بخشی از مقاومت برعلیه اونن. و تنها اون و حامیاش اینا رو دشمن می‌دونن. من تعجب نمی‌کنم که تو فکر می‌کنی هر کسی که مخالف تو و رئیس‌جمهوره، خائنه. این به خاطر اینه که تو نه به دموکراسی و نه به قانون اساسی باور داری.

پارکر: اون قدر که فکر می‌کنی باهوش نیستی. و تو واقعاً باید از پسر من فاصله بگیری. فکر کردی کاراتو می‌بخشه؟

نازنین: حرفتو باور نمی‌کنم.

پارکر: نه؟ فکر می‌کنی خانواده‌ی من چقد احمقن؟

نازنین: شک ندارم که تو مکاری. اما هیدن تو نیست.

پارکر: اون پسر منه. اون هیچ‌وقت به من خیانت نمی‌کنه. فکر می‌کنی خیلی باهوشی، اما تو فقط یه بچه‌ای که لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداشته. باید سیاستو بذاری واسه آدم‌بزرگا.

نازنین: برام مهم نیست چقدر فریبکاری. هر کاری بکنی نمی‌تونی جلوی منو بگیری.

پارکر: داری حماقت می‌کنی. و بی‌پروایی.

نازنین: این ملاقات اشتباه بود. سعی کردم به هیدن بگم.

پارکر: من واسه اون این کارو کردم. و به خاطر اون، نه تو. بذار بهت اخطار بدم که این کارتو جلو نبری. دستای من بسته‌س. تو نمی‌تونی و نباید سعی کنی با قدرت ایالت رودرو شی و نباید قوانین ایالتو به سخره بگیری.

نازنین: قوانین خدا، فرامین تو رو لغو می‌کنن.

پارکر: باشه. بی‌خیال اخطار. من غرورمو کنار می‌ذارم و ازت خواهش می‌کنم این قضیه رو دنبال نکنی، اگه هیدن اصن برات مهمه...

نازنین: اوه خیلی مارموزی که از عشق من به پسر استفاده می‌کنی تا منو بی‌دفاع کنیف اما این هیچ ربطی به اون نداره.

پارکر: می‌دونستم براتش خوب نیستی. بهش گفتم اگه بهت حق انتخاب بدم اون برات مهم نیست.

نازنین: تو درمورد اهمیت دادن چی می‌دونی؟ یا عشق؟ یا مسؤلیت؟

سیاست روز، تنها چیزیه که تو بهش فکر می‌کنی؛ به آروم کردن

پارکر: فقط نگهش داشته بودن، چینی که مورد بررسی و تحقیق بود.

نازنین: برام سوآله که قیمتش چقدر بود توو بازار

سیاست؛ جایی که این رئیس‌جمهور با زندگی

آمریکایی‌ها و دلارای مالیات، دادوستد می‌کنه.

اما به نظر نمیاد تو زیاد چیزی بدونی. می‌دونی؟

وقتی به نفعته خودتو به کوچی‌علی‌چپ بزنی؟ تو سندلی فرمانداری رو شرم‌زده کردی.

پارکر: قسمی که خوردم ازم انتظار نداره از

کارهای خائنین چشم‌پوشی کنم و نه ازم انتظار

داره امنیت ایالت رو به خطر بندازم. بلکه

برعکسش.

نازنین: من تقریباً م‌تونم بی‌میلی به اجازه‌ی ورود

کسایی مث برادرم به کشورو بفهمم، چون ممکنه

رادیکال‌زده شده باشن و خطرناک باشن. اما اگه

ما واقعاً یه کشور قانون و نظمیم، و این روزها

این اگه به چس بندنه، باید برای رسیدگی به

پرونده‌ش یه رویه‌ای می‌بود. اون الان مرده و دیگه

برای این ایالت خطری محسوب نمی‌شه.

پارکر: اون می‌تونه تبدیل به یه نماد برای

خائن‌های بالقوه بشه. حضورش اینجا چه مرده،

چه زنده می‌تونه ناخشنودی‌های بیشتر و حتی

شورش به بار بیاره.

نازنین: این چرته و خودتم می‌دونی. این یه

نظریه‌ی خیالیه که تنها دلیل آفرینشش، رد

درخواست منه. یه تدفین ساده. به‌عنوان یه

مسیحی، تو باید بدونی که برای رفتن به اون

دنیا چقدر مراسم تدفین مهمه. و بااین‌حال

می‌خوای مجبورم کنی که این حق ساده رو از

برادرم بگیرم. ادعای مسیحیت دروغه. تأدیبی و

سنگدلانه است مخصوصاً بین آوانجلیک‌ها. برات

شگفت‌انگیز نیست که رادیکالی‌ها توو دین هر

دومون چقدر شبیه همن؟ هی راجع به داعش

صحبت می‌کنی. اما اون چه فرقی با کی‌کی کی

و هدفش که امروزه توسط صدها سفیدپوست

خودبرترین اجرا می‌شه داره؟

پارکر: الان نه جاشه، نه وقتشه که وارد مباحث

دینی بشیم.

نازنین: چرا؟ کل مسئله همینه. نیست؟ بدون

حق مذهب ما اصلاً این مشکلو نداشتیم.

نژادپرست‌ترین و متعصب‌ترین گروه‌هایی که پیروتن. باورم نمی‌شه تو پدر هیدنی. اصلاً شبیهش نیستی.

پارکر: تو کوچک‌ترین چیزی راجع به روابط من با پسر و با به اصطلاح پیروانم، نمی‌دونی. فکر می‌کنی ما تعصبی‌ایم؟ کارهای خودتو مصمم و بی‌ملاحظه دنبال کردن چیزی که نمی‌تونی تنهایی بدون کار کردن با گروه‌های توطئه‌چین انجام بدی رو در نظر بگیر. تو دقیقاً مث برادرتی. اون به تروریستای خارجی پیوست، تو به داخلی‌هاش. حتی یه لحظه هم فکر نکن که ما نمی‌دونیم داری چه کار می‌کنی. من نیازی به هیدن... یا تو نداشتی که چیزی رو تأیید کنی. تنها دلیلی که داری آزاد راه می‌ری، به لطف منه، وگرنه خیلی وقت پیش دستگیر شده بودی.

نازنین: تهدیدات مث یه مشت دود می‌مونه واسه من. فرماندار پارکر؛ من به تو می‌خندم. من برام مهم نیست چه بلایی سر من می‌اری. تو و اراذلث مث یه سری گرگ گرسنه می‌مونی که واسه اینکه به خودشون یادآوری کنن زنده‌ان، زوزه می‌کشن. می‌تونی به من آسیب برسونی، حتی منو بکشی؛ اما مرگ من یه نماد قوی‌تر برای مقاومت با تو می‌شه، حتی بیشتر از زنده بودنم. و نمی‌تونی من و هیدنو برعلیه هم بشورونی. پیوندی که ما داریم، قوی‌تر از پیوند تو و اونه. اومدم به اینجا یه اشتباه بود.

(او خارج می‌شود. سردسته‌ی گروه کر مردان، قدمی به جلو برمی‌دارد. سردسته‌ی گروه کر زنان نیز.)

سردسته‌ی گروه کر مردان: امیدوارم رضایتتون جلب شده باشه.

پارکر: سعی کردم.

سردسته‌ی گروه کر مردان: آره سعی کردید. اما اون مصممه که این کارو انجام بده.

پارکر: اگه همه‌ی کاری که داشت می‌کرد، دنبال کردن گزینه‌های قانونی بود، موضوع فرق می‌کرد. سردسته‌ی گروه کر زنان: فرماندار پارکر اون وقتی این کارو کرد به جایی نرسید.

پارکر: تو کی‌ای؟

سردسته‌ی گروه کر زنان: یه شهروند نگران.

پارکر: پس می‌دونی که چی شده. می‌دونی که من تلاش کردم نظرشو عوض کنم.

سردسته‌ی گروه کر زنان: برادرش مرده. نمی‌تونه ولش کنه بگنده.

پارکر: نمی‌گنده. ما می‌تونیم براش ترتیب یه خاکسپاری بدیم.

سردسته‌ی گروه کر مردان: فقط نه اینجا.

سردسته‌ی گروه کر زنان: و در خفاً که خاطرهای اون و عزت این دختر به سطل آشغال تاریخ محدود بشه. یه گوشه پرتاب بشه.

پارکر: چی کار می‌خوای بکنم؟ همین که برنامه‌هاشو علنی کرد، دستای منو بست. من نسبت به اینکه از شهروندام مراقبت کنم وظیفه دارم. این خاکسپاری یه آتش سوزی... تظاهرات جمعی، دعوا، حتی شورش به همراه میاره. نمی‌تونم اجازه‌ی همچین چیزی رو بدم.

سردسته‌ی گروه کر زنان: (مکث) این همه نفرت واسه یه خانواده. واسه یه جامعه.

سردسته‌ی گروه کر مردان: فکر کنم تو باید بری. من و فرماندار با هم کار داریم.

(سکوت طولانی درحالی‌که سردسته‌ی گروه کر زنان به سردسته‌ی گروه کر مردان خیره می‌شود. سپس به آرامی می‌چرخد و به جایگاهش برمی‌گردد.)

سردسته‌ی گروه کر مردان: اگه بذاری این بگذره، فرمانداریت به پایان می‌رسه.

پارکر: داری تهدیدم می‌کنی؟

سردسته‌ی گروه کر مردان: معلومه که نه! اما نظرسنجی‌ها و بقیه‌ی نظرهای شبکه‌های اجتماعی رو دیدی؟ هیچ‌کس پشتش نیست.

پارکر: کاش یه روش دیگه واسه رسیدگی بهش بود. شاید باید دستگیرش کنم.

سردسته‌ی گروه کر مردان: به چه جرمی فرماندار؟ اون هیچ قانونی رو زیر پا نذاشته... تا الان.

پارکر: این گروه‌هایی که باهاشون در ارتباطه چی؟ اینایی که بهش کمک می‌کنن.

سردسته‌ی گروه کر مردان: خب...

پارکر: می‌دونم. تا وقتی واقعاً...

(مکث)

شاید بذاریم کارشونو پیش ببرن و در حین عمل مچشونو بگیریم.

سردسته‌ی گروه کر مردان: واقعاً می‌خواید به شانس ولش کنید؟ فکر نمی‌کنید باید توو نطفه خفه شه؟

پارکر: چرا، ولی هیدن هم هست.

سردسته‌ی گروه کر مردان: هیدن چی؟ بهتون گفتیم که اون نقطه‌ضعفونه.

پارکر: اون پسرمه لعنتی.

سردسته‌ی گروه کر مردان: که لب مرز خائن بودنه خودش.

پارکر: چطور جرئت می‌کنی. یه مرزی هست...

سردسته‌ی گروه کر مردان: ببخشید، قربان. عجولکی حرف زد. این ماجرا

همه‌مونو عصبی کرده.

پارکر: اما حق با تونه، باید قبل از اینکه کنترلش از دست بره یه کاری بکنم. اون داره پسرمو، فرمانداریمو و ایالتمو خراب می‌کنه. نمی‌تونم بذارم این اتفاق بیفته. یکی باید یه قدم در راه وطن‌پرستی ور داره.

سردسته‌ی گروه کر مردان: ما چه‌طور می‌تونیم کمک کنیم؟

پارکر: شما توو این دخالتی نکنید. پلیسمو می‌فرستم دستگیرش کنن و با عواقبش بعداً یه کاری می‌کنم.

سردسته‌ی گروه کر مردان: اگه فقط دستگیرش کنید، بازم بین مردم معروف می‌شه.

پارکر: چی پس؟ ناپدیدش کنم؟ می‌دونی چی می‌خوای؟

سردسته‌ی گروه کر مردان: من...

پارکر: اون ممکنه بدتر باشه. و من کارشیطانی انجام نمی‌دم. حفظ قانون و شهروندای این ایالت یه چیزه و یه چیز دیگه‌س... من فقط دستگیرش می‌کنم تا جلوی اینکه آسیب بیشتری برسونه رو بگیرم.

سردسته‌ی گروه کر مردان: فقط واسه چند روز. تا دور خبری بعد. فکر می‌کنم مردم خیلی خوشحال بشن پایان تظاهرات و حمله‌هاشو به ایالت ببینن.

پارکر: باید برای کاری که کرده به قانون جواب پس بده. اون وقته که واقعاً معلوم می‌شه کیه. خودم درستش می‌کنم.
(نور می‌رود)

صحنه ی نهم

(نور. نازنین و هیدن. وسط مکالمه)

هیدن: اون چی گفت؟

نازنین: واقعاً نگفت؛ فقط اینجوری رسوند که... هیدن: ناز، اون منو با سؤالش غافلگیر کرد.

خیلی شوکه شده بودم فکر کنم تردید کردم... نازنین: واکنش منم دقیقاً همین بود. فکر کنم از ما برعلیه همدیگه استفاده کرد.

هیدن: معلومه که کرد. اون از قبل م دونست

راجع به تو و ملاقاتت با...

نازنین: با کی؟

هیدن: نمی‌دونم، از اونجا که بهم نمی‌گی. چند وقته زیرنظرت داره.

نازنین: چی؟

هیدن: نمی‌تونم واقعاً از این تعجب کنی.

نازنین: راست می‌گی. باید می‌دونستم. تو می‌دونستی؟

هیدن: تازه مطمئن شدم. همینکه که اومدم بهت هشدار بدم. باید مراقب باشی.

نازنین: نمی‌تونم.

هیدن: منظورت چیه؟ لطفاً.

نازنین: هی، خیلی متأسفم. به یه جایی رسیدم که نمی‌تونم برگردم.

هیدن: این آدم‌ها خطرناکن.

نازنین: کی؟

هیدن: اینایی که دارن کمکت می‌کنن؛ و پدرم... هم ... خطرناکه. من نمی‌تونم... ازت محافظت کنم.

نازنین: این آدم‌ها خطرناک نیستن. اینا شهروندایی‌ان که پول دارن و نیت و خیره، و البته یه هدف که بزرگتر از پرونده‌ی برادرمه. اونا تغییر می‌خوان. پیروان هار پدرتن که خطرناکن. اما متأسفم عزیزدلیم، می‌دونم که این ماجرا داره تیکه‌تیکه‌ت می‌کنه و کاش می‌تونستم یه راه دیگه پیدا کنم.

هیدن: باید بگردیم پیدا کنیم.

نازنین: گشتم. نیست. آه، هی... خیلی متأسفم.

(مکث)

ما هیچ آینده‌ای جلومون نیست.

هیدن: اینو نگو، ناز. خواهش می‌کنم اینو نگو.

نازنین: پدرت هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده که ما با هم باشیم. ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم ازدواج کنیم.

هیدن: پدرم زندگی منو کنترل نمی‌کنه.

نازنین: زندگی منو کنترل می‌کنه. تا وقتی که به این راه تعهد دارم...

هیدن: مجبور نیستی داشته باشی.

نازنین: چرا، دارم. این سرنوشت منه. این برای من مهم‌ترین چیز شده.

هیدن: حتی مهم‌تر از من؟ از ما؟

نازنین: خواهش می‌کنم، هیدن. مجبورم نکن که انتخاب کنم.

هیدن: پس فکر کنم جوابشو می‌دونم.

نازنین: (مکث) در این لحظه، در این زمان... من واقعاً حس می‌کنم که هیچ انتخاب دیگه‌ای ندارم...

(سکوت)

(دو مأمور پلیس وارد می‌شوند و نازنین را دستگیر می‌کنند.)

مأمور اول: نازنین سید، شما بازداشتید.

هیدن/نازنین: چی؟!

هیدن: شما نمی‌تونید این کارو بکنید!

نازنین: به چه جرمی؟

مأمور اول: خیانت.

هیدن: (در حالی که با آن‌ها دست‌وپنجه نرم

می‌کند) ولش کنید.

مأمور دوم: آقا، خواهش می‌کنم دخالت نکنید.

هیدن: به دستور کی؟

مأمور دوم: فرماندار پارکر.

هیدن: من پسرشم و بهتون دستور می‌دم ولش

کنید.

مأمور اول: متأسفم، آقا. شما این قدر تو ندارید.

مأمور دوم: بریم، خانم. اگه مقاومت کنید مجبور

می‌شیم بهتون دستبند بزیم. مجبور نیستیم

این کارو بکنیم، پس لطفاً آرام با ما بیایید.

نازنین: باشه من باهاتون میام.

هیدن: منم میام.

(آن‌ها خارج می‌شوند. نور می‌رود.)

صحنه‌ی دهم

.....

(نور. نازنین به همراه مأمورین پلیس و هیدن

وارد می‌شود. فرماندار پارکر وارد می‌شود.)

هیدن: بابا، چه خبره؟

پارکر: هیدن، توو این ماجرا دخالت نکن.

هیدن: نمی‌تونم. یا این بازو الان تمام می‌کنی

یا...

پارکر: یا چی، هیدن؟ فکر می‌کنم باید خفه شی

و گوش بدی، یا می‌دم دستگیرت کنن و از اینجا

ببرنت.

هیدن: خوبه واقعاً. می‌خوای پسر خودتو دستگیر

کنی؟ به چه جرمی؟

پارکر: مانع عدالت شدن.

هیدن: این ایده‌ت راجع به عدالته؟ نخندون منو.

نازنین: هی، نگران نباش. بذار بینیم قضیه چیه.

پارکر: (به نازنین) حالا من تلاش کردم که...

هیدن: هنوز هم نمی‌توننی اسمشو بگی.

پارکر: (بی‌توجه به هیدن) من تلاش کردم منطقی

باهات برخورد کنم...

نازنین: تو به...

پارکر: بذار حرفمو بزمن! لطفاً! تو با گروه‌های

توطئه‌چین توو این... قمارت... در ارتباط بودی؛ علی‌رغم چندین اخطار.

نمی‌تونم اجازه بدم به این کارات ادامه بدی. اما قبل از اینکه به من حمله

کنی، بذار یه پیشنهادی بهت بدم. برخلاف اونچه که ممکنه فکر کنی، من

کاملاً نسبت به ... موقعیتت بی‌عاطفه نیستم.

نازنین: حرفات و کارات با هم نمی‌خونن.

پارکر: اگه درخواست آوردن جسد برادرتو به خونه کنار بذاری، ما می‌تونیم

همون‌جا که هست یه خاکسپاری براش ترتیب بدیم که تدفینشو داشته

باشه.

نازنین: توو یه سرزمین خارجی؟ مث یه حیوون پوشیده با کثافتی که توش

کشته شده؟ دور از خانواده و دوستانش؟

پارکر: آیا باید بهت یادآوری کنم که اون خانواده و دوستانشو ول کرد وقتی

که رفت پیوست به...

نازنین: تو هیچ چیز راجع به خانواده‌ی اون... خانواده و دوستان ما نمی‌دونی؛

پس راجبشون بیانیه صادر نکن. و درمورد پیشنهادت؟ نه، ممنون. من

می‌خوام برادرم به خونه آورده بشه که کنار ما که دوستش دارم دفن بشه.

بین جسدهای گذشتگانمون. با عزاداری و آیین تدفین مناسب. طوری که

خدا و دینمون مقدر کردن که بتونیم قبرشو زیارت کنیم.

پارکر: که قبرشو تبدیل به بنای مقاومت کنید؟

نازنین: تو قربانی تو گرقتی. اون مرده. الان ما نیاز به تموم شدن این ماجرا

داریم. بنابراین من پیشنهادت رو رد می‌کنم.

پارکر: و چه کار می‌کنی؟

نازنین: کاری رو که باید.

پارکر: تو یه دختر لجباز بی‌منطقی. فکر نمی‌کنم اصلاً اهمیتی به برادرت

بدی. فکر می‌کنم تنها چیزی که می‌خوای، به شور آوردن خائنی‌ی‌ت

خودته.

نازنین: هرچی دوست داری بگو. درخواست من همونیه که همیشه بود.

پارکر: پس هیچ گزینه‌ای برای من نمی‌ذاری. من نمی‌تونم اجازه بدم قوانین

و صلح ما رو به هم بریزی. ببریدش.

(او به مأمورین اشاره می‌کند. مأمور اول دست نازنین را می‌گیرد، در حالی که

مأمور دوم به سمت او می‌آید.)

هیدن: بابا! چه کار داری می‌کنی؟ صبر کن! (او به میان می‌پرد و مأمور اول را

می‌چسبد.)

نازنین: هیدن، نکن!

(هیدن با مأمور درگیر می‌شود.)

نازنین: تو آدم پستی هستی. حتی پسر خودت... (نازنین از دست مأمور

اول خود را رها می‌کند و به سمت پارکر می‌رود. مأمور دوم اسلحه می‌کشد.)

مأمور دوم: ایست! نرو نزدیکش.

(نازنین به او بی‌اعتنایی می‌کند و بی‌امان جلو می‌رود. مأمور اول تلاش

می‌کند از دست هیدن فرار کند. در این هیاهو، مأمور اول به نازنین شلیک

می‌کند و او روی زمین می‌افتد. می‌میرد. هیدن فریاد می‌کشد. مأمور را ول

وای خدایا! اون خیلی زیبا... بود... خیلی جوون بود... و تو جوونی شو ازش گرفتی... همون طور که جوونی منو ازم گرفتی. ازت متنفرم. از توی لعنتی متنفرم. تو پدر من نیستی. تو هیچ وقت پدر من نبودی... جز به اسم. و ... حالا... من پسر تو نیستم. از الآن به بعد... از این... لحظه... تو... پسر نداری...

(او با اسلحه سرش را نشانه می‌گیرد و ماشه را می‌کشد. می‌افتد. می‌میرد. پارکر به سمت جسد او می‌دود.)

پارکر: هیدن! وای خدای عزیز! هیدن! هیدن! هیدن! با من حرف بزن. چه کار کردی؟ چه کار کردم؟ چه طور این اتفاق افتاد؟ (به سمت گروه کر مردان می‌چرخد) شما! شما! شما! شما منو مجبور کردید! بهم فشار آوردید. (مکش) نه! نه! من حق انتخاب داشتم. من می‌تونستم... وای! ای!

هیدن! پسر عزیز من! چه کار می‌تونم بکنم؟ چه کار کردم؟ کاش تو داشتی... چه طور این اتفاق افتاد؟ کجا اشتباه پیچیدیم؟ وای خدایا... این چیه؟ هیدن! هیدن! هیدن... چی می‌تونم به مادرت بگم؟ مادر عزیزت؟ چه طور می‌تونم بهش بگم؟ اون نمی‌تونه اینو بکشه. من نمی‌تونم... اون به من گفت که بهت فشار نیارم... بهم اخطار داد... بهم اخطار داد... و حالا... حالا... حالا... من دیگه پدر نیستم... من... پسر... ندارم...

(او جسد هیدن را با بدنش می‌پوشاند. هم‌زمان با قسمت آخر صحبتش گروه کر مردان در سکوت شروع به پاکویدن می‌کنند و گروه کر زنان به جلو می‌آیند.)

گروه کر زنان: سکوتی مرگبار بر ما می‌افتد

این مرگ معصومیت است

ما نمی‌دانیم این نشان چیست

ما هیچ خردی برای توزیع نداریم

شیطان در زمین شادی می‌کند

چون دانه‌های شن در همه جا بخار مقدس را می‌دمد

خدایان در سکوت، عقب‌نشینی می‌کنند.

(به آهستگی، از هم گسیخته و دلسرد، زنان از گروه جدا می‌شوند و خارج می‌شوند. پاکویدن مردان قوی‌تر و بلندتر می‌شود آن‌ها قاطعانه پاهایشان را درحالی که پخش می‌شوند تا تمام صحنه را بگیرند به زمین می‌کوبند.

رژه می‌روند، رژه می‌روند، رژه می‌روند و به شدت و هم‌زمان دور هر سه بدن می‌چرخند. پوتین‌هایشان را به زمین می‌کوبند درحالی‌که نور آرام می‌رود.

می‌کند و به سمت نازنین می‌دود.)
هیدن: وای خدای من! وای خدای من! نازنین!
ناز! عزیزم با من حرف بزن.
(او جسد نازنین را در آغوش تاب می‌دهد و مأمور دوم با اسلحه‌ی همچنان کشیده‌شده، نزدیک می‌شود.)

هیدن: چه کار کردی؟ چه کار کردی؟ (سر پدرش داد می‌کشد) بابا چه کار کردی؟ اون مرده. قاتل!
(او به سمت پدرش جهش برمی‌دارد اما مأمور دوم او را متوقف می‌کند. هیدن اسلحه‌ی او را می‌گیرد و وحشیانه تکان می‌دهد.)
پارکر: هیدن! پسر! نکن!

هیدن: پسر! تو پدر من نیستی! من اصلاً نمی‌شناسمت! تو یه قاتلی. تو و این... ارذلت!
پارکر: هیدن، کار عجولانه‌ای نکن.
(او با اشاره، مأمور اول را که در حال کشیدن اسلحه‌اش است، متوقف می‌کند.)

نکن! عیبی نداره. هیدن، من متأسفم که این‌جوری شد.

هیدن: واقعاً؟ متأسفم؟ تو، واقعاً متأسفی؟
پارکر: اون نمی...

هیدن: اسمش نازنینه. نازنین! بگو. اسمشو بگو
حرومزاده! نازنین! بگو! مادر جنده! نازنین! (به شدت اشک می‌ریزد.)

پارکر: باشه... باشه... نازنین.

هیدن: یعنی زیبا. بی‌نهایت زیبا. وای، نازنین. (او به سمت جسد نازنین برمی‌گردد.) من... خیلی... معذرت می‌خوام... عزیز من... خیلی معذرت می‌خوام...

پارکر: هیدن، ما می‌تونیم در موردش با هم صحبت کنیم. خواهش می‌کنم.

هیدن: حالا می‌خواهی صحبت کنی؟ دیگه چی مونده که راجع بهش حرف بزیم؟ اون مرده، و تو کشتیش!

پارکر: هیدن، پسر! لطفاً تفنگتو بذار زمین.

هیدن: پسر! بعد کاری که کردی، چه‌جوری می‌تونی به من بگی پسر! تو هیچ وقت حتی منو ندیدی، چه برسه به اینکه بدونی چی می‌خوام، یا چه احساسی دارم. تو از اولش از نازنین بدت می‌اومد. چون... چون... اون هست... بود...

~~/Iranian Independent Literature Group/~~

~~/Iransk-uavhengig litteraturgruppe/~~

~~/Grupo de literatura~~

~~independiente - iraní/~~

~~/Unabhängige - iranische~~

~~Literaturgruppe/~~

~~/Groupe de littérature~~

~~indépendante - iranienne/~~

~~/Iran Bağımsız Edebiyat Grubu/~~

~~/Iran Müstəqil Ədəbiyyat Qrupu/~~

~~/Koma Wêjeya Serbixwe ya Îranê/~~

~~/Iransk oberoende litteraturgrupp/~~